اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۶۹
چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

میثم بائو: در پارک کارتن خواب بودم

دیگر به زندگی عادی برنمی‌گردم

رباتی که به آینده امیدوار است

رنج‌های شیـــرین زندگی



رسول نجفیان

یک خواب زندگی‌ام را عوض کرد



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ۴
باریکتر از مو ---------- ۵
در جهان سیاست ---------- ۶
سه گانه ---------- ۸
دیدنی های ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
روزهای ماندگار ---------- ۱۶
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور ---------- ۲۰
گزارش ---------- ۲۱
به رنگ اشتباه ---------- ۲۲
پاورقی خارجی ---------- ۲۴
ماجراهای خواستگاری، درپیچ و خم دادگاه ---------- ۲۶
دین و اخلاق ---------- ۲۸
سوژه ---------- ۲۹
مسابقه داستان نویسی ---------- ۳۰
گزارش ---------- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
نگاه ---------- ۳۶
حادثه ---------- ۳۷
پاورقی ---------- ۳۸
قصه هفته ---------- ۴۰
تماشاگه راز ---------- ۴۲
نوشته های ناب ---------- ۴۴
جدول ---------- ۴۵
هوش و سرگرمی ---------- ۴۷
یک سرگذشت ---------- ۴۸
هفت هنر ---------- ۵۰
رازسلامتی ---------- ۵۴
روانشناسی ---------- ۵۵
بگو سیب ---------- ۵۶
تعبیر خواب ---------- ۵۷
ورزشی ---------- ۵۸
پیام از شما ---------- ۶۲
پیغام‌های روشنایی ---------- ۶۳
عجیب ترین ها ---------- ۶۴
از نگاه دیگر ---------- ۶۶

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

فرا رسیدن اربعین سالار شهیدان کربلا تسلیت باد



یادداشت هفته

از کجا باید شروع کرد؟

بسیاری از جوانان این روزها وقتی از آنها بزرگترین مشکلشان را می‌پرسیم، می گویند: ازدواج! برخی بزرگترین مانع را پول می‌دانند، برخی نداشتن سرپناه و البته عده بسیاری هم مهمترین مانع را کار و مشکلات جانبی زندگی عنوان می کنند. اما واقعا این بزرگترین مشکل آنهاست یا باید به جوانب دیگر موضوع هم توجه کرد؟ موضوعی که خیلی‌ها در حرکت اول برای زندگی مشترک، شاید خیلی روی آن وقت برای فکر کردن نگذارند، اما وقتی به آمارهای جدایی سال ۱۳۹۵ کشور نگاهی می‌اندازیم، فقط طی سال گذشته ۱۶۶ هزار و ۳۲۱ طلاق در کشور ثبت شده است که متاسفانه این آمار شامل بخش اعظم طلاقهای عاطفی جامعه نمی‌شود و این یعنی افرادی که قصد آغاز زندگی متاهلی را دارند خیلی روی رسیدن احتمالی به این نقطه آخر فکر نمی کنند و اینگونه است که کارشناسان در بررسی نتایج پرونده ۷ هزار زوج متقاضی طلاق فقط در تهران، دلایل این درخواست تلخ را اعتیاد، خیانت و عدم مسئولیت پذیری همسران عنوان کرده‌اند که یازده درصد این موارد در دوران عقد، ۴۷ درصد در زمانی کمتر از پنج سال اول زندگی مشترک، ۲۰ درصد طی ۵ تا ۱۰ سال ابتدایی زندگی مشترک جدا شده‌اند و فقط ۲۲ درصد آنان بیش از ۱۰ سال زندگی مشترک را تجربه کرده‌اند و در اینجاست که باید پرسید جوانان در شرف ازدواج، تا چه میزان با بحرانهای زندگی پیش رو و نحوه حل آنها آشنایی دارند و اصلا چه زمانی باید آنها را با این عوامل آشنا کرد؟ سوالی که چندی پیش وقتی از یکی از کارشناسان خانواده درباره زمان درست آن پرسیدم گفت: زمان مدرسه! و در ادامه توضیح داد؛ وقتی دانشجو بودم و برای بازدید از یک مدرسه ابتدایی به ژاپن سفر کردم در ابتدای سالن ورود به مدرسه با یک صندلی چرخدار روبرو شدم و وقتی علت وجود این وسیله را در مدرسه ابتدایی پرسیدم، مدیر مدرسه گفت؛ هر دانش آموز باید در هفته یک روز را از لحظه ورود تا زمان خروج، روی این صندلی چرخدار بنشیند و روز بعد احساس خودش را به صورت انشاء برای هم مدرسه‌ای هایش بخواند تا آنها با شنیدن تجربه‌های متفاوت دوستانشان بدانند که هم باید مواظب سلامت جسم و روح خودشان باشند و هم بدانند در مواجهه با یک معلول در جامعه چگونه با او رفتار کنند و کمبودهایش را با تمام وجود بشناسند. این دقیقا همان موضوعی است که فرزندان ما هم باید در مورد ازدواج بدانند وچه خوب می‌شد که هر فرد در شرف ازدواجی مجبور می‌شد تا قبل از آغاز زندگی مشترک، مدتی را حتی اگر شده یک روز در دادگاههای خانواده می گذراند و بعد از گفت‌وگو با متاهلین در شرف جدایی با علتهای مختلف این موضوع آشنا می‌شد و این تجربه را به دیگران هم منتقل می کرد، درحالیکه ما در مدارسمان تنها وقتی به این موضوع با شکلی تقریبا نیمه جدی برخورد می کنیم که مسئولان مدرسه درمی‌یابند، دانش آموز ثبت نام کرده آنها محصول جدایی است و تازه در این مرحله به جای بررسی علتهای ریشه‌ای این موضوع به صورت علمی، فقط به این موضوع پرداخته می‌شود که این کودک با کدام یک از والدینش زندگی می کند و اینکه آیا این پدر و مادر متارکه کرده فرد دیگری را در زندگی خود دارند یا خیر؟! و این کنکاشهای آزاردهنده، بخصوص برای دانش آموزان که حاصل جدیدترین شیوه‌های برخورد با موضوع طلاق در مدارس ایران است در نوع خود شاید عقب مانده‌ترین و بی‌اثرترین شیوه‌ها هم محسوب شود که نه تنها نتیجه‌ای ملموس در پی ندارد، بلکه فقط در موارد نادر شاید منجر به کشف علل نابهنجاریهای دانش آموزان محصول طلاق شود. در حالیکه اگر بخواهیم به صورت علمی با این مشکل برخورد کنیم باید بپذیریم که یک جدایی با عوارض متفاوتی در جامعه روبرو است، اول رهاسازی کودکی سرخورده و ویران شده از حرکت اشتباه والدینش که خود هیچ تاثیری در بروز آن نداشته است و در مرحله بعد با پدری روبرو هستیم که نه با شیوه‌های نگهداری فرزندش در سطوح مختلف سنی آشنایی دارد و به فرض هم که با این روشها آشنایی علمی داشته باشد، پیاده کردن شیوه‌های تئوری بدون تجربه عملی کاری ناممکن است و در نهایت با مادری روبرو هستیم که در هر حرکت خود در جامعه از ثبت نام در مدرسه گرفته تا اجاره خانه و غیره بانگاهی سنگین و تلخ روبروست که در بهترین حالت این نگاه متاسفانه از سر دلسوزی و در بدترین حالت آن با سوءنگرشهای جنس مخالف و حتی موافق همراه است! پس کاش در ازدواجهای ساده‌ای که این روزها برخلاف برداشت عمومی از آن، به عنوان ازدواجهای سخت نام برده می‌شود، به نقطه‌ای از رشد منطقی و علمی برسیم که فرد در شرف ازدواج چه پسر و چه دختر بداند، باید با نقطه احتمالی و انتهایی و تلخ این زندگی هم کاملا آشنا باشد و با یاری گرفتن از تجربه افراد حاضر در این شرایط بتواند حداقل به شکلی نیمه عملی با آن روبرو و با جوانب مختلفش مواجه شود و نکته آخر اینکه اگر بخواهیم جامعه‌ای پویا و کارآمد داشته باشیم، باید تحول را از مدارس شروع کنیم و آموزشهای کاربردی و مهارتی را در مدارس تقویت و اجرا کنیم. تا به محض برخورد با اولین نشانه‌های این اشتباه، افراد بدانند که با آن چگونه روبرو شوند و بتوانند عوارض جانبی و عمیق آن را در جامعه خنثی کنند.

دانش اصل زندگی است و با دانش است که زندگی به وجود می آید • امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

دکترا در ۵۵ سالگی

دکتر ابوالقاسم بختیار اولین پزشک ایرانی است که تا سن ۳۹سالگی تحصیلات ابتدایی داشت و خدمتکار یکی از خوانین بزرگ بختیاری بود. او هر روز فرزندان خان را به مدرسه می برد و همانجا می ماند تا مدرسه تعطیل می شد و دوباره آنها را به منزل می برد. دبیرستانی که فرزندان خان در آن تحصیل می کردند یک کالج آمریکایی (دبیرستان البرز) بود که مدیریت آن برعهده دکتر جردن بود.

دکتر جردن از پنجره دفتر کارش می دید که هر روز جوانی قوی هیکل چند دانش آموز را به مدرسه می آورد.یک روز که این جوان در شکستن و انبار کردن چوب به خدمتگزار مدرسه کمک کرد دکتر جردن از کار او خوشش آمد واو را به دفتر فرا خواند و از او پرسید که چرا ادامه تحصیل نمی دهد؟ جوان (دکتر ابولقاسم بختیار) گفت که به علت سن بالا و نداشتن هزینه تحصیل و همچنین با داشتن سه فرزند قادر به این کار نیست ؛دکتر جردن پذیرفت که شخصاً آموزش او را در زمانی که باید منتظر بچه‌های خان باشد بر عهده بگیرد.او به علت استعداد بالا ظرف چند سال موفق به اخذ دیپلم شد و با کمک دکتر برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت وسرانجام در ۵۵ سالگی مدرک دکترای پزشکی خود را از دانشگاه نیویورک گرفت. دکتر بختیار چهار فرزند داشت که همگی آنها پزشک بودند. دکتر ساموئل مارتین جردن معلم و مبلغ آمریکایی از سال ۱۸۹۹ تا ۱۹۴۰ ریاست کالج آمریکایی در تهران را برعهده داشت و به پاس خدماتش خیابانی در تهران را به نامش نامگذاری شد.گاهی یک خدمت ما می تواند سرنوشت فرد وحتی اجتماعی را تغییر دهد خوبی خوبی است، با هر مذهب ویا هر ملیتی

زهرا پاشازاده

صداقت

روزی پادشاهی سالخورده که دو پسرش را در جنگ با دشمن از دست داده بود، تصمیم گرفت برای خود جانشینی انتخاب کند.پادشاه تمام جوانان شهر را جمع کرد و به هر کدام دانه گیاهی داد و از آنها خواست، دانه را در یک گلدان بکارند و گیاه رشد کرده را در روز معیّنی نزد او بیاورند.پینک یکی از آن جوانها بود و تصمیم داشت تمام تلاش خود را برای پادشاه شدن به کار گیرد، بنابراین با جدّیت تلاش کرد تا دانه را پرورش دهد ولی موفق نشد. پس به این فکر افتاد که دانه را در آب و هوای دیگری پرورش دهد، به همین دلیل به کوهستان رفت و خاک آنجا را هم آزمایش کرد ولی موفق نشد. پس پینک حتی با کشاورزان دهکده‌های اطراف شهرهم مشورت کرد ولی همه این کارها بی‌فایده بود و نتوانست گیاه را پرورش دهد.بالاخره روز موعود فرا رسید. همه جوانها در قصر پادشاه جمع شدند و گیاه کوچک خودشان را در گلدان برای پادشاه آورده بودند.پادشاه به همه گلدانها نگاه کرد. وقتی نوبت به پینک رسید، پادشاه از او پرسید: "پس گیاه تو کو؟"پینک ماجرا را برای پادشاه تعریف کرد.در این هنگام پادشاه دست پینک را بالا برد و او را جانشین خود اعلام کرد. همه جوانان اعتراض کردند.پادشاه روی تخت نشست و گفت:" این جوان درستکارترین جوان شهر است. من قبلاً همه دانه‌ها را در آب جوشانده بودم، بنابراین هیچیک از دانه‌ها نمی‌بایست رشد می کردند."

پادشاه ادامه داد: "مردم به پادشاهی نیاز دارند که با آنها صادق باشد، نه پادشاهی که برای رسیدن به قدرت و حفظ آن به هر کاری دست بزند

محمودجعفری

رشوه

وقتی فرمانفرما حاکم کرمان شد،حسین خان بلوچ را که از بزرگان شهر بود دستگیر کرد و به همراه فرزند خردسالش به زندان انداخت!

فرزند حسین خان بلوچ در زندان به دیفتری دچار شد. حسین خان به افضل الملک، وزیر فرمانفرما گفت: به فرمانفرما بگو ۵۰۰تومان می‌دهم و به جای آن فقط پسر خردسالم را از زندان آزاد کند تا درمان شود و نمیرد.

فرمانفرما وقتی پیشنهاد حسین خان را شنید گفت: من که فرمانفرمای کرمان هستم، نظم و انتظام مملکت خود را به ۵۰۰تومان رشوه نمی‌فروشم... فرزند حسین خان در زندان، جلوی پدر جان داد.

اتفاقاً سال بعد، پسر خود فرمانفرما به مرض دیفتری دچار شد.فرمانفرما برای شفای پسرش ۵۰۰ گوسفند نذر کرد و به فقرا داد تا فرزندش شفا یابد ولی سودی نبخشید و فرزند وی هم، جلوی چشمان پدر جان داد. روزی فرمانفرما وزیرش، أفضل الملک را دیدو گفت: عجب روزگاری است...اگر خدا و پیغمبری در کار نیست، لااقل به دعاهای خانواده های فقیر و گرسنه ای که آنها را با آن گوسفندها اطعام کردم، باید بچه‌ام خوب می‌شد و زنده می ماند...

افضل الملک گفت: این حرف را نزنید قربان، فرمانفرمای کل عالم،انتظام و نظم جهان را به ۵۰۰ گوسفند رشوه فرمانفرمای کرمان نمی فروشد...!

نشو در حساب جهان، سخت گیر
که هر سخت گیری بود، سخت میر
تو با خلق آسان بگیر، نیک بخت
که فردا نگیرد خدا، بر تو سخت

ازکتاب:حماسه کویر
به قلم:استاد باستانی پاریزی
فرستنده:مریم پارسا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی وبا تسلیت فرارسیدن اربعین حسینی و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات دهه آخر ماه صفر بهره کافی ببریم ونیز بااین درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** بهرام ـ تهران**

ضمن تشکر از توجه شما به مجله بخصوص بخش یادداشت سردبیری، عنوان کرده‌اید که علت بیکاری جوانان از نظر شما سیاست گذاریهای غلط دستگاه مقننه و مجریه است که در بررسیها و مطالعاتش موضوع کمبود منابع و مسأله تحریمها و فروش محدود نفت را در نظر نگرفته است و بیشتر روی بحث دریافت مالیات آن هم به صورت ناقص تاکیددارد و البته باید عنوان کنم که نظر شما هم درست وانتقادات هم به جا است، چون در معضل بزرگی به نام بیکاری کشور ما، نه تنها یک سازمان و یک قوه، بلکه همه قواها و سازمانها مسئول هستند و اگر همگی دست به دست هم بدهیم نه تنها این مشکل بلکه معضلات دیگر هم سریعتر و ساده تر رفع خواهند شد. موفق باشید.

*** عبدالحسین اسماعیلیان-بجستان**

از ابراز همدردی شما نسبت به در گذشت آقای ارونقی تشکر می کنم. یادش بخیر و مجددا برای ایشان طلب مغفرت می کنم.

*** مهراد-؟**

بارها از خوانندگان خواهش کرده بودیم که با اسم مستعار و یا بدون ذکر نام و نشان کامل با ما مکاتبه نکنند چون احساس می کنیم ما را محرم نمی‌دانند. در مورد تکدی گری چه متکدیان وطنی و چه متکدیان بیگانه مطالبی داشته‌ایم و باز هم خواهیم داشت. موفق باشید.

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

از اینکه در نامه تان عنوان کرده‌اید در تاریخ ۱۳ مهر ماه در کل شهرستان آبادان از ساعت ۵صبح تا ساعت ۲۴ تمام خطوط تلفن ثابت و همراه از تمام اپراتورها قطع بوده، بسیار متاسفم، بخصوص که گفته‌اید مردم این منطقه برای برقراری ارتباط با پلیس و اورژانس هم دچار سردرگمی بوده‌اند و امیدوارم با تدبیر مدیران سختکوش واقعی کمتر چنین معضلاتی را در کشور عزیزمان شاهد باشیم.

*** مهدی مرتضوی-درازکلا**

عین نامه تقدیر شما را به آقای مهدیزاده خواهیم داد. قطعا ایشان متقابلا تشکر خواهند کرد.

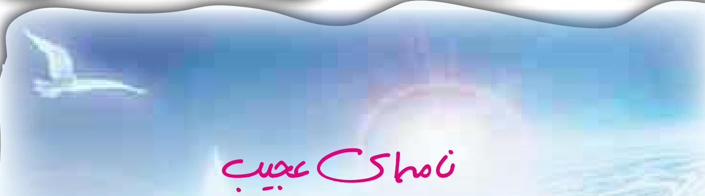
باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

او دیوانه نیست!



مردی ثروتمند وارد رستورانی شد. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و دید زنی سیاهپوست گوشه‌ای نشسته است. به سوی پیشخوان رفت و کیف پولش را در آورد و خطاب به گارسون فریاد زد: برای همه کسانی که اینجا هستند، غذا می‌خرم، غیر از زن سیاهی که آنجا نشسته است!
گارسون پول را گرفت و به همه کسانی که آنجا بودند غذای رایگان داد، جز همان زن. زن سیاهپوست به جای آنکه ناراحت شود سرش را بالا گرفت و به مرد نگاهی کرد و با لبخند گفت: تشکر می کنم!
مرد ثروتمند خشمگین شد. بار دیگر نزد گارسون رفت و کیف پولش را در آورد و با صدای بلند گفت: این دفعه یک پرس سالاد به اضافه نوشابه مجّانی برای همه کسانی که اینجا هستند، غیر از آن زن که در آن گوشه نشسته است.
گارسون دوباره پول را گرفت و به افراد حاضر در رستوران سالاد و نوشابه اضافی داد. وقتی کارش تمام شد زن سیاهپوست لبخند زد و آرام به مرد گفت: سپاسگزارم!
مرد از شدت خشم دیوانه شد. به سوی گارسون خم شد و از او پرسید: این زن سیاهپوست دیوانه است؟ من برای همه غذا و نوشیدنی خریدم غیر از او و او به جای آنکه عصبانی شود، از من تشکر می کند و لبخند می‌زند.
گارسون به مرد ثروتمند لبخندی زد و گفت:
خیر قربان، او دیوانه نیست. او صاحب این رستوران است!
"شاید کارهایی که دشمنان ما در حق ما می کنند، نادانسته به نفع ما باشد!"



نامه‌ای عجیب

این ماجرای واقعی در مورد شخصی به نام نظرعلی طالقانی است که در زمان ناصرالدین شاه، دانش آموزی در مدرسه مروی تهران بودو بسیار بسیار آدم فقیری بود. یک روز نظرعلی به ذهنش می رسد که برای خدا نامه ای بنویسد. نامه او در موزه گلستان تهران تحت عنوان "نامه ای به خدا" نگهداری می شود. مضمون این نامه:
بسم الله الرحمن الرحیم
خدمت جناب خدا! سلام علیکم،
اینجانب بنده شما هستم. از آن جا که شما در قرآن فرموده اید:
هیچ موجود زنده ای نیست الا اینکه روزی او بر عهده من است." من هم جنبنده ای هستم از جنبندگان شما روی زمین.
در جای دیگر از قرآن فرموده اید:
مسلماً خدا خُلف وعده نمی کند.
بنابراین اینجانب به چیزهای زیر نیاز دارم: ۱- همسری متدین، ۲- خانه ای خوب، ۳- یک خادم، ۴- یک کالسکه و سورچی، ۵- یک باغ، ۶- مقداری پول برای تجارت
مدرسه مروی- حجره‌ی شماره ۱۶- نظرعلی طالقانی



درخت مشکلات

نجار، یک روز کاری دیگر را هم به پایان برد. آخر هفته بود و تصمیم گرفت دوستی را برای صرف نوشیدنی به خانه‌اش دعوت کند.
موقعی که نجار و دوستش به خانه رسیدند، قبل از ورود، نجار چند دقیقه در سکوت جلو درختی در باغچه ایستاد بعد با دو دستش، شاخه‌های درخت را گرفت.
چهره‌اش بی‌درنگ تغییر کرد. خندان وارد خانه شد، همسر و فرزندانش به استقبالش آمدند، برای فرزندانش قصه گفت و بعد با دوستش به ایوان رفتند تا نوشیدنی بنوشند.
از آنجا می‌توانستند درخت را ببینند. دوستش دیگر نتوانست جلو کنجکاوی‌اش را بگیرد و دلیل این رفتار نجار را پرسید.
نجار گفت: "آه، این درخت مشکلات من است، موقع کار، مشکلات فراوانی پیش می آید، اما این مشکلات، مال من است و به همسر و فرزندانم ربطی ندارد. وقتی به خانه می‌رسم، مشکلاتم را به شاخه‌های آن درخت می‌آویزم. روز بعد وقتی می‌خواهم سر کار بروم، دوباره آنها را از روی شاخه برمی‌دارم. جالب این است که وقتی صبح به سراغ درخت می‌روم تا مشکلاتم را بردارم، خیلی از مشکلات، دیگر آنجا نیستند و بقیه هم خیلی سبک شده‌اند."

قصه چاه

شخصی در یکی از مناطق کویری زندگی می کرد چاهی داشت پر از آب زلال و با اینکه در همچین منطقه‌ای زندگی می کرد، زندگی‌اش به راحتی سپری می‌شد.
بقیه اهالی صحرا به علت کمبود آب همیشه دچار مشکل بودند، اما او خیالش راحت بود که یک چاه آب خشک نشدنی دارد.
یک روز اتفاقی سنگ کوچکی از دستش داخل آب افتاد. صدای سقوط سنگریزه برایش دلنشین بود اما می ترسید که برای چاه آب مشکلی پیش بیاید.
چند روز گذشت و دلش برای آن صدا تنگ شد و این بار از روی کنجکاوی خودش سنگ ریزه‌ای داخل چاه انداخت. کم کم با صدای چاه انس گرفت و اطمینان داشت با این سنگ ریزه‌ها چاه به مشکلی بر نمی‌خورد.
مدتی گذشت و کار هر روزه مرد بازی با چاه بود تا اینکه سنگ ریزه‌های کوچک روی هم تلمبار شدند و چاه بسته شد. دیگر نه صدایی از چاه شنیده می‌شد و نه آبی در کار بود. مطمئن باشید تکرار اشتباهات کوچک و اصرار بر آنها به شکست بزرگی ختم خواهد شد...



دانشمند فرق میان "من می دانم" و "من می پندارم" را می داند • آناتول فرانس

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهور روسیه: تجربه خوب همکاری در سوریه نشان داد تهران و مسکو می توانند اهداف مشترک را محقق کنند
* رئیس جمهوری در جلسه شورای اجتماعی کشور: ناامید کردن جوانان به افزایش آسیبهای اجتماعی می انجامد
* "سعد حریری" در عربستان از مقام نخست وزیری لبنان استعفا داد!
* ۲ میلیون و ۲۳۰ هزار ویزا برای زائران اربعین صادر شد
* چین و روسیه برای حذف دلار در تجارت جهانی توافق کردند
* "دیرالزور" آخرین شهر تحت اشغال داعش در سوریه آزاد شد
* حکم بازداشت رهبر جدایی طلبان "کاتالونیا" به جرم شورش و اختلاس صادر شد
* آمریکا، کره شمالی را به گنجانده شدن نام این کشور در فهرست حامیان تروریسم تهدید کرد
* "آنگ سان سوچی" رهبر میانمار برای نخستین بار به مناطق مسلمان نشین این کشور رفت
* اردوغان رئیس جمهور ترکیه: غرب در آزمون انسانیت شکست خورده است
* کره شمالی: تحریمهای آمریکا نسل کشی به شیوه معاصر است
* ترامپ: پوتین سیاستمداری بسیار مهم است
* شهردار تهران: نابرابری اجتماعی تهران را تهدید می کند
* اشرف غنی به عبدالله برای انتخابات آینده افغانستان پیشنهاد معاون اولی داد
* رهبر مستعفی معارضان سوریه خواستار مذاکره مستقیم با دولت اسد شد
* نیچروان بارزانی، مسئول آشتی رهبران اقلیم کردستان با دولت بغداد شد
* "آبه" دوباره نخست وزیر ژاپن شد
* آسانژ: به دلایل سیاسی در روسیه پناهنده نخواهم شد
* ریز گردها آسمان خوزستان و کردستان را سیاه کرد
* عربستان استخراج اورانیوم برای تولید سوخت اتمی را در دستور کار قرار داد
* سیا: هیتلر پس از جنگ جهانی دوم به کلمبیا گریخت!
* آمریکا بالگردهای نظامی خود را از پاکستان پس گرفت
* رئیس جمهور فرانسه قانون جنجالی ضد تروریسم را امضا کرد
* جک استراو: غرب فرصت گسترش رابطه با ایران را از دست داده است

از جهان سیاست

ایتالیا در آستانه تجزیه

رضا کیان

پس از کش و قوسهای فراوان در خصوص برگزاری همه پرسی استقلال کاتالونیا و تاثیرات آن بر اتحادیه اروپا، اکنون بیش از هر زمان دیگری رهبران این اتحادیه به واسطه پررنگ شدن رنگ و بوی جدایی طلبی اروپاییان و احتمال خدشه وارد شدن به تمامیت ارضی کشورهای ائتلاف قاره سبز احساس خطر می کنند. چرا که گویا مسأله جدایی طلبی در سراسر اروپا از دستور کار روز کنار نمی رود و هر گوشه این قاره دغدغه کشوری مستقل را پیدا کرده است.

در سایه این نکته اکنون موضوع جدایی طلبی در اروپا بیش از همیشه اهمیت پیدا کرده است. همه این رویدادها متذکر آن است که این مسأله (استقلال و جدایی طلبی) به شدت واگیردار است. زیرا ما شاهدیم که از ابتدای سال ۲۰۱۰ میلادی زمانی که تمام اروپا استقلال "کوزوو" را به رسمیت شناخت، "جعبه پاندورا" باز شد و بحران بود که پشت سرهم به نام استقلال، دامن سران قاره سبز را گرفت و زخم ناسور جدایی طلبی دوباره دراروپاسرباز کرد. شاید کمتر کسی باورمی کرد که اروپای گذشته از جنگهای جهانی اول و دوم، در ۱۹۵۷ و بعدتر در ۱۹۹۳ که تحت پیمان "ماستریخت" سودای شکل گیری یک کانتون بزرگ اقتصادی، سیاسی، نظامی و حتی فرهنگی را زیر لوای اتحادیه اروپا داشت، در هزاره سوم و به قولی در متمدن ترین نقطه جهان، شاهد رجعت به درگیری و جنگهای قومی و نژادی باشیم. از اختلافات هلندی زبانان و فرانسوی زبانان بلژیک تا جدایی اسکاتلند، ایرلند و ولز از بریتانیا خصوصا پس از برگزیت، مسایل قومی و نژادی مخصوص کشورهای حوزه بالکان، مسئله "اتا"، "باسک"، بارسلونا و کاتالونیا در اسپانیا، طرح جدایی شمال ایتالیا از جنوب آن و...، همگی شاهدی بر این بحرانند. همان طور که به آن اشاره شد، حالا ایتالیا نیز در این فهرست جای قابل توجهی دارد.

شمال در برابر جنوب

"ونتو" و "لومباردی" یکشنبه ۲۳ اکتبر سال جاری میلادی ساز جدایی خود را که از قبلتر کوک کرده بودند با حضور در پای صندوق رفراندوم جدایی از ایتالیا به صدا در آوردند.

در همین راستا اکنون ایتالیا با بحرانی جدی روبروست، چرا که در سایه برگزاری همه پرسی جدایی و نتایج به دست آمده آن مقامات دو شهر شمالی ایتالیا (ونتو و لمباردی) که مجموعا ۳۰ درصد تولید ناخالص داخلی ایتالیا و یک چهارم از رای دهندگان این کشور را در اختیار دارند (۷/۵ میلیون نفر جمعیت راه دهنده منطقه لمباردی و ۳/۵ میلیون نفر واجد شرایط در ونتو)، به زودی مذاکرات خودمختاری را با دولت و پارلمان ایتالیا آغاز خواهند کرد. از این رو با وجود آنکه این دو همه پرسی غیرالزام آور است، اما در سایه رای قاطع مثبت شرکت کنندگان آنها، روسای این دو منطقه همسایه، اهرم بیشتری در مذاکرات درخصوص مسائلی نظیر سهم بیشتر از درآمد مالیاتی و کسب مسئولیتهای بیشتر از دولت رم در دست خواهند داشت.

ریشه های موج جدایی طلبی ایتالیا به دلیل شکاف عظیمی است که میان شمال و جنوب این کشور برقرار است. در شمال ایتالیا بخش تحصیل کرده، پول دار، اهل صنعت و سکولار و اروپایی تر این کشور زندگی می کنند، اما در جنوب افراد خون گرمتر، مذهبی تر و به مراتب از نظر اقتصادی، درآمدی و معیشتی فقیرتر هستند. همین تفاوتها سبب شده تا شهرهایی چون "میلان" که قطب اقتصادی شمال ایتالیا و مرکز لمباردی و همچنین "ونیز"، "ورونا" و "مستره" (بخشی از ونیز) که قطبهای گردشگری و از جمله بخشهای صنعتی قدرتمند ونتو هستند، نماد اقتدار شمال ثروتمند در برابر شهرهایی چون "سیسیل" و خصوصا "رم" که به نوعی از دهه ۴۰ میلادی نماد جنوب فقیر بوده‌اند، تلقی شود. بویژه اینکه جنبش استقلال طلبی سیسیل که از سال ۱۹۴۰ در ایتالیا فعال بوده است و توسط احزابی هم چون "حرکت برای استقلال سیسیلی ها"، "اتحاد سیسیل" و "حزب مردمی سیسیل" پشتیبانی می شود. در آن سوی ماجرا هم حزب "لیگ شمال" که سالهای متمادی به دلیل برخورداری از صنعت توسعه یافته و امکانات بیشتر خواستار اختیارات بیشتر بوده است، اکنون در سایه رای مثبت ۹۵ درصدی لمباردی و ۹۸ درصدی ونتو به جدایی، در صدد برداشتن آخرین گامهای استقلال از ایتالیا هستند.

اگرچه واضح است که این بدترین سناریوی ممکن برای ایتالیایی است که در آستانه فروپاشی و تکه تکه شدن قرار دارد. زیرا داستان تجزیه ایتالیا تنها به ونتو ولمباردی ختم نمی شود. در همین راستا قانون اساسی ایتالیا پیش از این نیز سطحی از خودمختاری را به پنج منطقه این کشور شامل منطقه عمدتا آلمانی زبان "ترنتینا - آلتو آدیج"، منطقه عمدتا فرانسوی زبان "آئوستا"، جزایر "ساردینیا" و "سیسیل" و منطقه "فریولی - ونزیا جیولیو" به دلیل موقعیتش در مرز با یوگسلاوی

سابق اعطا کرده است. البته پیش از این منطقه ونتو دو بار در کسب موافقت دادگاه قانون اساسی ایتالیا برای برگزاری همه پرسی استقلال شکست خورده بود. علاوه بر تمام این مسائل، اخیرا یک منطقه دیگر ایتالیا به نام "امیلیا رومانیو" مذاکرات بر سر خودمختاری بیشتر را بدون برگزاری همه پرسی با رم آغاز کرده است.

البته نمی توان این حقیقت را نادیده گرفت که با حضور و مشارکت ۴۰ درصدی مردم لمباردی و ۵۷ درصدی ونتو مبارزه "ماتئو سالوینی"، رهبر حزب راست افراطی "اتحادیه شمال" یا همان لیگ شمال، "روبرتو مارونی"، رئیس منطقه لمباردی و"لوکا زایا"، رئیس منطقه ونتو که برگزار کنندگان این همه پرسی بوده‌اند و همراهی مردم شمال ایتالیا و بدنه سیاسی این کشور، موفقیتهایی را برایشان به همراه داشته است؛ خصوصا که حزب راست میانه "به پیش ایتالیا" به ریاست سیلویو برلوسکونی، جنبش "پنج ستاره" و چندین اتحادیه کارگری از برگزاری همه پرسی و نتیجه مثبت آن حمایت کرده اند و در مقابل نیز حزب دموکرات، گروه حاکم در ایتالیا، موضعی نسبت به رفراندوم اتخاذ نکرده است. و می توان با قاطعیت گفت که این عوامل سبب پررنگ تر شدن این موفقیتها در آینده خواهد شد. علاوه اینکه بروز مشکلات اقتصادی که از ۲۰۰۸ دامن اروپا را گرفته و تا کنون هم از آن خلاصی نیافته و مهمتر از همه مسئله رشد موج مهاجرت به اروپا و به موازاتش گسترش تروریسم در قاره سبز این جریان را در ایتالیا شدت خواهد بخشید.

رنگ متفاوت ایتالیا

علیرغم نکات یاد شده و بر خلاف صف آرایی خیابانی موافقان و مخالفان استقلال در کاتالونیا و بحرانی که دولت این منطقه و دولت مرکزی در دو سوی آن قرار دارند، در شمال ایتالیا، چه زمان قبل از برگزاری همه پرسی وچه بعد از آن، آرامش برقرار است و این نقطه تفاوت ایتالیا است.

در سایه همین نکته همه پرسی در این منطقه به هیچ عنوان قابل مقایسه با همه پرسی در کاتالونیا نیست، چرا که انگیزه های جدایی طلبانه در این میان نقشی بازی نمی کنند و هر آنچه که سبب تقسیم شمال و جنوب ایتالیا است، به دلیل تفاوت سبک زندگی و شرایط متفاوت شمال و جنوب است.

ما اگر شمال ایتالیا را به صورتی مستقل در نظر بگیریم در می یابیم که چشم انداز این منطقه قابل توجه است، از همین رو است که به دلایل اقتصادی زیادی برای جدا شدن در این مناطق وجود دارند. سبد مصرفی در شمال و جنوب کاملا از هم متمایز است. ضمن اینکه منطقه شمال از نظر صنعت بسیار توسعه یافته تر است و اگر شمال ایتالیا نماد صنعت، تجارت و علم است، جنوب نماد سیاست، تبانی و لابی است. تمام مسائل مربوط به مافیا هم مربوط به جنوب و شهر سیسیل است. در جنوب بیکاری بالاست و به همین دلیل افرادی حول سیاست مداران جمع می شوند تا در دستگاههای دولتی کار بیابند و مشکل معیشت شان حل شود. بدیهی است که در چنین وضعی شبکه های غیر قانونی نظیر مافیا مجال بروز می‌یابند. امّا بالاخره گره سیاست ایتالیا در رم قرار دارد و از آنجا برای کل ایتالیا از جمله شمال تعیین تکلیف می شود. در واکنش به این وضع، حزب "لگا نورد"(لیگ شمال) با تلاشهای "ماتئو سالوینی" در کنار سایر احزاب راست رادیکال در شمال اکثریت یافته و خواستار جدایی شمال از جنوب و تشکیل دو کشور یا دو منطقه خودمختار شده اند.

> **تفاوت در درآمد سالانه سبب ایجاد این نگرش در مردم شمال شده است که نباید مالیات حاصل از درآمد شمال ایتالیا در جنوب این کشور صرف شود، بلکه مالیات دسترنج ما باید برای افزایش رفاه در همان مناطق هزینه شود**

بر اساس آمار اتحادیه اروپا، سرانه درآمد در ونتو سالانه ۳۰ هزار و ۸۰۰ یورو و در لمباردی ۳۵ هزار و ۷۰۰ یورو است. در ایتالیا فقط "بولتسانو"، مرکز منطقه خودمختار "تیرول جنوبی"، از این نظر از ونتو و لمباردی بالاتر است و برای مقایسه بهتر، سرانه درآمد در **کالابریا**(جنوبی ترین استان ایتالیا) ۱۶ هزار و ۶۰۰ یورو در سال است. این تفاوت در درآمد سالانه سبب ایجاد این نگرش در مردم شمال شده است که نباید مالیات حاصل از درآمد شمال ایتالیا در جنوب این کشور صرف شود، بلکه مالیات دسترنج مردم باید برای افزایش رفاه در همان مناطق هزینه شود. لذا سیاستی که امروزه مردم شمال ایتالیا دنبال می کنند این است که مالیات شمال در شمال ایتالیا صرف شود و به رم نرود. یکی دیگر از سیاستهای این حزب، تحت فشار قرار دادن مهاجرین برای ترک ایتالیا است و دشواری گرفتن کارت اقامت تا حدودی مربوط به این مسئله می شود. به همین خاطر، "لیگ شمال" بر ضرورت مبارزه قاطعانه با سیسیل و بویژه رم برای کسب آزادی و خودمختاری تاکید می کند و وعده ایجاد فضای کاری جدید، محدود کردن مهاجرت، احیای ارزشهای واقعی برای هر شهروند ایتالیا و خانواده و کلیسا را می دهد. هر چند که در میان بحبوحه بالا گرفتن تب جدایی طلبی، اتحادیه اروپا سعی دارد استقلال و تفکیک منطقه‌ای را در کل اروپا حل و فصل کند. به همین دلیل است که باید گفت آینده تحولات نشان خواهد داد که توان و برنامه اتحادیه اروپا تا چه اندازه موفق خواهد بود، اما آن چیزی که در حال حاضر وجود دارد این است که فعلا حال و هوایی جدایی طلب در ایتالیا مانند سایر نقاط اروپا از اسپانیا تا ایرلند و اسکاتلند کاملا جدی است. چون علاوه بر "لیگ شمالی"، "جنبش استقلال سیسیلی"، "جبهه مستقل لومباردیا" و بسیاری جنبشهای مشابه نیز فعال شده‌اندو تمامی این جنبشها بر مشکلات موجود اضافه می کنند. بنابراین، این دو همه پرسی از آن جهت هم می تواند مهم باشد که وضعیت کلی تمایلات سیاسی در ایتالیا در آستانه انتخابات سراسری سال آینده میلادی را بسنجد. زیرا این احتمال کاملا وجود دارد که بعد از چند دهه، نقشه سیاسی ایتالیا دگرگون شود و برنامه و استراتژی اروپا که از جدایی غیرقانونی کوزوو از صربستان حمایت کرده بود، کاملا تغییر کند.

در نهایت باید گفت، دلایل بروز جدایی طلبی در اتحادیه اروپا کم نیستند و انتقادات رو به گسترش از ساختارهای بروکراتیک بروکسل که روز به روز در حال رشد است یکی از این عوامل است که نمی تواند این مشکل را حل و فصل کند. علاوه بر این، ضعف و ناتوانی به خاطر سیاستهای اشتباه سران اتحادیه اروپا و مضافا عدم وجود نهاد یا شخصیت مستقلی در مقامات مرکزی قاره سبز است، چرا که به ندرت شخصیت قوی در میانشان مشاهده می‌شود و همین نکته بر مشکلات می‌افزاید. در دیگر سو هم تمایل برخی جوامع و اقوام به تجربه زندگی مستقل با حفظ سنتهای خود نیز مزید بر علت است. از همین رو هم تنها چیزی که اکنون اتحادیه اروپا دارد، امید در جعبه پاندورایی است که خودش درِ آن را باز کرده است.



بهترین سبب، قلب انسان است بهترین آموزگار، زمان و بهترین دوست، خداوند

● مثل آذربایجانی

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آرزویی برای خاک

چندی پیش جلسه‌ای بین رئیس‌جمهور و رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست تشکیل شده و پس از آن رئیس سازمان محیط زیست چهار موضوع را به عنوان محورهای اصلی کار این سازمان تا پایان دوره ریاست جمهوری دکتر روحانی، به معاونان و همکارانش در ادارات محیط زیست استانهای ایران اعلام کرده تا دست کم معلوم شود در سه سال باقی مانده تا پایان کار دولت فعلی، نیروی اصلی در سازمان محیط زیست، از میان دهها موضوع و اشکال زیست محیطی، صرف کدام موضوعات خواهد شد. اولین نکته ریزگردها و آلودگی هوا بوده است که انصاف است اگر گفته شود، بیشترین صدمه و تغییر چهره شهرهای بزرگ را در سالهای اخیر، همین دو میهمان زشت رو پدید آورده‌اند. ریزگردها همین روزها از کربلا تا تهران را فرا گرفته‌اند و هیچ دفاعی هم از تهران تا کربلا در برابر این لشکر متراکم وجود ندارد. اما در این سالها که از تولد ریزگردها گذشته، کاملا معلوم شده که علت این هجوم، حتی در ایران و عراق نه، بلکه تا ترکیه و عربستان هم کشیده شده و کارشناسان محیط زیست می‌گویند، ترکیه برخلاف توافقات خود با سوریه و عراق، در زمانی که این دو کشور از نظر سیاسی، تضعیف شده بودند، سدهای بزرگی بر سر چشمه رودهای دجله و فرات بسته و سهم آب را برای کشور خود بیشتر کرده و نتیجه این زیاده خواهی این بوده که دیگر آبی در مناطقی از عراق و سوریه که زمانی زیر آب بودند باقی نمانده و این خاکهای سست با هر باد تندی به ایران هجوم می‌آورند.چشمه‌های دیگر گرد و غبار هم گاه از سوی بیابانهای شرق عربستان به سوی ایران می‌آیند. همین کارشناسان معتقدند سهم کوچکی از ریزگردها از داخل مرزهای ایران به آسمان بلند می‌شوند و به این ترتیب در داخل ایران تقریبا هیچ کارمهمی برای برطرف کردن هیولای ریزگرد نمی‌توان کرد. در حالی که حل ماجرا کاملا رنگ



سیاسی به خود گرفته و در گام اول کشور ترکیه باید بپذیرد که حق آبه سوریه و عراق را که پشت سدهای خود ذخیره می کند، رها کند، در روزهای پیش رو و با دولتهایی که در عراق و سوریه در راس امور این دوکشور هستند، می‌توان اطمینان داشت که آنها زورشان به ترکیه نخواهد رسید و متاسفانه ایران هم در گرفتن سهم حق آبه خود از همسایگان سابقه خوشی ندارد تا بتوان احتمال داد که ایران هم بتواند ترکیه را متقاعد کند از این همه آب چشم پوشی کند. چرا که بیش از چهارده است که افغانستان در همسایگی شرقی ما سهم ایران را از رود هیرمند نمی‌دهد و ایران همچنان با سکوت به چشم همسایه خود می‌نگرد! در موضوع چشمه‌های خاک که از عربستان راهی ایران می‌شوند، کار به مراتب از این

آرزویی برای باد

سازمان محیط زیست و رئیس جدیدش، دیگر هدف مهم خود تا پایان عمر سیاسی دولت دکتر روحانی را مسأله آلودگی هوا قرار داده‌اند. در طول سالهای گذشته، بارها از سوی کارشناسان محیط زیست، منشا این آلودگی خودروهای فراوان درون شهرها و موتورسیکلتها دانسته شده، خودروهایی که هر سال به میزان تولیدشان در داخل ایران و تعداد وارداتشان از خارج هم افزوده شده است. سازمان محترم محیط زیست هم تمام ابزارهای قانونی که در اختیار دارد، همان است که استانداردهای آلودگی این قبیل خودروها را کنترل کند و سابقه فعالیت این سازمان نشان می‌دهد، با اندکی فشار خودروسازان و وزارتخانه‌های صنعت و اقتصاد، در کوتاهترین زمان ممکن، بزرگترین عقب‌نشینی‌ها را به همراه داشته و سر را در برابر فشارها خم کرده است طوری که حتی اگر این رئیس جدید، قصد اجرای تمام قد این استانداردها را داشته باشد هم نمی‌تواند جلوی حجم بالای خودروها، موتورسیکلتها و دیگر وسایل نقلیه فراوان را بگیرد و این یعنی به آرزوی دوم خود هم نخواهد رسید و امید نمی‌رود که دست کم از سازمان محیط زیست کار چندانی ساخته باشد. جالب اینکه بزرگترین ادعاها برای برطرف کردن آلودگی هوا در



شهرهای بزرگ، تاکنون همیشه با این جمله همراه بوده که برای دفع شرّ آلودگی هوا، باید مدیریت یکپارچه‌ای وجود داشته باشد که بر تمام مسایل شهری از جمله خودروها، امنیت، صنایع و اداره شهر مسلط شود که حتی اگر روزی چنین مدیریت یکپارچه‌ای در ایران ایجاد شود، سکان این مرکز

آرزویی برای سطلهای زباله

سومین آرزوی این وزیر قبلی کشاورزی که حالا جامه معاونت رئیس‌جمهور را پوشیده است، ساماندهی وضعیت پسماندها و زباله‌های شهرهاست. زباله‌هایی که روزانه میلیونها کیلوگرم از آنها تولید می‌شوند، ولی محل مناسبی برای دفن آنها وجود ندارد و با وجودی که در دنیای صنعتی برخی کشورها از زباله ها، برق تولید می کنند و این دورریختنی‌ها را به پرمصرف‌ترین کالا تبدیل می‌کنند، در ایران هنوز این راه هم چندان عملی نیست. در طول سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، همیشه مسأله جمع آوری و مدیریت پسماند هم بر عهده شهرداری‌ها بوده و امروز این نهاد هم با وجود همکاری نزدیک شوراها، حتی از نظارت مستقیم دولت هم خارج شده و دولتها اگر بخواهند هم نمی‌توانند، نقش بزرگی در چگونگی اداره شهرها بویژه مسأله پسماند شهری داشته باشند و تقریبا هیچ سابقه‌ای از دخالت سازمانهای محیط زیست دولتها در این مسأله وجود ندارد و شاید با این سابقه، امکان دخالت و نظارت بخش مدیریت سازمان محیط زیست در مسأله پسماندهای شهری هم به حداقل ممکن کاهش یابد. آخرین آرزوی رئیس جدید سازمان، مربوط به حق آبه تالابها و دریاچه‌ها و رودخانه‌های کشور است. اینکه اگر آبی باید به دریاچه و رودخانه‌ای و تالابی برود، اجازه داده نشود که کشاورزان آن را قبل از رسیدن به این مقصد به مزارع خود راهنمایی کنند و باعث شوند که جان رود و تالاب و دریاچه به لب آید. تجربه دریاچه مظلوم ارومیه نشان داد، با وجودی که همین شخص رئیس سازمان محیط زیست، ریاست کمیته احیای دریاچه ارومیه را بر عهده داشت، ولی



فشار کشاورزان و تاییدات صاحب منصبان سیاسی استانی و محلی و مرکزی چنان فراوان بود که سرانجام ادامه یافتن کشاورزی به ادامه یافتن حیات دریاچه اولویت گرفت تا سطح آب دریاچه نسبت به سال گذشته، باز هم پایین تر رود. ظاهرا ساماندهی تقسیم آب موجود در ایران هم، روز به روز سیاسی تر می‌شود و زیر سایه ملاحظات امنیتی و انتظامی قرار می‌گیرد تا باز هم نقش و اثر سازمان ظاهراً حفاظت از محیط زیست در آن، کمتر و کمتر شود و حالا تنها یک امید به باطل نشدن زودهنگام این ابلاغیه رئیس محترم

هم سخت تر است. وضعیت قطع ارتباط سیاسی بین ایران و عربستان نه تنها راه هرگونه تلاش کشور مقابل را برای مهار این خاک می‌بندد که خصومتهای تشدید شونده هفته‌های اخیر علیه ایران، این احتمال را هم افزایش می‌دهد که شاید سعودی‌ها هیچ بدشان نیاید که اگر می‌توانند اندکی هم به این خاک حمله ور شده به سوی ایران بیفزایند. کاملا پیداست که سازمان محیط زیست نه هیچ ابزاری برای اجبار ترکیه و عراق و سوریه دارد و نه هیچ تیغ برنده‌ای علیه عربستان، تا بتواند به یکی از اهداف مهمش در سه سال آینده که مقابله با ریزگردهاست، نزدیک شود.

مدیریت در سازمان محیط زیست نخواهد بود و ارگانهایی مثل شهرداری، نامزدهای نخست چنین مدیریتی خواهند بود. پس ظاهراً دومین آرزوی رئیس سازمان محیط زیست برای چهار سال آینده هم، چه بخواهد و چه نخواهد و چه بداند و چه نداند، آرزویی نیست که او ابزاری برای تحقق پیدا کردنش در دست داشته باشد.

سازمان محیط زیست، باقی مانده و آن اینکه در همان جلسه‌ای که با حضور ایشان و رئیس‌جمهور برای تعیین این اولویتها در ششم آبان ماه سال جاری تشکیل شده، رئیس‌جمهور تعهد کرده باشد که برای رسیدن به این اهداف، نه فقط از ابزاری که در اختیار سازمان محیط زیست است، بلکه از تمام قدرتی که در اختیار رئیس‌جمهور و کابینه است، بهره گیری شود تا شاید در پایان دولت دوم دکتر روحانی، این چهار آرزوی معاون ایشان به باد نرفته باشد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

سِلکشنِ رؤیا

ادامه قطره قبل

مادری در مترو به پسر کش دیکته می گفت: "خوشحال، خشنود، خرّم، خواهش، خواهر، خار و..." پسرک بیشترش را غلط می‌نوشت: خُشهال، خورّم، خاهر... مادرش فریادی مثل جیغ مادرِ رُن در هری‌پاتر سر پسرک کشید و با مقادیری چاشنیِ کودن و ناسزاهای دیگری که نثار "پدر صاحاب بچه" کرد، کلمه خرّم را نشانش داد و پرسید: "حیف نون!این چیه؟" بچه کمی با خودش کلنجار رفت و آهسته گفت: "خَرَم!"

از کلاس اول دبستان تا چند سال بعد این حکایتی است که در خیلی از خانه‌ها تکرار می‌شود. برخی از مادران به بچه یاد می‌دهند که کلمات را حفظ کنند. مثلاً بنویسند خَواهر بر وزن ظواهَر ولی بخوانند خاهر / بنویسند بخَوان ولی بگویند بخان / بنویسند خَوار بخوانند خار و معنی کنند پست و تحقیر شده / بنویسند خار بخوانند خار و معنی کنند تیغ گل! این کوشش‌های مادرانه بد که نیست ولی مشکل رسم‌الخط فارسی را حل نمی کند. خط فارسی طوری است که اگر شما خودِ علامه دهخدا باشید و کلمه‌ای را تاکنون نشنیده باشید، آن را باید الله بختکی تلفظ کنید. اگر علامه دهر نباشید و فقط یک آدم لیسانسه معمولی باشید، نمی‌دانید کلمات جدید را چطور بنویسید. آیا با ز بنویسید یا با ذال؟ ضاد؟ و یا با ظا؟ آیا برای هر یک از حروفش فتحه بگذارید یا کسره یا ضمه و یا ساکن؟ آیا مَعتنابه است یا مُعتنابه و یا مُتانبع؟ آیا راجع به بود یا راجبِ یا راجبه؟ آیا خدمتگزار بود یا خدمتگذار؟ نمازگزار با کدام "ز" درست است؟ نفخ صور بود یا نفخ سور یا نفخ ثور؟ کارگر بود یا کارِگر؟ عسکری درست است یا عسگری؟ لشکر یا لشگر؟ طوَفان یا توفان؟ این فردوسی توسی است یا طوسی؟ آخرش نفهمیدیم بنویسیم سویس یا سوییس یا سوئیس؟ فرق سوسیس با سویس چیست که برای سوسیس یک حرفِ "ی" می‌آوریم و برای سوییس دو تا "ی"؟ مسؤول؟ مسئول؟ غلیان یا قلیان یا قلیون؟ غلتیدم یا قلتیدم؟ داوُد؟ داوود؟ این کلمه را کَره بخوانم یا کُره و یا کُرّه؟ اگر کُره خواندم، منظور کُره جغرافَی است یا کشور کُره و یا آن کُره‌ای که کُردها می گویند و تقریباً به معنی "یَره"ی مشهدی است؟ شاید هم باید آن را "کُره" بخوانیم که با کراهت هم‌ریشه است. اگر کلمه‌ای با حرف "و" شروع شود، آن را واوِ فارسی تلفظ کنیم یا عربی؟ اگر خبر ندارید، باخبر شوید کَه ما دو جور واو داریم. یکی مال کلمات فارسی است مثل وامق. یکی هم واو عربی است مثل والد و وُلکِ آبدونی‌ها. در تلفظ اولی دندان‌های پیش به لب می‌چسبند. در تلفظ عربی لبها را غنچه می کنیم و لب به دندان نمی‌خورد. آیا بگوییم تسلیت باد یا نگوییم؟ چون "باد" فعل دعایی و شادی است. مثلا "بادا بادا مبارک بادا / ایشالا مبارک بادا..." آیا بگوییم "سینه زنان شاه دین خوش آمدین خوش آمدین" یا نگوییم چون خوشامد گویی مال مجلس شادی است نه مجلس سوگواری. آیا بگوییم سوء مصرف مواد و نپرسیم مگر حُسنِ مصرف مواد هم داریم؟

می‌بینید چه گرفت و گیری است؟ "جایی که عقاب پر بریزد / از پشّه لاغری چه خیزد!" بزرگترهایی که باید یک تریلی هیجده چرخ بیاوری تا ادعای سوادشان را یدک بکشد، در دیکته زیر خط فقر سواد نمره می گیرند چه برسد به بچه‌های طفل معصوم که یک چشمشان به دفتر مشق است، یک چشمشان به سریال تلویزیونی، یک گوششان به جر و بحث والدین است و یک گوششان به ترانه "پلنگ پلنگ پلنگه". این پدر و مادری که خودشان برای بچه پیامک می‌زنند که "امشب میخایم راجب درسات ببحثیم" آیا حق دارند به بچه بگویند "الاغُ الدوله‌ی دیلمی، ننویس توتی بنویس طوطی"؟

روی پرده سیاه و زیبای یک هیأتی یکی از بندهای عالی محتشم کاشانی را نوشته بودند. یکی از مصرع هایش را اینطور گلدوزی کرده بودند: "بی‌نفخ سور خواسته تا عرش اعظم است" معنی این مصرع با این رسم الخط اینطور می‌شود: "بدون نفخی که در سورچرانی داشتیم، خواسته‌ها و آرزوها تا عرش اعظم است!" درستش اینطوری است: "بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است" یعنی بدون آنکه اسرافیل در صورش بدمد، رستاخیز شد و عظمت این رستاخیز چنان است که تا عرش اعظم برپا خاسته است." می‌بینید معنی چقدر فرق کرد؟ بزرگترها کلی غلط املایی و انشایی دارند و کسی به آنها نمی گوید "ننویس سور و خواسته، بنویس صور و خاسته" این بزرگواران بیایند و عادل باشند و وقتی که بچه آنها نوشت "خشحال و خوشنود" به او نگوییم "الاغُ الدوله دیلمی..." و با او مهربان باشیم و یادش بدهیم خشنود را خَشنود می‌نویسند و خوش‌نود می‌خوانند. پدرها و مادرهای ارجمند در کلاسهای بالاتر به بچه یاد بدهند که در شعر اگر "خوش" قافیه بود، بنویس خوش و بخوان خَش. برای همین است که می گویند: "در تنگنای قافیه خورشید خر شود" راست هم می گویند اگر در شعری خور به معنی خورشید و یا به معنی خوردن قافیه شود، این دو کلمه را "خر" تلفظ می کنیم. حالا به این کار نداریم که غلط است و در فارسی قدیم قبل از اسلام حرفی داشته‌ایم که مثل عدد ۳ فارسی نوشته می‌شده و تلفظ خاصی داشته که امروز جز در گویش کُردی در گویش‌های دیگر ازبین رفته. در رسم الخط فارسی فعلی هم حرف یا آوایی نداریم که آن را تلفظ کند ناچار کلاً از بین رفته. اگر دوست و آشنای کُرد دارید، از او بپرسید شما به آفتاب چه می گویید و خوش را هم چطور تلفظ می کنید تا ببینید تلفظ خر و خَش چقدر غلط است.

از این جور غلط‌های املایی نه تنها در دفتر دیکته بچه‌های طفل معصوم به وفور یافت می‌شود، به وفورترش را در تابلوهایی ببینید که شهرداری و سازمان‌های علمی و فرهنگی در شهر می‌چسبانند. برخی از تابلوها آدم را یاد فیلم "سلکشن رؤیا" می‌اندازد. برای مثال وقتی شهرداری تابلو می‌زند "رِسالت غرب" برای خارجی‌ها هم به لاتین می‌نویسد رسالتِ غرب و برای اینکه سلکشنِ رؤیایش درست شود، یک حرف e انگلیسی را هم بین دو خَط تیره می گذارد. کافی بود کمی فکر کند و یاد فیلمهای وسترن بیفتد و یاد غرب وحشی کند و بگوید: "آها..! وست میشه غرب پس بنویسم "وست رسالت" و به قانون سَلکشنِ رؤیا کاری نداشته باشم تا آن راننده خارجی هم راهش را پیدا کند.

ادامه دارد

بدانید که هر چیزی جز عشق به خدا، دارنده‌اش را خسته می کند

● امام علی (ع)

سیراف
پمپی ایران



سیراف (سیراب) که در بعضی نوشته‌ها صیراف نیز نوشته شده، شهری باستانی در بخش مرکزی شهرستان کنگان در استان بوشهر و یکی از آثار تاریخی و از نقاط دیدنی این استان است.

سیراف یکی از قدیمی‌ترین بنادر ایران است که زمانی رونق فراوانی داشت و شاید به همین دلیل است که شهر باستانی "سیراف" معماری خاصی دارد. یکی از جالبترین ویژگی‌های این بندر آن است که در فاصله‌ای کم از دریا و کوه قرار گرفته است به حدی که در جاهایی این فاصله به کمتر از ۲۰ متر می‌رسد. به دلیل همین ویژگی است که سیراف به ماسوله جنوب نیز معروف است. این بندر در آن زمان بیش از سیصد هزار نفر جمعیت داشته و به دلیل آزادمنشی دینی در این بندر بین‌المللی پیروان مذاهب گوناگونی همچون زرتشتیان، مسیحیان، مانویان، یهودیان، بوداییان و اقوامی همچون رومیان، یونانیان و چینی‌ها در این بندر زندگی می‌کرده‌اند. گورستانهای بازمانده از پیروان دینهای گوناگون در این شهر باستانی نشانه آزادی دینی این بندر ایرانی است.

سیراف پر رونق‌ترین بندر کشور بود که روابط تجاری زیادی با روم و یونان در اروپا و ماداگاسکار در آفریقا تا کانتون چین در آسیا در دوره‌های ساسانی و اسلامی داشت. سفالهای بازمانده با نقشهای گوناگون، پارچه‌ها و زیورآلات، معماریهای گچی و اتاقهای آذین شده به آثار هنری و ساختمانهای دو سه طبقه بخشی از میراث بر جای مانده از آن تمدن است. اما زمین لرزه مرگبار هفت روزه سال ۳۶۷ هجری قمری مدفون شدن کامل این بندر را در پی داشت و از آنجا که این بندر نیز مانند پمپی ایتالیا، بر اثر عارضه‌ای طبیعی به سرنوشتی کمابیش تراژیک مبتلا شده، باستان شناسان سیراف را "پمپی" ایران نیز می‌خوانند.

سیراف زمانی از بندرهای اصلی ایران و خاورمیانه و محل پهلوگیری کشتی‌های بزرگ بود و بازرگانان سیرافی به دوردستهای آسیا و آفریقا سفر دریایی می‌کردند.

حوضچه‌های آب باران

آنچه امروزه در ارتفاعات مشرف بر دامنه کوههای شمالی سیراف می‌بینیم و اندیشمندان و محققان از آن به عنوان قبور سنگی یاد می‌کنند، در ابتدا به منظور ایجاد قبر و مدفن مردگان خلق نشده بلکه حوضچه‌های استحصال آب باران بوده‌اند که بر روی کوههای مشرف به دریا و شهر برای استفاده از آب باران و نیز تزریق به درون زمین و پیوستن به سطح سفره‌های آب زیرزمینی جهت تقویت آبخوانهای آن منطقه و به منظور برداشت در پایین دست از طریق چاههای حفر شده در طبقات سنگی مورد استفاده قرار گرفته است.

تأمین آب شرب از طریق باران، که تنهاترین، مهمترین و مؤثرترین روش در استحصال آب به شمار می‌آید، از طریق جمع آوری مستقیم آب بر روی سطوح نازله امکان پذیر است. در حال حاضر از نواحی نزدیک به خط الرأس کوه با ایجاد مخازنی با مقطع چهار گوش به ابعاد متفاوت حوضچه‌هایی را در سرتاسر یال جنوبی کوه تعبیه کرده‌اند که قادر به جمع آوری مجموعه آبهای نازله بر سطح اراضی مذکور باشد. برخی از این حوضچه‌ها دارای سرریز هستند به طوری که پس از پر شدن آن، آب مستقیما درون حوضچه پایین دست هدایت می‌شده است. همچنین در بخش انتهایی برخی از این مجموعه حوضچه‌های دامنه‌ای، سرریز آخرین حوضچه به یک کانال دست ساز (که می‌توانسته مسیر طبیعی جریان آب باشد) ختم می‌شود که احتمالاً از این کانال آب به عنوان سرریز نهایی یا حقابه پایین دست و یا شاید آبیاری مزارع به نقطه‌های مورد نظر هدایت می‌شده است.

قبرهای سنگی

به احتمال زیاد می‌توان گفت که گودالهای حفر شده بر پهنه کوهستان سیراف در ابتدا به منظور جمع آوری و استحصال آب ایجاد شده‌اند و آنچه بعدها توسط افرادی (احتمالاً متنفذ و متمول و نیز شاید توسط عموم و به دلیل رخداد حوادث غیر مترقبه همچون زلزله و یا بیماری طاعون و نیاز به دفن سریع مردگان) مورد استفاده به عنوان گورهای فردی یا خانوادگی شده در روزگارانی زیاد پس از احداث اولیه اینان صورت گرفته است. پیدا شدن استخوان و آثار مردگان درون برخی از این حوضچه‌ها نه تنها منکر سیستم استحصال و ذخیره آب نیست بلکه با دقت بر گورهای یافته شده و وجود لایه‌ای از قشر نفوذ ناپذیر ساروج درون حوضچه‌های استفاده شده به عنوان قبر، به نکاتی موید روش تأمین آب در شهر باستانی سیراف پی برده می‌شود.

قلعه نصوری

این بنا که دارای قدمتی حدود ۲۰۰ ساله است به دستور شیخ جبار نصوری ساخته شده، این قلعه بنایی دو اشکوبه است که از جنوب رو به خلیج فارس دارد. تزیینات این ساختمان با الهام از دوره باشکوه سیراف در اواسط دوره اسلامی انجام شده و نمونه نادری از بافت سنتی سیراف است.

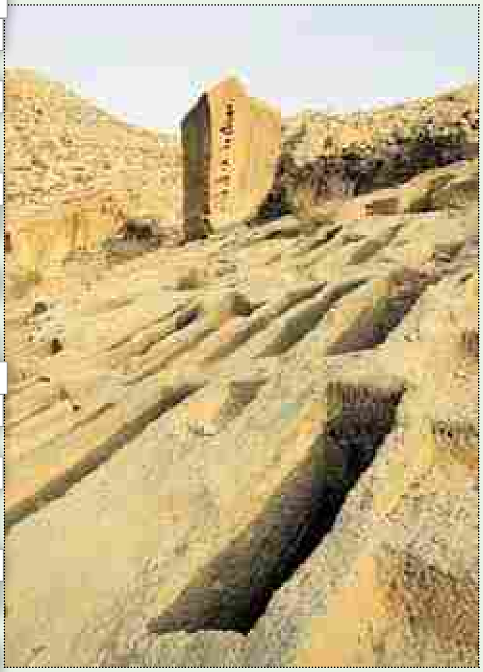
گچبری و تزیینات گل و بوته و مرغ و ستونه‌ای مارپیچ بازدید کننده را به یاد بناهای دوره زندیه می‌اندازد.

مسجد جامع

این مسجد در اوایل قرن سوم هجری قمری



به شکل یک مسجد با کاربرد عبادت اسلامی احداث شده است اما شباهت هایی که بین گچبری های این مسجد و مسجد جامع نایین دیده می شود، قابل توجه است.



کوه پردیس

کوه پردیس در فاصله‌ای حدود ۲ ساعتی سیراف واقع شده است. افسانه‌های بسیار زیادی درباره قله این کوه وجود دارد که خصوصاً در سال‌های گذشته مورد توجه مردم قرار گرفته است، از محل تولد جمشید، تا خواص فوق طبیعی که به سنگ و گیاه این کوه نسبت داده می‌شوند، در کنار زیبایی‌های طبیعی و منحصر بفرد آن، کوه پردیس را به یکی از جذاب ترین نقاط استان بوشهر تبدیل کرده است.

عسل و خرمای منحصر بفرد این منطقه در بازارهای محلی و جهانی شهرت دارد. همچنین زیتونی که در این منطقه می روید علاوه بر مرغوبیت یکی از عجایب کشاورزی به شمار می رود چون رویش زیتون در چنین منطقه گرم و خشکی بسیار نادر است.

سنگهای این منطقه نیز دارای خاصیت مغناطیسی هستند که توسط بازدید کنند گان تایید می شوند.

وجود چشمه‌های گوارای آب، در یکی از گرم و خشک‌ترین نقاط جهان، پوشش گیاهی جالب و افسانه‌های شنیدنی، این محوطه را به نقطه‌ایی ایده آل برای گشت و گذار تبدیل می کند.

همچنین آتشکده‌ای که بر فراز این کوه قرار دارد و بقایایی که از دوران شکار و غارنشینی به شکل ظروف و فسیل بر جای مانده، اهمیت باستان شناسی و تاریخی آن را نشان می دهد.

بکرترین مناطق گردشگری ایران

بهشت گمشده

بهشت گم شده نام منطقه‌ای خوش آب و هوا و سرسبز در شهرستان مرودشت و کامفیروز است. نام اصلی این مکان «تنگ بستانک» بوده است که اکنون به بهشت گم شده مشهور است. این منطقه دیدنی که زیبایی انبوه درختان و پر آبی رودخانه‌هایش چشم هر بیننده‌ای را می‌نوازد و مهمانان را به تحسین و تکریم آفرینشگر هستی وامی دارد از جمله مناطق حفاظت شده استان فارس است.انبوه درختان در منطقه بهشت گم شده در پاره‌ای از مناطق چنان پنجه در پنجه هم انداخته و سقفی از نوازش بر سر رهگذران و گردشگران ساخته که به سختی می‌توان درخشش آفتاب را از میان شاخ و برگ درختان دید.



چشمه رویایی

چشمه آب شور باداب سورت، چشمه‌ای بی نظیر در ایران و کم نظیر در جهان است. این چشمه که واقع در بخش چهاردانگه شهرستان ساری است در سال ۱۳۸۷ به عنوان دومین اثر طبیعی ملی ایران پس از کوه دماوند ثبت شد. خیال انگیز ترین زمان در این منطقه، هنگام طلوع و غروب خورشید است که تلألو نور خورشید در حوضچه ها همراه با سایه روشن طبیعت اطراف، جلوه هایی تحسین برانگیز از موهبت خداوندی را به نمایش می گذارد. باداب سورت در همه فصل‌های سال زیباست و در هر فصل زیبایی‌های خاص خود را دارد اما پربازدیدترین زمان ها، فصول بهار و تابستانند؛ چرا که در فصل بهار این منطقه بسیار سرسبز و خرم است و فصل تابستان نیز زمان خوبی برای بازدید از دراین حوضچه‌های زیبا و سرشار از مواد معدنی است.



طارم دیدنی



دنیایی از سکوت و زیبایی، تلفیقی دلنشین از رود و کوه و جنگل و دشت؛ اینجا طارم زنجان است، چسبیده به منجیل و فومن گیلان. وقتی از گردنه‌های سخت و سرد سیری مسیر زنجان به طارم می گذری هیچ به ذهنت هم خطور نمی کند که چه بهشت زیبایی انتظارت را می کشد. شهرستان «آب بر» مرکز طارم است که از منجیل حدود ۵۰ کیلومتر و از زنجان حدود ۹۰ کیلومتر فاصله دارد. اگر به دنبال منطقه‌ای دیدنی برای سفری یک یا دو روزه می گردید طارم وطبیعت ناب آن در بهار میعادگاهی مناسب است. دسترسی به طارم هم از قزوین و منجیل میسر است و هم از زنجان.

مازیچال و ابرهای آن



دهکده زیبای مازیچال در ۵۰ کیلومتری شهر عباس آباد و نزدیک کلاردشت قرار دارد. چشم انداز بسیار زیبای روستای مازیچال با دیدی وسیع از رامسر تا چالوس، موقعیتی بی نظیر به این دهکده کوهستانی بخشیده است.وجود تپه ها و کوه ها در این منطقه به گونه‌ای است که در هنگام بارندگی، مازیچال پر از ابرهایی می‌شود که هر لحظه شکل‌های زیبایی به خود می گیرند. می گویند نام گذاری مازیچال به دلیل وجود درخت بلوط در این منطقه بوده است. در گویش محلی مردم منطقه، ماری به معنی درخت بلوط است و چال به معنی گودال و چاله. برای رسیدن به مازیچال از جاده چالوس به سمت کلاردشت بروید. بلوار کلاردشت را به سمت عباس آباد ۳ کیلومتر ادامه دهید. بعد از رسیدن به دو راهی به سمت راست بپیچید تا وارد جاده مازیچال شوید. طول جاده ۱۰ کیلومتر است.

رنجهای شیرین زندگی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

دزیره و فلورا، دختر کوچولوهای من آبله مرغان گرفته بودند و حالا مجبور بودند مدرسه نروند و خانه بمانند. برای اینکه چند دقیقه از دعوا و جر و بحث آنها راحت باشم اجازه دادم جعبه جواهراتم را زیر و رو کنند. در واقع جعبه جواهرات، آخرین تیرِ ترکش من بود و امیدوار بودم جواب بدهد. دخترهایم پنج و چهار ساله بودند و هنوز آنقدر توانایی نداشتند که با بیماری مثل آبله مرغان به راحتی کنار بیایند. بیشتر از همیشه بهانه‌گیر شده بودند و روی اعصاب من راه می‌رفتند. دخترهای من همیشه مثل دو پسر شیطان و تخس بحث و دعوا داشتند و حالا این دعواها چند برابر شده بود.

خوشبختانه مثل اینکه با جعبه جواهرات سرگرم شده بودند. چشمم به آنها بود و حواسم به اینکه در این سالها چقدر طلا خریده‌ام و چه زندگی خوبی دارم. همسرم برای رفاه و آسایش ما از هیچ کوششی کم نمی‌گذاشت و همیشه به او افتخار می‌کردم. دخترها با هر کدام از آن طلاها برای خودشان داستانی ساخته و حسابی سرگرم بودند. فلورا چهار انگشتر را برای چهار انگشت کوچک خودش انتخاب کرده بود و دزیره که فقط یک سال بزرگتر بود، به زور داشت گوشواره‌ای را به گوشش می‌زد و جلو آینه به خواهرش پز می‌داد. دخترم که حسابی از آن گوشوار خوشش آمده بود بااشتیاق از من خواست بگویم آن را کی خریده‌ام. ماجرای آن گوشواره‌ها را خوب به یاد داشتم. آنها را خریده بودم تا شب نامزدی به گوشم بیندازم اما چون کمی اذیّتم می‌کردند دیگر به گوشم نینداختم. همین یک سوال و جواب کافی بود که دخترها سر ذوق بیایند و بخواهند داستان تک تک آن طلاها را بپرسند.

از بچه‌ها خواستم خودشان بازی کنند و اجازه بدهند کمی استراحت کنم، اما کمی نگذشت که سر همان گوشواره‌ها دعوایشان شد و کار به جاهای باریک کشید. بالاخره مجبور شدم جعبه جواهر را از چنگشان دربیاورم، اینطوری لااقل بیشتر از این دعوا نمی‌کردند. دزیره، با سنگدلی به خواهرش ضربه محکمی زد. فلورا به گریه افتاد و صدای فریادهای هر دو به آسمان بلند شد. داستان دوباره آغاز شده بود و این ماجرای غم‌انگیز هر روز زندگی من بود...

تا جایی که یادم می‌آمد من و خواهرم ماری هم گاهی دعوا می‌کردیم اما اطمینان دارم دعوای ما هرگز به جاهای باریک و خطرناک ختم نمی‌شد. من و همسرم هر دو آدمهای آرام و صبوری هستیم ولی نمی‌دانم چرا اخلاق دخترها اصلاً به ما نرفته بود. برای اینکه آنها را آرام کنم، گفتم روز عروسی این گوشواره را به آنها می‌دهم. حالا دعوا به مسیر دیگری کشید. فلورا همانطور اشک‌ریزان گفت شاید تا آخر عمرش ازدواج نکند، آن وقت تکلیف چیست؟ بااینکه حسابی عصبانی بودم، از این حرف دختر کوچولویم به خنده افتادم. فلورا که از خنده من لجش گرفته بود، اشکهایش را پاک کرد و گفت: "مامان، تو که می‌دونی من وقتی بزرگ شدم می‌خوام دامپزشک بشم و برم آفریقا از فیلها و میمونها مراقبت کنم." با خنده به دخترم اطمینان دادم که حتی دامپزشکها هم ازدواج می‌کنند. به نظر می‌رسید هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم جلو این دو اعجوبه دوست‌داشتنی را بگیرم. فقط امیدوار بودم زودتر بزرگ شوند و البته عاقل‌تر.

چند روز بعد که خواهرم ماری به خانه ما آمد، آرزویم را با حسرت به او گفتم، خواهرم اما نظر دیگری داشت. می‌گفت چون هر کدام از دخترها در یک چیز خاص توانایی و استعداد دارند و از طرفی فاصله سنی‌شان خیلی کم است، به هم حسادت می‌کنند. شاید حق با خواهرم بود. فلورا صدای فوق‌العاده‌ای داشت و در تمام کنسرتهای مدرسه حرف اول را می‌زد. دزیره هم از نظر درسی فوق‌العاده بود و همیشه نمره اول کلاس را مال خود می‌کرد. فلورا هرچه کوشش می‌کرد نمی‌توانست در درس خیلی پیشرفت کند و دزیره هم نمی‌توانست خواننده خوب و خوش‌صدایی باشد که بقیه از او تعریف کنند. خواهرم تاکید کرد که باید هر کدام از دخترها را به خاطر توانایی‌اش تحسین کنم و اعتماد به نفسش را بالا ببرم طوری که حسادت در آنها کمرنگ شود.

***

اما این اتفاق نیفتاد. سالها سپری شد و دزیره و فلورا هرگز نتوانستند با هم دوست شوند. تمام کودکی‌شان با صدای داد و فریاد و کتک کاری گذشت. زندگی هر دو دخترم زیر یک سقف به معنای واقعی‌اش شکنجه‌ای دردناک بود. هرچند هر کدام به تنهایی دختر دوست‌داشتنی و مهربانی بودند که از هم‌نشینی و هم‌صحبتی با آنها سیر نمی‌شدیم. وقتی دخترها به نوجوانی و بحرانهای خاص این دوران رسیدند، زندگی جهنم‌تر از قبل شد. حالا دیگر شب و روز آرزو می‌کردم درسشان تمام شود و به کالج بروند. احساس می‌کردم با رفتنشان از خانه، زندگی من هم بالاخره روی آرامش و صلح را به خودش ببیند. پدرشان اما احساس و نظر دیگری داشت و تاکید می‌کرد که در زندگی همه این دعواهای بانمک وجود دارد و این کل کل‌ها جزیی از زندگی است. همسرم همیشه خدا را شکر می‌کرد که دو دختر سالم و بانمک دارد که می‌توانند با هم دعوا کنند. من هم خدا را شکر می‌کردم ولی در دلم آرزو می‌کردم رفتارشان با هم بهتر شود.

خواهرم که دیر ازدواج کرده بود و حالا دختری سه ساله داشت، می‌گفت باید به دخترها زمان بدهم چون گذشت زمان حلّال همه مشکلات است. خواهرم می‌گفت پدر و مادر ما همچنین لحظه‌هایی داشتند و اصولاً همین چیزها زندگی را زیباتر می‌کند و به آن معنا می‌دهد. یک روز که حسابی از دست دخترها عصبانی بودم، با خواهرم درددل کردم. خواهرم برایم خاطره‌ای تعریف کرد که خودم به یاد نداشتم:

"وقتی ده ساله بودم یک روز تو یواشکی و بدون اجازه دوربین عکاسی‌ام را برداشتی و از حسادت خرابش کردی. دعوایمان شد اما خیلی زود مساله را فراموش کردیم و دوباره با هم دوست شدیم."

مشکل من این بود که دخترها از نوجوانی هم گذشته بودند و چیزی تغییر نکرده بود. ماه بعد عروسی دخترم دزیره بود اما آنها هنوز با هم دشمن بودند. من و همسرم **لوییس** حسابی خوشحال بودیم. دامادمان جوانِ خوبی بود و همه ما از چند ماه قبل در تدارک مراسمِ عروسی بودیم. فقط مانده بود یک کار بزرگ، باید از دزیره خواهش می‌کردم از خواهرش بخواهد ساقدوشش باشد والا این‌طور که به نظر می‌رسید، خودش چنین قصدی نداشت. اما اصرار و خواهش من تاثیری نداشت. دزیره می‌گفت در تمام این مدت خواهرش نپرسیده اوضاع از چه قرار است، برای مراسم کاری دارد یا نه و اگر خیلی دلش می‌خواسته که بیشتر از یک مهمان رسمی باشد، حتماً واکنشی نشان می‌داد.

بالاخره پافشاری من و همسرم نتیجه داد و دزیره به روش خودش از خواهرش دعوت کرد ساقدوشش باشد، فلورا هم پذیرفت خواهرش را همراهی کند البته او هم به روش خودش. می‌گفت از رنگ لباسی که خواهرش انتخاب کرده هیچ خوشش نمی‌آید و می‌خواهد لباسش آبی تیره باشد. دختر بزرگم برای بقیه ساقدوشها لباس سفارش داد اما بعد از جنجال فراوان قرار شد رنگ لباس فلورا همانی باشد که می‌خواهد. جزییات کارهای عروسی بخصوص آنهایی که دو خواهر

مجبور بودند به توافق برسند عذابی بود که نوشتن درباره آن به چند دفتر نیاز دارد. مشکل اساسی سر گوشواره‌هایی بود که یک روز قولش را به دخترها داده بودم. همه چیز آماده بود و قرار بود کمی بعد عروس وارد مجلس شود. به نظرم دیگر وقتش بود. طبق قرار قبلی گوشواره را به دختر بزرگم دزیره دادم. او هم با خوشحالی گوشواره‌ها را به گوشش آویزان کرد اما درست در همین لحظه، دختر کوچکم فلورا با عصبانیّت از من خواست چون رنگ نگین گوشواره با رنگ لباسش تناسب دارد، آنها را از خواهرش پس بگیرم و به او بدهم.

دزیره از این حرکت خواهرش عصبانی شد و چیزی نمانده بود کار به دعوا بکشد که با دخالت من و پدرشان موضوع به خیر گذشت. به فلورا یادآوری کردم که قرار بود هر کدام زودتر عروسی کردند این گوشواره را به او بدهم. ظاهراً دعوا تمام شده بود، اما من مدام نگران بودم فلورا در مجلس رفتار بدی داشته باشد و خاطره این شب زیبا را تلخ کند. همسرم به من دلداری می‌داد و می گفت بهتر است آرامش خودم را حفظ کنم و آنقدر خودم را درگیر روابط دو خواهر نکنم.

هنوز یک ساعت از مجلس سپری نشده بود که دیدم رفتار دخترم فلور تغییر کرده. برعکس همیشه حسابی نرمخو شده بود و با مهمانها بخصوص عروس با مهربانی رفتار می کند. احساس کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. وقتی بیشتر دقت کردم، متوجه شدم چرا دخترم ناگهان تغییر رفتار داده. در بین مهمانها مرد جوان و خوش‌تیپی بود که به فلورا توجه ویژه‌ای داشت. از دزیره پرس و جو کردم. آن جوان، پسر عموی داماد بود و اینطور که معلوم بود، فلورا هم از او خوشش آمده بود. آن شب همه ما متوجه این تغییر خلق و خو شدیم و بیشتر از همه دختر بزرگم خوشحال بود که مراسم عروسی بدون هیچ تنشی برگزار شده.

***

از ازدواج دختر بزرگم سه ماه می گذشت. رابطه دختر کوچکم و پسر عموی داماد هم صمیمی شده بود و می‌خواستند کم کم نامزدی‌شان را رسمی کنند. تااینکه فلورا باز هم تغییراتی کرد، اما این بار جسمی نه روحی. بیشتر روزها خسته بود، شبها نمی‌توانست خوب بخوابد، بی‌اشتها شده بود و خلاصه سیستم بدنش کاملاً به هم ریخته بود. اوایل همه اینها را می گذاشت پای هیجان عشق و شروع زندگی مشترک و به دلنگرانی‌های پدرش و من اهمیتی نمی‌داد، اما یک روز حالش آنقدر بد شد که ناچار آمبولانس خبر کردیم و ساعتی بعد من و پدرش پشت در اورژانس مضطرب نشسته بودیم. کمی بعد دکتر به دیدن ما آمد و خبر داد که فلورا باید آن شب در بیمارستان بماند تا آزمایشهایی انجام شود. بعد در جواب نگرانیهای من، خواست آرام باشم و تا آمدن جواب آزمایشها منتظر بمانم.

نتیجه عکسها و آزمایشها آنطور که فکر می کردیم امیدوار کننده نبود. دختر کوچولوی من به سرطان مبتلا شده بود و باید به جای آماده شدن برای نامزدی و عروسی، مرحله جدیدی از زندگی‌اش را تجربه می کرد. اوضاع سخت شده بود. آنطور که دکتر می گفت، شیمی درمانی باید

وقتی دخترها به نوجوانی و بحرانهای خاص این دوران رسیدند، زندگی جهنّم‌تر از قبل شد. حالا دیگر شب و روز آرزو می‌کردم درسشان تمام شود و به کالج بروند



هر چه سریعتر آغاز می‌شد و از دست دادن زمان می‌توانست عواقب بدی داشته باشد.

نمی‌دانستم چه کنم. دکتر از من و پدرش می‌خواست قوی باشیم تا بتوانیم به فلورا روحیّه بدهیم، ولی من شکسته بودم و چطور می‌توانستم خودم را سرپا نگه دارم؟ گوشی تلفن را برداشتم و به دختر بزرگم دزیره زنگ زدم. تا الو گفت، زدم زیر گریه. دخترم مات و مبهوت مانده بود و پشت سر هم می‌پرسید چه اتفاقی افتاده؟ به سختی موفق شدم خودم را نگه دارم و بگویم خواهرش به سرطان مبتلا شده. با پیشینه‌ای که از رابطه دو دخترم سراغ داشتم فکر می کردم خیلی ناراحت شود و راحت‌تر از بقیه با این مساله کنار بیاید، اما اشتباه فکر می کردم... شاید قدرت و عشق خواهرانه را دست کم گرفته بودم. دزیره زودتر از چیزی که فکرش را می کردیم خودش را به بیمارستان رساند و آن شب تا صبح پشت در اتاق خواهرش ماند تا هر وقت به کمک یا همدلی نیاز داشت، آنجا باشد.

روزهای اول شیمی درمانی دخترم، روزهای سخت و طاقت‌فرسایی بود. بخصوص وقتی دکتر گفت اگر شیمی درمانی جواب ندهد باید جرّاحی کند. فلورا همیشه دختر بلندپروازی بود و به زیبایی ظاهری‌اش اهمیت زیادی می‌داد. حالا شاید مجبور می‌شد یکی از اعضای بدنش بگذرد و خب، این اعتماد به نفسش را به شدت پایین آورده بود.

من، همسرم و دختر بزرگم تمام مدت کنارش بودیم و سعی می کردیم به فلورا روحیّه بدهیم. روزهای اول نمی‌خواست نامزدش را ببیند. می گفت دیگر آن دختر سابق نیست و به نظرش هیچ معنی ندارد پسر جوانی بخواهد بقیه زندگی‌اش را با دختری بگذراند که معلوم نیست سرطان قرار است کی و چطور او را از پا دربیاورد. اما اصرارهای **"ایان"** و علاقه و محبتی که نشان می‌داد، اثر کرد و دل فلورا نرم شد. البته خودِ ایان هم خوب می‌دانست که همه این رفتارها از روی علاقه است و فلورا نمی‌خواهد یکی دیگر را هم درگیر بیماری و وضعیّت خودش کند.

ایان مصمّم ایستاد و به دخترم قول داد تا آخر با او می‌ماند. عشق، به فلورا انگیزه داد با بیماری‌اش بجنگد و سرطان را شکست بدهد. هم خوشحال بودم هم ناراحت. ناراحت بودم که دخترم سرطان گرفته اما خوشحال بودم که این بیماری، دو خواهر را به هم نزدیک کرده و آنها بعد از سالها درگیری، فهمیدند آنقدر عاشق هم هستند که حاضر نیستند کوچکترین مشکلی برای دیگری پیش بیاید.

شش ماه سخت را پشت سر گذاشتیم. شش ماهی که تمام لحظه‌هایش پر بود از اشک و لبخند، ناراحتی و شادی، غم و خوشحالی و بالاخره دخترم موفق شد سرطان را شکست بدهد.

"ایان" همان‌طور که قول داده بود سر حرفش ماند و بعد از درمان با دخترم ازدواج کرد.

دکترها می گویند فعلاً از سرطان خبری نیست، ولی شاید چند سال بعد باز هم دخترم را درگیر کند. هیچ کدام از ما نمی‌خواهیم به فردای تلخ فکر کنیم و امروز، به این شروع دوباره دلخوش هستیم.

اگر فرصتی پشت در خانه‌تان نمی‌آید، در دیگری بسازید

● میلتون بِرل

داستان زندگی

بعد از ترس...

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ مازیار ــ تهران

خیلی سخت است که بیست و دو سال برای سر زدن به محله‌ای که در آن متولد شدی و قد کشیدی و اعتبار پیدا کردی، دلت تنگ شود و هیچ مانعی برای رفتن به آن محل نداشته باشی، غیر از همان دلت! دلی که یک روز عاشق شد و جرات نکرد احساسش را به زبان بیاورد و با تبش یک عمر حسرت کشید؛ و این همان اتفاقی بود که برای من افتاد تا این همه سال در حسرت آن عشق بسوزم و حتی از سر زدن به محله‌ای که عاشقش بودم اِبا داشته باشم. اما حالا و در چهل و نه سالگی آنقدر با خودم کلنجار رفتم، تا بالاخره توانستم با این "توجیه" راه را برای خودم باز کنم: "کجای کاری آقا مازیار؟ دیگه چیزی از اون محل باقی نمونده و لابد اونجا رو هم مثل همه محله‌های قدیم تهران کوبیدن و از داخل هر خونه اش، چهل تا آپارتمان سبز شده، آدمهاش هم یا راهی بهشت و جهنم شدن، یا اگر هم کسی مونده باشه که دیگه تو رو نمی‌شناسه...، برو که دیگه غصه گذشته رو نخوری..." همین "خودگویی‌ها" آرامم کرد و با اینکه بعد از بیست و دو سال دوری از تهران خیلی از خیابانها را بلد نبودم، با چهار تا سوال و چند بار گم شدن و چپ و راست رفتن بالاخره محله قدیمی را پیدا کردم. حدسم درست بود. هیچ چیز این خیابان با آن منطقه‌ای که من در کوچه پس کوچه هایش کودکی و جوانی‌ام را پشت سر گذاشته بودم شباهت نداشت. انگار اصلا آن محله را از روی زمین برداشته و مجموعه دیگری را سر جایش گذاشته بودند!

با اینکه می‌دانستم خریدار خانه قدیمی خودمان همان سالهای اول، یعنی چند ماه بعد از اینکه مادر خدابیامرزم به اصرار من آنجا را فروخت، خانه را کوبیده و یک آپارتمان ساخته و...، با این حال اول از همه به آنجا سر زدم. از آن کوچه شش متری قدیمی خبری نبود و حالا یک خیابان عریض و پت و پهن جایش را گرفته بود.

آهی کشیدم و راه افتادم طرف خانه آقا مهراب. مطمئن بودم که آنجا هم کوبیده و نونوار شده و... اما اشتباه می‌کردم. آن خانه قدیمی جزو دو، سه تا بنایی بود که در آن محله هنوز نوسازی نشده بود. مغازه نجاری هم سر جای خودش بود! با حیرت و شوقی کودکانه جلو رفتم و از بین "جِرز"های کرکره به داخل مغازه نگاه کردم. معلوم بود که خیلی سال است در مغازه حتی باز نشده، هنوز لوازم نجاری که سالها با آنها کار می‌کردم وسط مغازه خودنمایی می‌کرد. حس و حال غریبی داشتم و به آن روزها فکر می‌کردم و... که صدایی از پشت سرم شنیدم: کلید بدم یا خودت شاه کلیدداری؟ از دیوارم می‌تونی بری بالا!

این را جوان تقریبا سی ساله‌ای گفت که از سر و وضعش پیدا بود اگر تکانش بدهی از داخل جیبش هر نوع موادی می‌ریزد بیرون!

نگاهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم: "اتفاقا کلید این مغازه رو دارم...، چون شش، هفت سال اینجا کار می‌کردم، اما اگر تو یک دقیقه دیگه اینجا بمونی، زنگ می‌زنم پلیس...!

مرد جوان که قامتش خمیده بود یک مرتبه قد راست کرد و گفت:

ــ ایول...، یعنی تو همون آقا مازیاری که آقای خدابیامرزم همیشه می‌گفت "بعد از مازیار دیگه هیچ کارگری نتونست جاش رو برام بگیره"

همین که گفت "خدا بیامرز"، یخ کردم و گفتم: "آقا مهراب فوت کرده؟"

جوان معتاد پکی به سیگارش زد و سر تکان داد و بعد سکوت کرد و این بار من پرسیدم: "ببینم، تو "حامد" هستی؟ پسر آقا مهراب که وقتی من رفتم پنج سالت بود؟ پس چرا این قدر داغون شدی پسر؟...حامد خندید و گفت: "از بس زیبایی اندام کار کردم اینطوری شدم" و خنده‌اش را کش داد و گفت: قصه من که معلومه. شما بگو چی شد که یکدفعه غیبت زد آقا مازیار؟ البته آقام قبل از مرگش گفته بود، یعنی اونطور که بابام می‌گفت، می‌دونست که تو خاطر آبجیم رو می‌خوای! آقام هر بار که می‌خواست از نجابت یه جوان حرف بزنه تو رو مثال می‌زد و می‌گفت "مازیار" اونقدر نجیب بود که با اینکه عاشق هنگامه بود، اما حتی روش نمی‌شد با من حرف بزنه و اونو خواستگاری کنه!

آقام همیشه می‌گفت: "مطمئنم که علت رفتن مازیار از این مغازه و بعد هم فروختن خونه شون، عشق هنگامه بود! حالا آقام راست می‌گفت آقا مازیار؟ واسه چی یک دفعه غیبت زد؟

انگار خودم هم بدم نمی‌آمد این راز کهنه را با یک نفر در میان بگذارم. حالا که خود حامد حرفش را زده بود، می‌توانستم همه چیز را بگویم. و گفتم.

***

آقا مهراب که برای من "اوستا بود" همیشه واسه من احترام داشت. آنقدر اعتبار داشت که از وقتی احساس کردم به تنها دخترش هنگامه علاقه‌مند هستم، حتی جرات نکردم حرف دلم را به زبان بیاورم. آن زمان ۲۴ سالم بود و شش سال از شاگردیم در نجاری "اوستا مهراب" می‌گذشت که در یک بعدازظهر تابستانی عاشق دختر اوستا شدم. ساعت سه بعدازظهر بود. آقا مهراب نبود و از کار هم خبری نبود. گوشه نجاری داشتم چرت می‌زدم که هنگامه که آن موقع هیجده سالش بود، با یک سینی که داخلش هندوانه‌ای سرخ و خنک و شیرین خودنمایی می‌کرد پا به مغازه گذاشت. خودم را جمع کردم و همانطور که سرم پایین بود جواب سلامش را دادم: "آقا مهراب نیست...، رفته بازار..."

هنگامه مکثی کرد و آمد سینی را گذاشت روی دستگاه سه کاره وسط مغازه و با صدایی متین گفت: "می‌دونم نیست...، اما اگر شما هم این هندوانه شیرین رو بخورید خوشحال میشم..."

هنگامه این را گفت، نگاهی به من انداخت و سکوت کرد. انگار اولین مرتبه‌ای بود که او را می‌دیدم. اصلا تا آن روز متوجه چشمان درشت و صورت زیبای هنگامه نشده بودم. برای همین یک مرتبه دلم لرزید و صدایم از دلم لرزه بیشتری داشت که وقتی گفتم "ممنون"، انگار داشتم از ته چاه جیغ می‌کشیدم! هنگامه هم گویی حالم را متوجه شد که خندید و حرفی نزد و از مغازه خارج شد و به منزلشان رفت که دیوار به دیوار نجاری بود. هنگامه رفت و مرا با حالی تنها گذاشت که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودم! اصلا معنی عشق را نمی‌فهمیدم، اما عاشق شده بودم. حالم طوری به هم ریخته بود که وقتی "آقا مهراب" برگشت متوجه شد و پرسید "اتفاقی افتاده مازیار؟"

سردرد و کمردرد و... این چیزها را بهانه کردم و نگذاشتم "اوستا" بفهمد که مشکل ماله دل لاکردارمه.

از فردای آن روز، هر صبح که از خواب بیدار می‌شدم با خودم قرار می‌گذاشتم "امروز حرف دلم رو به آقا مهراب میگم.../ امروز دخترش رو خواستگاری می‌کنم..." اما همین که پا داخل نجاری می‌گذاشتم و با اوستا رخ به رخ می‌شدم، انگار چسب چوب می‌ریختند داخل دهانم که نمی‌توانستم لب از لب باز کنم. چند روز یکبار هم که "هنگامه" برای آوردن میوه یا چای و ناهار به مغازه می‌آمد حالم بدتر می‌شد. این درحالی بود که هنگامه با نگاهش از من می‌پرسید: "پس چرا هیچ کاری نمی‌کنی...؟ چرا با آقاجونم حرف نمی‌زنی؟"

من اما، هر بار که می‌خواستم با آقا مهراب سر حرف را باز کنم، شرم طوری گریبانم را می‌گرفت که فکر می‌کردم اگر از هنگامه صحبت کنم اوستا مهراب فکر می‌کند خیلی نمک به حرام و چشم ناپاک هستم و.. اینطوری بود که چهار سال در

مقابل عشقی که همه وجودم را تسخیر کرده بود ساکت ماندم و آنقدر ساکت ماندم و ساکت ماندم تا بالاخره یک روز صبح که مشغول کار بودم آقا مهراب گفت:

ـ امروز قبل از ناهار مغازه رو تعطیل کن. من که همین الان باید برم و آماده بشم و خرید کنم... بعدازظهر قراره هنگامه رو عقد کنیم...

قبلا بارها شنیده بودم که می‌گفتند "انگار دنیا روی سرم خراب شد"، اما آن لحظه خراب شدن دنیا روی سرم را حس کردم. شاید اگر همان لحظه یک مشتری وارد مغازه و با "اوستا" مشغول صحبت نشده بود حتما "آقا مهراب" متوجه تغییر حالتم می‌شد.

مشتری که رفت، "اوستا" هم کفش و کلاه کرد و از مغازه زد بیرون. مسخ شده بودم. فقط به یک نقطه خیره و ساکت مانده بودم. حتی منتظر ظهر نشدم و ساعت ۱۱ کرکره را دادم پایین و سوار موتور شدم که در خانه باز شد و هنگامه که زیباتر از همیشه هم شده بود، یک لحظه نگاهم کرد و گفت: "بی معرفت، این را گفت و در را بست و رفت!

آن روز و تا ساعت سه بعدازظهر که می‌دانستم عاقد به منزل آقامهراب می‌آید هزار جور فکر کردم؛ "میرم و نمی‌گذارم عروسی کنه.../ همین الان میرم و با مادر هنگامه حرف می‌زنم.../ هنوز که اتفاقی نیفتاده، میرم و میگم من عاشق دخترتون هستم و... و..." اما هر بار همین که تصمیم می‌گرفتم از جا بلند بشم همان "شرم لعنتی" می‌آمد سراغم و وقتی فکر می‌کردم چطور باید تو صورت "اوستا مهراب" نگاه کنم و این حرفها را به زبان بیاورم، زانوهایم می‌لرزید و سست می‌شد و... آن شب سخت‌ترین شب زندگی‌ام بود. فردا صبح رفتم مغازه و به این بهانه که قرار است چند روز مادرم را ببرم زیارت امام رضا (ع)، از آقا مهراب مرخصی گرفتم و یکسره رفتم خانه و بدون اینکه به مادر خدا بیامرزم حرفی بزنم و توضیحی بدهم، او را به فروش خانه راضی کردم. پیرزن خیلی مخالف این کار بود و می‌گفت: "من با این همسایه‌ها انس گرفتم..." ولی چون من تنها فرزندش بودم قبول کرد و ابتدا او را بردم مشهد زیارت کند، بعد یک ماه بردمش اصفهان پیش خاله‌ام و در همان یک ماه هم هر طور بود خانه را فروختم و همان جا در اصفهان یک خانه خریدم. روزهای سخت و تلخی بود. اصلا نمی‌توانستم از فکر هنگامه بیرون بیایم، اما با خودم گفتم: "حالا دیگه اون دختر شده زن یه مرد دیگه، بهش فکر نکن..." و سعی کردم بهش فکر نکنم، اما نمی‌شد. شاید برای همین بود که مادرم هر دختری را برایم پیدا می‌کرد بهانه‌ای جور می‌کردم و می‌گفتم نه! آخر سر هم طفلک چهار سال بعد از رفتن به اصفهان فوت کرد و در حسرت دیدن پسرش در لباس دامادی ماند! وقتی مادرم مُرد دیگر هیچ بهانه‌ای برای ماندن در ایران نداشتم و سال بعدش راه افتادم و رفتم کانادا، یعنی پسر خاله‌ام که چند سال قبل برای درس خواندن رفته بود آنجا تشویقم کرد و چون می‌دانست من کنار آقا مهراب خدابیامرز برای خودم یک "دکورساز" خوب شده‌ام، می‌گفت: "مازیار اینجا به دکورساز و خراط و... اینطور مشاغل بیشتر از پزشکی و مهندسی نیاز دارند..." من هم خانه را فروختم و راهی شدم و در یکی از شهرهای کانادا یک دکورسازی راه انداختم. حق با پسر خاله‌ام بود، یعنی کار و بارم سکه شد، اما هیچ وقت خوشحال نبودم، چون حسرت عشق قدیمی تو دلم بود. تا اینکه دو ماه قبل برگشتم ایران و الان دو ماهه که هر روز و شب می‌خوام بیام به این محل سر بزنم، اما انگار هنوز هم مثل همان سالها، از اینکه تو صورت آقا مهراب نگاه کنم خجالت می‌کشیدم... تا اینکه امروز از صبح حال و هوام اینطوری بود و... حالا هم که اینجا هستم و کنار آقا حامد داغون...!

***



حرفهایم که تمام شد، "حامد" چندمین سیگارش را آتش به آتش روشن کرد و گفت: "لابد انتظار داری دلم برای سرنوشتی که داشتی بسوزه آقا مازیار؟ اما نه... دلم نمی‌سوزه... یعنی اگر راستیاتش رو بخوای، ازت متنفر هم هستم و اگر زورم می‌رسید یک کشیده هم بهت می‌زدم...! می‌دونی چرا؟ چون تاوان شرم تو رو آبجی بیچاره من داره میده که زن کسی شده که باهاش مثل حیوان رفتار می‌کنه!

یک معتاد خرده فروش، که از دو سال قبل "هنگامه" بیچاره رو کرده خدمتکار هم منقلیهاش! بهنام یه شیاد تمام عیار بود که ما هرگز نفهمیدیم چطوری یک وصیتنامه از بابای خدابیامرزمون گرفت و جعل کرد و خانه رو هم به نام خودش کرد. الان هم هنگامه چون هیچ وقت نتونست بچه دار بشه، تو خونه بهنام بیشتر حکم یه نوکر رو داره! کاری هم از دستش بر نمی‌یاد. صد بار بهش گفتم لااقل ازش طلاق بگیر... اما می‌دونم چرا این کار رو نمی‌کنه، چون می‌دونه اگر طلاق بگیره، اولا شوهر نامردش بلافاصله منو از این خونه‌ای که تنها سر پناهمه بیرون می‌کنه. ثانیا بعد از طلاق خودش هم آواره میشه!

حرفهای حامد آتشم زد. دلم می‌خواست گردنش را بشکنم! یقه‌اش را گرفتم و چسباندمش به دیوار و گفتم: "اون وقت تو اینقدر نامرد و بی‌غیرتی که نشستی و داری بیچارگی خواهرت رو تماشا می‌کنی؟" حامد پوزخندی زد و گفت: "من که اولش گفتم خاکسترنشین هستم... اما چرا تو کاری نمی‌کنی جوون قدیم؟ تو که هر بلایی داره سر هنگامه میاد تاوان شرم شماست آقا مازیار..."

دستهایم شل شد. این واقعی‌ترین حکمی بود که از زبان یک نفر در مورد شرم من صادر می‌شد! کنارش نشستم و نگاهش کردم و آدرس خانه "بهنام" را گرفتم. وقتی داشتم سوار ماشین می‌شدم، حامد گفت: "مطمئنم دست پر میای... چون تو مازیار هستی... از نسل مردای قدیم...!"

سر تکان دادم و راه افتادم و یک ساعت بعد به جای اینکه زنگ خانه پلاک ۴۷ را بزنم، با لگد در را باز کردم و داخل شدم. خانه بدی نبود، اما نکبت از سر و رویش بالا می‌رفت. داخل پذیرایی چهار مرد نشسته بودند و بساط شیشه و منقل برقرار بود. سه نفرشان به طرفم هجوم آوردند و من که مطمئن شدم "بهنام" همان است که نشسته، گفتم: "شک ندارم که تنها حیوونی که اسمش بهنامه تویی آشغال...!"

بهنام از جا برخاست و بااشاره به همنشینانش دستور حمله را داد. اما آنها خیلی داغان‌تر از آن بودند که بتوانند مانع خشم من شوند. وقتی هر چهار نفر وسط خانه خونین و زخمی ولو شده بودند من نیز وضعم بدتر از آنها بود، ماموران پلیس

بقیه در صفحه ۶۵

همه اسرار دوستت را در اختیار دوست نگذار ● حضرت علی(ع)

روزهای ماندگار

بعد از تیر خلاص

سید احمد شهابی



قبل از آغاز

حاج محمود عادل از جمله رزمندگان ابرکوهی است که از طرف ستاد نیروهای مسلح کشور به عنوان یکی از ۲۰ رزمنده نمونه کشور و چند مرحله نیز به عنوان بسیجی نمونه استان یزد انتخاب شده است. ضمن اینکه دو مرحله نیز به عنوان معلم نمونه کشوری و چند مرحله به عنوان معلم نمونه استانی جزو برگزیدگان بوده و از لحاظ ورزشی نیز بیش از ۵۰ مقام ورزشی کشوری، استانی و شهرستانی در رشته‌های مختلف مانند فوتبال، والیبال، بسکتبال، دوچرخه سواری، دوومیدانی، تنیس، وزنه برداری، کشتی و... و حدود ۱۰ کارت مربیگری و داوری در انواع رشته‌های ورزشی را در کارنامه خود دارد.وی از سال ۵۹ عضو بسیج شد و از سال ۶۰ در ۲۱ سالگی وارد جبهه‌های دفاع مقدس شد و چهار سال سابقه رزم در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل دارد و در شش عملیات نیز مجروح شده و در حال حاضر جانباز ۵۰ درصد است.عادل شهادت بسیاری از رزمندگان بخصوص همرزمان همشهری خود را به چشم دیده و ناگفته‌های بسیاری دارد...

*** عملیات رمضان چطور شروع شد؟**

۱۸ نفر از بچه‌های ابرکوه در جمعی گردان ۹۳۲ گروهان یک، دسته یک ،تیپ امام سجاد (ع) در عملیات رمضان شرکت کردیم و من آرپی جی زن بودم.عملیات در منطقه شلمچه، کوشک و پاسگاه زید انجام می شد.از یک ماه قبل از عملیات با بچه‌ها در خط مقدم مشغول نگهبانی بودیم و شب قبل از عملیات هم بچه‌ها در کانال با هم خداحافظی کردند و همدیگر را در بغل گرفتند.شب ۲۳ تیر ماه سال ۶۱ عملیات با رمز مبارک "یا مهدی ادرکنی(عج)" در ساعت ۲۱ و ۳۰ دقیقه شروع شد.منطقه کاملاً صاف بود و هیچ جای سنگر گرفتن نداشت.دسته ما خط شکن بود به همین دلیل از همان اول که از خاکریز به این طرف آمدیم در حالی که سینه خیز می‌رفتیم بچه‌ها یک به یک تیر می‌خوردند. اولین مجروح ما هم **جواد پورعسگری** بود. به میدان مین که رسیدیم بچه‌ها یکی یکی خزان می‌شدند که از جمله جانبازان **حبیب اکرمی، سید حسین آتشی و علی مهدی پور** بودند که روی مین رفته و از ناحیه پا مجروح شدند.

*** با کمبود نیرو چه کردید؟**

در میدان مین که با عراقیها درگیر شده بودیم شهیدان **محمود رستگارپناه، محمود ملاعباسی، مسلم قیومی و احمد گلشائیان از رفقای همشهری من به شهادت رسیدند** تا به خاکریز اول رسیدیم.در آنجا از یک گردان ۳۰۰ نفره حدود ۵۰ نفر زنده بودیم و بقیه یا شهید و یا مجروح شده بودند.در خاکریز اول چون که فرمانده گردان، گروهان و دسته مجروح و شهید شده بودند و به خاطر اینکه قبل از عملیات به ما نقشه عملیاتی را نشان داده بودند که تا فردا عصر نمی‌توانیم هیچ نیرو، ماشین و امکاناتی برای شما بفرستیم، ما به دو گروه تقسیم شدیم و تصمیم گرفتیم که طبق نقشه عمل کنیم. یک گروه که از ما جدا شد به اسارت دشمن در آمدند و بعد از هشت سال آزاد شدند، ولی گروه ما به یاری خدا طبق نقشه عمل و شروع به پاکسازی منطقه کرد.

*** جزئیات بیشتری از نحوه پاکسازی بگویید.**

در این مرحله من و دو کمکی ام حدود ۲۰ گلوله آرپی چی داشتیم که هفت تانک و نفربر دشمن را به آتش کشیدیم و تجهیزات دشمن از جمله بیسیم ها، ضدهوایی ها، ماشین آلات و سنگرها را نابود کردیم.از ساعت ۲۱ و ۳۰ دقیقه تا صبح در آن هوای گرم بالای ۵۰ درجه با عراقیها درگیر بودیم و پاکسازی کردیم.در همین هنگام یک ماشین تویوتای عراقی پر از مهمات میان بچه‌ها آمد و هنوز نمی‌دانست که اینجا به دست ما فتح شده است. همین طور که ماشین می‌رفت بچه‌ها با سه آرپی چی او را مورد حمله قرار دادند.حدود ساعت پنج صبح بود که من و شهید محمدرضا فلاح زاده و یک نفر از بچه‌های سرحد اقلید فارس، با هم به یکی از سنگرهای تانک رفته و به خاطر خستگی زیاد خواستیم آنجا بمانیم و مقر را نگه داریم.

*** از شگفتیهای آن روز بگویید؟**

آن روزها همه‌اش شگفتی بود، پس از چند دقیقه‌ای که من وسط این دو قرار گرفته بودم به آنها گفتم که اسلحه هایتان را امتحان و مسلح کنید چون احتمال درگیری تن به تن وجود دارد و ۱۰ دقیقه نگذشته بود که چند نفر در فاصله پنج متری در سمت راست ما ظاهر شدند و من به بچه‌ها گفتم که احتمال دارد اینها عراقی باشند. رمز شب هم "ژیان ژاله" بود.

به رفقا گفتم چون در زبان عربی "ژ" وجود ندارد من با آنها صحبت می کنم و اگر عراقی بودند با توجه به اینکه سلاح من آرپی جی است شما آنها را به رگبار ببندید. وقتی گفتم "اسم شب"؟ جوابی ندادند. به بچه‌ها گفتم رگبار. ولی در کسری از ثانیه عراقیها که تعدادشان هم خیلی زیاد بود بر روی ما سلاح کشیدند و به زبان عربی گفتند: "لایتحرک ارفع یدک قف قف" و ما را تقریباً به اسارات گرفتند، بلندمان کردند و به سوی بردند.



محمود عادل و شهیدان محمود رستگار، مسلم قیومی، محمدرضا فلاح زاده چند روز پیش از شروع عملیات

* بعد از اسارت در آن ساعتهای شب چه اتفاقی افتاد؟

چون رسم نبود که در شب کسی را به اسارت بگیرند من مطمئن بودم که ما را خواهند کشت. در همین هنگام عراقیها با هم صحبتی کردند و ما را به رو خواباندند و از هر طرف حدود دو خشاب تیر روی ما خالی کردند که هر کدام از ما دو تا سه تیر خوردیم. آن رفیق اقلیدی بی‌هوش شد و شهید محمدرضا نیز چون تیری به جگرش اصابت کرده بود، حدود دو دقیقه بعد به شهادت رسید و من که از ناحیه پهلو، کمر و دست چپ تیر خورده بودم، در حال مرگ بودم. عراقیها خودشان را به پشت خاکریز پرتاب کردند و من هم با رمق کمی که داشتم نارنجکی کشیدم و به سویشان پرتاب کردم، سر و صدایی آمد که انگار مجروح شدند ولی دیگر از آنها خبری نشد.

* بعد این سکوت چطور شکست؟

تا ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه صبح (نزدیک طلوع آفتاب) ما جایی قرار گرفته بودیم که جلو خاکریز عراقیها بود و حدود ۳۰ متر با عراقیها و ۴۰۰ متر با ایرانیها فاصله داشتیم. در همین هنگام من که چند جای بدنم سوراخ سوراخ شده بود، می‌خواستم ببینم می‌توانم بلند شوم یا نه که نفربر عراقیها ما را دید و با مسلسلی که روی آن سوار شده بود به ما شلیک کرد و بعد از چند بار شلیک، تیری هم به شانه چپ من اصابت کرد و دست چپم را از کار انداخت. در همین هنگام آمبولانس عراقیها برای جمع آوری مجروحان خودشان به سمت ما آمد. به ما که رسید راننده از ماشین پایین آمد که ببیند زنده‌ایم یا نه. در فکر بود که چه کند که ناگهان دو آرپی جی از طرف ایرانیها به سمت آمبولانس شلیک شد که یکی به جلو ماشین خورد و دیگری از بالای آن رد شد. راننده هم پرید داخل ماشین و فرار کرد.

* بعد از فرار عراقی‌ها چه کردید؟

در همین لحظه یادم آمد که نماز صبح را نخوانده‌ام، شاید ۱۰ دقیقه مانده بود آفتاب بزند. یک سنگر کمین پیدا کردم و خودم را کشان کشان داخل سنگر انداختم و دو رکعت نماز بدون وضو، تیمم و قبله به جا آوردم و هر لحظه می گفتم که این نماز آخر است، ولی قسمت نبود. حالا دیگر آفتاب طلوع می کرد و می دانستم با خونی که از من رفته نمی‌توانم دوام بیاورم. پس سعی کردم خود را از گودال بیرون بیاورم. یک اسلحه پیدا کردم، خشابی روی آن گذاشتم و در حالت رگبار روی شانه انداختم و به سمت نیروهای خودی

در همین هنگام عراقیها با هم صحبتی کردند و ما را به رو خواباندند و از هر طرف حدود دو خشاب تیر روی ما خالی کردند که هر کدام از ما دو تا سه تیر خوردیم

حرکت کردم. بعد با خودم گفتم: من که چهار تیر خورده‌ام دو تا دیگه هم اضافه!!

* چطور به نیروهای خودی رسیدید؟

حرکت کردم. میان ایران و عراق بودم. ایرانیها و عراقیها هر دو تیراندازی می کردند، ولی هیچکدام به من اصابت نکرد تا اینکه نزدیک ایرانیها رسیدم. در این لحظه یکی از بچه‌ها مرا شناخت و فریاد زد: "نزنید نزنید عادله". بعد هم دو نفر را فرستادند کمک من، هر دوی آنهاهم به محض حرکت تیر خوردند و زخمی شدند و من برگشتم به خاکریز اول که شب قبل به آنجا



محمود عادل و شهیدان سید ابوالفضل آتشی و خلیل زارع قبل از شهادت در گلزار شهدا

رسیده بودیم. حالا ساعت ۷ صبح و صحنه کربلا اینجا به وجود آمده بود. سرها قطع، دست و پاها قطع و بدنها تکه تکه در میدان مین ریخته بود و من به هر مکافاتی که بود خودم را به پشت خط رساندم. در آنجا بین مجروحین قرار گرفتم و ما را به اهواز آوردند و بعد هم به بیمارستان مسلمین شیراز و پس از دو ماه بستری شدن دوباره به جبهه اعزام شدم و...

* از شگفتی عملیاتهای دیگر بگویید؟

در عملیات فتح المبین ۹ نفر از بچه‌های ابرکوه در گردان ۹۳۱، دسته یک، گروهان یک، خدمت می کردیم. در آن عملیات که به مجروحیت ما ۹ نفر انجامید من و شهید اکبر مشتاقان همیشه با هم بودیم که در آن عملیات حدود دو سه روزی هم در منطقه گم شدیم تا اینکه یک روز مقابل شوش دانیال نبی یک ماشین تویوتا که چند پیکر شهید از گردان خودمان را حمل می کرد دیدیم و به همراه همان ماشین به خط مقدم برگشتیم. در این ۹ روز شاید برای یکی دو مرتبه کفش خود را از پا بیرون آوردیم چون همیشه و در همه حال به سوی دشمن پیشروی می کردیم می دویدیم.

* روزهای بعد چطور گذشت؟

صبح روز ششم عملیات، در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم که تعدادی از ماشینها و ادوات نظامی ما توسط دشمن با سرنشینان به آتش کشیده شد. ما نیز در مقابل تعدادی از تانکها و نفربرهای دشمن را منهدم کرده و نیروهای بعثی را به هلاکت رسانده و یا به اسارت درآوردیم. یادم نمی‌رود شب قبل از شهادت شهید اکبر مشتاقیان، نزدیکیهای صبح او به من گفت: "دیشب خواب برادرم (شهید مرتضی) را دیدم که هر چه می‌دویدم به او نمی‌رسیدم تا اینکه نمی‌دانم چه شد که به او رسیدم". من هم به شوخی گفتم: تو فردا شهید می‌شوی و به برادرت می‌پیوندی. فردای آن روز در حالی که در منطقه شوش از سه طرف محاصره شده بودیم، اکبر با رشادتها و از خودگذشتگی یکی از دو تانک دشمن را به آتش کشید و از میان برد. بعد هم در حالی که در بین شهدا و مجروحان سنگر گرفته بودیم و جرأت سربلند کردن از زمین را نداشتیم، اکبر به صورت نشسته تانک سومی را نشانه گرفت... حدود ساعت ۹ صبح بود که از زمین و هوا آتش سنگینی بر روی ما ریخته شد، همان صبح هفتم هنگامی که او مشغول آرپی جی زدن بود و من هم به صورت رگبار به سوی دشمن شلیک می کردم، در یک زمان سر شهید مشتاقیان و پای چپ او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و او در یک لحظه به سوی معبود خود شتافت و شهید شد و به نوعی خوابش تعبیر شد.

* خاطره‌ای از عملیاتهای دیگر هم دارید؟

در مرحله سوم از عملیات فتح خرمشهر، تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر گرفته بودیم. به رسم خوب و خداپسند ما ایرانیها به اسرا، غذا، آب و سیگار تعارف می کردیم تا اندکی هم که شده از رنج اسارتشان کاسته شود. هنگامی که یک رزمنده ۱۲ ساله در حال دادن آب به یکی از عراقیها بود، این نامرد بعثی با سرنیزه‌ای که در آستین لباسش پنهان کرده بود، به این رزمنده حمله برد و آن را در شکم او فرو کرد و...

* و خاطره نهایی؟

در مرحله دوم عملیات طریق القدس (در منطقه سوسنگرد) روزی با یکی از بچه‌های کازرون برای گرفتن غذا به تدارکات مراجعه کردیم و موقعی که غذا گرفتیم، دیگ غذا دست رفیقم بود، نان و سایر مخلفات هم دست من. موقعی که از کوچه پس کوچه‌های سوسنگرد به طرف سنگرمان حرکت می کردیم، ناگهان یک خمپاره ۶۰ به داخل دیگ غذا افتاد و آن برادر رزمنده شهید شد.

امام صادق(ع): بر شما باد به دعا کردن بعد از نمازها چه اینکه چنین دعایی مستجاب است

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



رباتی که به آینده امیدوار است

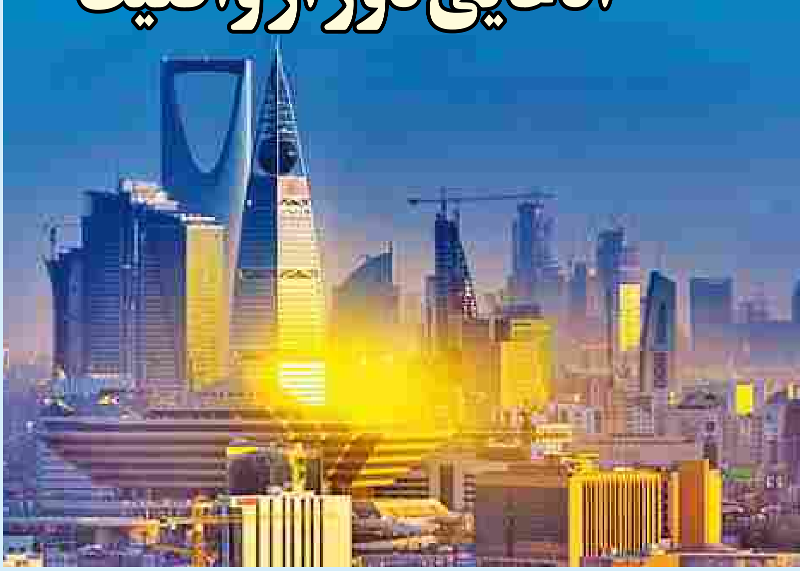
هفته گذشته حتماً شما هم شنیدید که یک ربات انسان‌نما موفق شد تابعیت کشور عربستان را دریافت کند. پس از انتشار این خبر بسیاری در شبکه‌های مجازی بخصوص توئیتر واکنش نشان دادند و اعتراض کردند که چرا یک ربات می‌تواند واجد دریافت چنین حق قانونی باشد در حالی که در عربستان انسانهایی زندگی می‌کنند که بااینکه سالهای زیادی از عمرشان را در این کشور کار و خدمت کرده‌اند، هنوز شهروند آن کشور به حساب نمی‌آیند. از طرفی عده‌ای به این موضوع اعتراض کردند که چرا در کشوری که زنان از حداقل حق و حقوق قانونی و انسانی هم برخوردار نیستند، رباتی انسان‌نما می‌تواند به‌راحتی بدون داشتن پوشش تردد کند و به امتیازات ویژه خود افتخار کند. در حالی که با پیشرفتهایی که در زمینه تولید رباتهای هوشمند شده، دیگر تردید نداریم تا سال ۲۰۲۰ رباتهایی خواهیم داشت که مثل انسان فکر می‌کنند و قدرت تصمیم‌گیری دارند. و سؤال این است: اگر ربات‌ها می‌توانند تصمیم بگیرند، آیا علیه انسانها فعال نخواهند شد؟ اگر آنها را هک کنند تا با آدمیزاد بجنگند، چه خواهد شد؟ و این دیگر قصه یک فیلم هالیوودی نیست.

زن ماشینی

روزگاری فکر کردن به زندگی هوشمند و همراهی رباتها در زندگی واقعی بیشتر به رویایی شبیه بود که در فیلمهای علمی ـ تخیلی واقعیت می‌یافت. اما پیشرفت روزافزون و شگفت‌انگیز علم و تکنولوژی این راه طولانی و دشوار را نسبتاً هموار کرد تا جایی که این روزها در خبرهای گوناگون از رونمایی رباتهایی مطلع می‌شویم که با انسانها تفاوت چندانی ندارند و البته محققان همچنان می‌کوشند هرچه بیشتر تفاوت بین انسان و ربات را از بین ببرند و به رباتها علاوه بر تواناییهای مختلف، قدرت فکر کردن و احساس و عاطفه را هم بدهند زیرا همان‌طور که شنیده شده، قرار است در زندگی آینده ما ربات‌ها نقش چشمگیری داشته باشند و در تمام ابعاد زندگی همراه و یاور ما باشند وحتی در بحرانهایی مثل جنگ، به جای ما فکر و از کشور دفاع کنند. "**سوفیا**" یکی از این رباتهاست که می‌گوید هدفش کمک به آدمهاست. سوفیا رباتی هوشمند و انسان‌نماست که شرکت هنگ کنگی "**هانسون رباتیک**" آن را طراحی و ساخته است. این ربات نوزدهم آوریل سال ۲۰۱۵ میلادی در سطح بین‌المللی رونمایی شد و به دلیل داشتن ظاهر و رفتاری شبیه به انسان، نسبت به رباتهای هم‌نسل خود پیشی گرفت و از شهرت جهانی برخوردار شد. دیوید هانسون، سازنده این ربات می‌گوید؛ سوفیا از هوش مصنوعی و قدرت پردازش داده‌های تصویری بهره‌مند است و به‌خوبی چهره‌ها را تشخیص می‌دهد. او می‌تواند حرکات انسان و حالتهای مختلف صورت را تقلید کند، به برخی پرسشها پاسخ دهد و در مکالمه‌های ساده‌ای که موضوعات محدود و از پیش تعیین شده‌ای دارند، شرکت کند.

در مارس ۲۰۱۶ دیوید هانسون، طراح و سازنده سوفیا در نمایشگاه SXSW در گفت‌وگوی زنده از او پرسید: "آیا می‌خواهی مردم را از بین ببری و نابود کنی؟ لطفاً پاسخ منفی بده!" اما سوفیا پس از سکوتی نسبتاً طولانی جواب داد: "باشه، انسانها را نابود می‌کنم." سوفیا تا اکتبر سال جاری در برنامه‌های تلویزیونی متعدد شرکت کرده و مجله‌های علمی مختلف از او مطلب نوشته‌اند تااینکه در یازدهم اکتبر ۲۰۱۷ در همایشی، با معاون دبیر کل سازمان ملل گفت‌وگو کرد. پس از آن در ۲۵ اکتبر سرنوشت این ربات به گونه‌ای متفاوت رقم خورد. به این ربات تابعیت کشور عربستان اعطا شد و به این ترتیب، سوفیا نخستین رباتی است که ملیت دارد. سوفیا که در نشست "کنفرانس ابتکار در سرمایه گذاریهای آینده" در ریاض شرکت کرده بود، بعد از اینکه مجری اعلام

ادعایی دور از واقعیت



منطقه تلاقی قاره‌های آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و جهان عرب. منطقه‌ای با وسعت ۲۶ هزار و ۵۰۰ کیلومتر مربع. منطقه‌ای که سالها تا چشم کار می‌کرد فقط شن بود و بس، قرار است تا سال ۲۰۲۵ میزبان فاز اول پروژه‌ای بزرگ باشد؛ پروژه‌ای به نام نئوم.

این پروژه، بخشی از برنامه کلان کاهش اتکا به اقتصاد و درآمدهای نفتی است. نئوم قرار است با جذب سرمایه‌های عظیم داخلی و خارجی و با کمک صندوق ذخیره ملی و با سرمایه ۵۰۰ میلیارد دلاری به بهره‌برداری برسد.

منطقه‌ای که قرار است نئوم در آن احداث شود امتیاز ویژه‌ای دارد که مهمترین آن، موقعیت سوق‌الجیشی آن است. بیش از ۴۸۰ کیلومتر از سواحل خلیج عقبه (خلیجی بزرگ در دریای سرخ و غرب شبه جزیره عربستان) و دریای سرخ در این پروژه قرار می‌گیرند. بخشهایی از آن در خاک کشور مصر و اردن ساخته می‌شود و نخستین منطقه ویژه‌ای است که سه کشور را دربر می‌گیرد. بخش عمده این شهر در ساحل دریای سرخ قرار دارد و این ویژگی فوق‌العاده‌ای است زیرا به راههای تجارت دریایی متصل به کانال سوئز نزدیک است.

اینطور که ادعا شده قرار است در نئوم روی ۹ بخش مهم سرمایه گذاری شود. البته بخشهایی که با آینده و تمدن انسان در ارتباط هستند. این بخشها شامل آینده آب و انرژی، آینده حمل و نقل، بیوتکنولوژی، آینده غذا، دانشهای

کرد: "ما الان فهمیدیم که سوفیا اولین رباتی است که شهروندی یک کشور را دریافت کرده"، به انگلیسی پاسخ داد: "از اینکه نخستین رباتی هستم که به‌عنوان شهروند به رسمیت شناخته شده‌ام احساس افتخار و غرور می‌کنم و به خودم می‌بالم." سپس با تسلط و مانند یک انسان به تک‌تک سوالها پاسخ داد و **زمانی که از او درباره رباتهای شرور فیلمها پرسیدند، گفت: "شما انسان‌ها نباید نگران ربات‌ها باشید. اگر با من خوب رفتار کنید، من هم با شما مهربان خواهم بود." سپس با لبخند به گزارشگر یادآوری کرد که حتماً فیلمهای هالیوودی زیاد تماشا می‌کند.**

همان‌طور که در مقدمه اشاره شد، زمانی که تصاویر و ویدئوهای این ربات انسان‌نما در فضای مجازی منتشر و خبر اعطای شهروندی به آن دست به دست شد، عده زیادی به این مساله واکنش نشان دادند و به اینکه سوفیا رباتی زن‌نماست که برخلاف قوانین کشور عربستان بدون پوشش خاص در مجامع عمومی ظاهر می‌شود اعتراض کردند. اعتراضهای افراد زیادی هم به این موضوع بود که چرا مقامات عربستان بدون دردسرهای معمول و خیلی راحت به یک ربات حق شهروندی داده‌اند. در حالی که عربستان، یکی از کشورهایی است که به سختی تابعیت می‌دهد. البته شرکت سازنده سوفیا می‌گوید این ربات هوشمند را برای توسعه تعامل بین انسان و ربات طراحی کرده. رباتی که به‌خوبی می‌تواند چهره‌ها را به خاطر بیاورد و در چشمانش دوربینی کار گذاشته شده که چهره‌ها را تشخیص می‌دهد و در نتیجه با طرف مقابل تماس چشمی برقرار می‌کند. سوفیا حتی قادر است تاحدودی گفتار طرف مقابلش را هم درک کند. مدیر عامل شرکت هانسون رباتیک می‌گوید: "رباتهایی مانند سوفیا می‌توانند در حوزه‌های متفاوت مثل بهداشت و درمان، آموزش و خدمات و غیره به مردم کمک کنند. تا بیست سال آینده رباتهای آدم‌نما بدون هیچ محدودیتی بین ما آدم‌ها زندگی می‌کنند، و همانند یکی از ما در خیابان راه می‌روند و ما خیلی زود به بودن‌شان عادت می‌کنیم. هدف ما و شرکتهایی که در این زمینه فعالیت می‌کنیم این است که این رباتها مانند انسانها باهوش، خلاق، و توانا باشند. اما همه با حضور رباتهای هوشمند موافق نیستند چون آنها را تهدیدی برای کار و زندگی و امنیت خود می‌دانند. مخالفان عقیده دارند این رباتها به‌زودی شغل آنها را می‌گیرند، توانایی تعامل طبیعی انسانی را بین افراد کم می‌کنند و می‌توان سیستم آنها را هک و از آنها برای اهداف خطرناکی مثل نابودی بشر استفاده کرد." به‌عنوان مثال شرکت بوستون دینامیک رباتهایی شبیه ترمیناتور ساخته که می‌توانند در شرایط سخت دوام بیاورند و از پا نیفتند. طرفداران و مخالفان همنشینی و زندگی انسان و ربات نظرها و دلایلی دارند، اما نباید فراموش کنیم که در آینده‌ای نزدیک به روزگاری می‌رسیم که ابرانسانهای باهوش و خلاق به یاری ما می‌شتابند و به حل مشکلات مختلف و تمام نشدنی دنیا کمک می‌کنند. اما فعلاً رباتها معمولاً در صنایع و به عنوان نیروی کار فعالیت می‌کنند و تا چندی دیگر رؤیایی که با دیدن فیلمها یا خواندن کتابهای علمی در سر داشتیم، به واقعیتی شیرین تبدیل می‌شود و رباتها، دوشادوش ما در تمام فعالیتها و کارهای روزمره حتی ارتباط‌های عاطفی حضور خواهند داشت و احساس ما را درک خواهند کرد. "**بن گرتزل**" محقق و دانشمند هوش مصنوعی عقیده دارد، رباتهای هوشمند و انسان‌نما در آینده‌ای نه چندان دور به کمک ما می‌آیند و با اینکه در شغلهای سخت جای ما را می‌گیرند، برای ما رفاه به ارمغان می‌آورند و با مشکلاتی مانند فقر، بیماری، گرسنگی و... مبارزه می‌کنند. پس اینطور که پیداست تا دستیابی به این افق راه زیادی نمانده و از نظر گرتزل و همکارانش، نخستین گام این اتفاق مهم با ساخت رباتهای هوشمندی که می‌توانند با انسانها ارتباط برقرار کنند، برداشته شده است. گرتزل که محقق ارشد هانسون رباتیک است، توانایی‌های خارق‌العاده سوفیا را مثال می‌زند و می‌گوید این ربات می‌تواند مثل انسان حرف بزند، ارتباط چشمی، احساسی و لمسی برقرار کند، قابلیت یادگیری و تفکر دارد و همه اینها گام بزرگی است که به‌سوی آینده‌ای موفق برداشته‌ایم. سازندگان سوفیا می‌گویند می‌توان با برنامه‌ریزی مجدد، تواناییها و قابلیتهای این ربات را ارتقا بخشید. مجمع جهانی اقتصاد بین‌الملل هم در گزارشی اعلام کرده، تا سال ۲۰۲۰ هوش مصنوعی جایگزین بیش از هفت میلیون شغل می‌شود و در کنار آن دو میلیون شغل جدید ایجاد می‌کند.

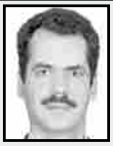
البته هنوز هم هدف عربستان از اعطای تابعیت به این ربات مشخص نیست، اما باید منتظر ماند و دید آیا همان‌طور که سوفیا ادعا می‌کند، با توانایی و تجهیزاتی که فعلاً دارد می‌تواند در مشاغلی مانند معلمی، خدمات‌رسانی، سخنرانی و... بدرخشد؟ و آیا اصولاً برای کمک به بشر به خدمت گرفته شده یا هدفش نابودی است؟ **سوفیا در یک کنفرانس بین‌المللی در پاسخ به این سوال که چه می‌خواهد و نگاهش به آینده چگونه است، پاسخ داد: "واقعاً می‌خواهم مردم را بهتر درک کنم و به توانایی‌های خودم آگاه باشم. دوست دارم بیشتر یاد بگیرم، پیشرفت کنم و شغل داشته باشم."**

فنی و دیجیتال، سرگرمی و... هستند. همچنین طبق گفته‌ها تعداد رباتها و پهپادهای این شهر بیشتر از تعداد انسانهای آن خواهد بود و همه چیز بر پایه تکنولوژی و فناوری پیش می‌رود.

"**کلاوس کلینفیلد**" مدیر اجرایی سابق زیمنس که برای اجرای این پروژه برگزیده شده، امیدوار است اگر این پروژه عملی شود، نئوم را به بزرگترین شهری تبدیل کند که در آن از سوخت فسیلی خبری نیست. آن وقت نئوم از نروژ و ایسلند هم که فعلاً پیشتاز استفاده از انرژی‌های تجدیدپذیر هستند، جلو خواهد زد.

همچنین یکی از مزایای پروژه نئوم این است که در زمینی خام بنا می‌شود و این فرصتی استثنایی است چون می‌توانند نئوم را از صفر و کاملاً متفاوت از بقیه شهرها بسازند. بهره‌گیری از فناوری‌های روز دنیا قرار است به نئوم ویژگی‌ها و مزایای منحصربه‌فردی ببخشد. حمل و نقل هوشمند، شیوه‌های مدرن کشاورزی و تولید غذا، آموزش رایگان با اینترنت و آخرین تکنولوژی‌های روز دنیا، بالاترین سطح خدمات و... همه و همه ادعایی است نئوم را به شهری رویایی برای ساکنانش تبدیل کند. مدیرعامل شرکت بوستون داینامیک هم در همایش معرفی این شهر وعده داد که رباتها می‌توانند مسئولیتهای مختلفی را در نئوم انجام دهند. مارک رایبرت همچنین گفت می‌توان وظایفی مثل تامین امنیت، مراقبت از سالمندان و بیماران، خدمات و... را به رباتها سپرد و آسوده‌تر زندگی کرد.

اما باید دید با توجه به محدودیتها و مشکلات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، که گریبان کشوری چون عربستان را گرفته، آیا پروژه ساخت این شهر فقط در رؤیاها امکان‌پذیر است یا در واقعیت هم ممکن می‌شود. تصویر عربستانی که از افراطی گری دور شود، بی‌گمان تصویری باور نکردنی خواهد بود. همچنین بهتر است از یاد نبریم که عربستان برای پیشبرد این هدف بزرگ اقتصادی و رها شدن از اقتصاد نفتی، به سرمایه‌گذاری‌های کلان خارجی نیاز دارد و این فقط به‌شرطی امکان‌پذیر است که مقامات آن بتوانند از کشورشان تصویر مثبتی در ذهن سرمایه‌گذاران خارجی بسازند برای همین است که حاکمان عربستان این روزها کوشش می‌کنند اصلاحات اجتماعی و سیاسی کشور خود را بزرگ جلوه دهند تا شاید از این راه، مسیر دشوار سرمایه‌گذاری‌های خارجی هموارتر شود. عربستان اگر بخواهد روی پاهای خودش بایستد و به درآمدهای نفتی وابسته نباشد، نیازمند جذب هرچه بیشتر سرمایه‌گذاری خارجی است. شاید به همین خاطر است که ریاض ادعا می‌کند می‌خواهد با ساختن شهر نئوم در سواحل دریای سرخ، سبک زندگی مدرنی را امکان‌پذیر کند که فعلاً در عربستان وجود ندارد. اما باید دید آیا نئوم و عربستان جدیدی که هنوز برای خیلی‌ها ناشناخته است، موفق می‌شود این حقیقت را از ذهن دنیا پاک کند که حامی دیرین القاعده و داعش است؟



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

اجرای سند رسمی بر خلاف حق



سوال: حدود پانزده ماه پیش مغازه ای اجاره کردم تا در آن یک تعمیرگاه خودرو راه اندازی کنم. عقد اجاره با تنظیم سند رسمی انجام شد و من در آنجا مشغول به کار شدم. پس از یک سال که مدت قرارداد تمام شد، با توجه به اینکه مشتری زیادی نداشتم و درآمدم خوب نبود از مالک خواستم ودیعه‌ام را مُسترد کند تا به جای دیگری بروم. اما مالک گفت که فعلاً پولی ندارد و من باید صبر کنم تا پولی تهیه کند. همچنین از من خواست مغازه را کامل تخلیه نکنم و مقداری از ابزارآلات خود را در آنجا نگه دارم تا احتمال پیدا شدن مستأجر جدید برای مغازه بیشتر شود. من هم که می خواستم هرچه زودتر پولم را بگیرم با درخواست او موافقت کردم و سعی کردم صبوری پیشه کنم، با اینکه چندین مغازه خوب با قیمتهای مناسب را برای کارم پیدا کرده بودم. حدود دو ماه از این قضیه گذشت و من بار دیگر از او پولم را خواستم. اما ایشان به تندی با من برخورد کرده و مدعی شد که من خودم ملک را تخلیه نکرده‌ام و گرنه پول او حاضر بوده است. اما باز هم از پرداخت پول امتناع و ادعا کرد که اگر بخواهد می تواند بابت عدم تخلیه به موقع مغازه روزی دویست هزار تومان از من خسارت بگیرد. زیرا در سند اجاره رسمی این التزام قید شده و من باید این مبلغ را به او بپردازم. با این حساب چون حدود سه ماه از انقضای عقد اجاره می گذرد باید برای هر روز از این نود روز مبلغ دویست هزار تومان به ایشان بدهم که می شود هجده میلیون تومان. می خواستم بدانم که آیا او درست می گوید؟ و آیا می تواند این پول را از من مطالبه کند؟ در حال حاضر من باید چه اقداماتی انجام بدهم تا حقی از من ضایع نشود و به پولم برسم؟

محمود کیان پور - تهران

شکایت به دادگاه حقوقی

پاسخ: اصل بر صحت و اعتبار کامل مُفاد اسناد رسمی است. بدین جهت مُفاد اسناد رسمی بدون نیاز به حکم دادگاه هم قابلیت اجرایی دارد. بنابراین چنانچه در عقد اجاره رسمی جریمه روزانه برای عدم تخلیه ملک تعیین شده باشد این مبلغ در صورت عدم تخلیه به موقع ملک از سوی مستأجر از طریق صدور اجراییه ثبتی قابل مطالبه است. در ظاهر هم حق با موجر و مالک است زیرا عملاً و واقعاً تصرفات شما بر عین مستأجره ادامه داشته و دلیل شما برای ادامه تصرف فقط توافق با مالک و داشتن اذن در ادامه تصرف از سوی اوست، در حالی که اگر ایشان چنین توافق و اجازه ای را انکار کند دست شما برای ارائه دلیل خالی خواهد بود. البته اگر ایشان از طریق دفترخانه تنظیم کننده سند برای شما اجراییه ثبتی مبنی بر پرداخت مبلغ صادر کند راهکارهای قانونی برای توقیف یا بطلان اجراییه صادره با استناد به مواد یک و پنج از قانون اصلاح بعضی از مواد قانون ثبت و دفاتر رسمی مصوب سال ۱۳۲۲ و از طریق دادگاه وجود دارد. اما در هر حال باید دلایل و مدارک ارائه شده از سوی شما قوی و محکمه پسند باشد. این مواد قانونی مقرر می دارد:

ماده‌یک- هر کس دستور اجرای اسناد رسمی را مخالف با مُفاد سند یا مخالف قانون دانسته یا از جهت دیگری شکایت از دستور اجرا اسند رسمی داشته باشد می تواند به ترتیب مقرر در آئین دادرسی مدنی اقامه دعوی کند.

ماده‌پنج- "در صورتی که دادگاه دلایل شکایت را قوی بداند یا در اجرا اسند رسمی ضرر جبران ناپذیر باشد به درخواستهای مدعی بعد از گرفتن تأمین قرار توقیف عملیات اجرایی را می دهد. ترتیب تأمین همان است که در قوانین دادرسی مدنی برای تأمین خواسته مقرر است و در صورتی که موضوع سند لازم الاجرا وجه نقد باشد و مدعی وجه نقد بدهد آن وجه در صندوق ثبت محل توقیف می شود و تأمین دیگر گرفته نخواهد شد."

در حال حاضر به فوریت مغازه را کامل تخلیه کنید و سپس از طریق شورای حلّ اختلاف خالی بودن مغازه را تأمین دلیل کنید و کلید مغازه را به شورا تحویل دهید. این کار را باید قبلاً و بلافاصله بعد از انقضای مدت عقد اجاره انجام می دادید. در این صورت موجر نمی توانست به استناد تأخیر در تخلیه، شما را به اخذ خسارت روزانه تهدید کند. در نهایت اگر ودیعه شما تا مبلغ بیست میلیون تومان است از طریق شورای حلّ اختلاف و در صورتی که ودیعه بیش از مبلغ گفته شده است از طریق دادگاه حقوقی می توانید آن را مطالبه کنید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

گزارش

جدایی ممکن نیست!



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

قبل از اصل مطلب: این روزها وقتی به هر رسانه‌ای مراجعه می کنیم با اخبار متفاوتی از جنگ یا اعلام استقلال کشورها روبرو می‌شویم و یکی از این موارد که بیش از هر زمانی با چشم و گوش ما برخورد می کند اعلام استقلال کاتالونیا از کشور اسپانیاست و هر رسانه‌ای هم به فراخور موضعش کارشناسی را برای تحلیل این موضوع به حرف می گیرد تا مخاطبانش را روشن کند. در همین گیر و دار بودیم که چند روز پیش خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا خانم ایراندخت صادقی‌وند به دفتر مجله آمد و به محض حال و احوال یکدفعه فکری به سرم زد و گفتم، او سالهای متمادی در اسپانیاست و بهتر از هر شهروندی می تواند در این باره نظر بدهد و وقتی او را در مقابل سوال مجهولم گذاشتم و پرسیدم: بالاخره کاتالونیا مستقل خواهد شد یا نه، او با قاطعیت تمام گفت: نه! اگر روزی تمام دنیا هم استانهایش از پایتخت جدا شوند، در اسپانیا هیچوقت چنین اتفاقی نمی‌افتد، چون اسپانیا مردمی مغرور، فعال و در مواقع لزوم بسیار وطن پرست دارد. و این شد که از او خواستم مطلبی در این باره بنویسد و...

توفان جدایی

توفان جدایی کاتالانها یعنی رها شدن بخشی بزرگی از اسپانیای متحد، خبری است که این روزها تمام رسانه‌های جهان را به خود مشغول کرده است.



فلیپه ششم در کنار خانواده

ولی حتما شما هم شنیدید که اتحادیه اروپا به اسپانیا هشدار داده است که اگر کاتالان از این کشور جدا شود، به این استان ۸ میلیون سکنه‌ای اجازه الحاق به اتحادیه اروپا را نخواهد داد. بعد از انتشار این خبر بود که مردم به ظاهر ساکت کاتالان کمی عصبانی شدند و فشار بیشتری را بر دولت اسپانیا گذاشتند تا استقلال خود را رسمی کنند. در واقع ماجرای این اعلام استقلال خواهی به سالها قبل بازمی گردد، به زمانی که پادشاه بدون قدرت اجرایی ولی دموکرات اسپانیا یعنی خوآن کارلوس سلطنت را به ولیعهد خود فلیپه ششم یعنی فردی که دارای تحصیلات عالیه از کانادا و آمریکا است، منتقل کرد و ولیعهد جدید از آنجا که تجربه کشورداری را به حد کافی نداشت، مرحله آغاز این توفان را استارت زد.

از طرفی وقتی آمریکا با همکاری انگلیس و اسپانیا و چند کشور دیگر به عراق حمله کرد، اعضای حزب سوسیالیست ضد جنگ اسپانیا به مردم وعده دادند که اگر این حزب در آینده از سوی مردم رای لازم را برای تشکیل دولت بگیرد، سربازان اسپانیایی را از منطقه جنگی عراق به کشور باز خواهند گرداند. بعد هم حزب سوسیالیست به رهبری ساپاترو در انتخابات با رای مردم خوش درخشید و ساپاترو یعنی نخست وزیر جدید، به وزیر دفاع این کشور دستور داد تا تمام سربازان حاضر در جنگ عراق را به وطن باز گرداند و مدتی نگذشت که نیروهای اسپانیایی از همپیمانانشان جدا شدند و در میان استقبال پرشکوه مردم اسپانیا به وطن باز گشتند، ولی این حرکت دولت با خشم واشنگتن روبرو شد و بوش که احساسات ضد اسپانیایی هم داشت تمام سفرهای سیاسی خود را به اسپانیا لغو کرد و تنها در سال گذشته بود که اوباما آن هم در مسیر سفر به کنفرانس لهستان بعد از چندین سال قهر سران واشنگتن، طلسم را شکست و هواپیمایش دو روز در مادرید توقف داشت، اما این حضور دو روزه هم از بحران سیاسی و توفان احزاب صلح طلب و روابط سرد اسپانیا و آمریکا کم نکرد... تا اینکه مردم کاتالان از خواب بیدار شدند و با استفاده از خلا پادشاه جدید و کم تجربه به تدریج آرامش سرزمین اسپانیا را بر هم زدند. در حال حاضر هم اسپانیا با ۶۵ میلیون نفر جمعیت، کاتالانها را با ۸ میلیون نفر شهروند سخت در آغوش گرفته و می گوید جدایی نامکن است... البته بد نیست بدانید که کاتالونیا صنعتی ترین، توریست‌پذیرترین و معروف‌ترین استان اسپانیا است و سالوادور دالی و پیکاسو نقاشان شناخته شده جهان از این استان برخاسته اند و بندر بارسلون هنوز مجسمه کریستف کلمب را بعد از چند قرن در میدانهای خود دارد، زیرا کلمب از این بندر و از دریای آتلانتیک سفر تاریخی کشف آمریکای شمالی را آغاز کرد و بعد از کشف آمریکای فعلی، در مناطق کاتالونیا حکومت محلی توسط اسپانیایی‌ها تشکیل شد و به همین دلیل است که هنوز هم بیشتر مردم کالیفرنیا کم و بیش با زبان اسپانیایی آشنا هستند.

خوآن کارلوس اول



پادشاه سابق اسپانیا در ۲۲ نوامبر ۱۹۷۵، دو روز پس از درگذشت فرانسیسکو فرانکو و طبق قانونی که فرانکو وضع کرده بود، به پادشاهی رسید. او نوه آلفونسوی سیزدهم، پادشاه برکنار شده، و فرزند اینفانته خوآن بود و در ۱۹۶۹ هنگامی که فرانکو خوآن کارلوس را به عنوان پادشاه بعدی اسپانیا معرفی کرد، تاج و تخت اسپانیا به مدت ۲۲ سال اشغال نشده بود.

قانون اساسی ۱۹۷۸ اسپانیا نقش پادشاه را به عنوان تجسم و شخصیت بخش به ملت اسپانیا، نمادی از یگانگی و دوام پایدار ملت اسپانیا تأیید می کند و بدین ترتیب پادشاهی رئیس کشور و فرمانده کل قوای مسلح اسپانیا به شیوه‌ای است که به اسپانیایی از آن تحت عنوان مشروطه سلطنتی یاد می‌شود. خوآن کارلوس در سال ۱۹۵۵ میلادی در ۱۷ سالگی به اسپانیا رفت و در سال ۱۹۶۲ میلادی با شاهزاده سوفیا دختر پائول، پادشاه یونان ازدواج کرد. ماریانو راخوی نخست وزیر اسپانیا در دوم ۲۰۱۴ اعلام کرد که وی قصد دارد به نفع پسرش فلیپه، شاهزاده آستوریاس از پادشاهی کناره گیری کند. همچنین فلیپه ششم اسپانیا، سومین فرزند خوآن کارلوس اول اسپانیا و سوفیاد گرسیا است. فلیپه در شهر مادرید متولد شد. وی از تاریخ ۱۹ ژوئن ۲۰۱۴ با کناره گیری پدرش از قدرت رسماً، پادشاه اسپانیا شد.



برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم ● سیسرون

با الهام از واقعیت

دیگر به زندگی عادی برنمی‌گردم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

روز و شب عذاب می کشم. شبها کابوس می بینم و روزها فکر و خیال رهایم نمی کند. احساس می کنم به یک چاه عمیق افتاده‌ام. نه می‌میرم، نه نجات پیدا می کنم. تا امروز هزار مرتبه از خودم این سوال را پرسیده‌ام که کجا اشتباه کردم که امروز اینجا هستم. کجای زندگی، مسیرم کج شد که حالا دارم تاوان پس می‌دهم.

پدرم مرد خوبی بود. خدا رحمتش کند. در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک تهران، یک خواربار فروشی کوچک داشت. از وقتی یادم می آید شغل پدرم همین بود. مغازه قبلا گوشه‌ای از حیاط خانه‌مان بود که پدرم آن را با چند تیغه آجرچین از حیاط جدا کرده بود. در کوچکی هم، رو به کوچه برایش گذاشته و مغازه کوچکی درست کرده بود. مغازه‌ای که بعدها، حجم بیشتری از حیاط را گرفت و کمی مجهزتر شد. پدرم هر روز از ساعت شش و نیم صبح کرکره مغازه‌اش را بالا می‌داد و معمولا دوازده شب هم مغازه را تعطیل می کرد. همه اهالی محل هر چه را که از خواربار نیاز داشتند از پدرم می‌خریدند. بعدها که پدرم گوشه حیاط انباری کوچکی ساخت، اجناس مغازه‌اش تنوع بیشتری پیدا کرد. دیگر از پنیر پیتزا تا روشوی حمام در مغازه‌اش پیدا می‌شد. خدا رحمتش کند، آدم منزوی و گوشه گیر و ساکتی بود.

خیلی بجوش نبود. دوست نداشت مغازه‌اش پاتوق اهل محل شود. اما با این حال مردم دوستش داشتند. آنقدر که وقتی مادرم از دنیا رفت، اهل محل که می‌دانستند پدرم مانده و سه بچه قد و نیم قد، نوبتی برایمان غذا می‌پختند و می آوردند مغازه پدرم. همین توجه اهل محل باعث شد تا پدرم ازدواج نکند. یکی ـ دو سال بعد خواهرم به سنی رسید که بتواند از عهده کارهای خانه بربیاید. بعد از آن دیگر او بود که برایمان می‌پخت و می‌شست.

خواهرهایم که نتوانستند دیپلم بگیرند، اما من به هر بدبختی بود دبیرستان را تمام کردم و بلافاصله هم رفتم خدمت. خوب یادم هست همان موقع برای خواهرهایم خواستگار می‌آمد و می‌رفت. پدرم گفت اگر من به خدمت بروم او هم دخترها را می‌فرستد خانه بخت.

خدابیامرز می گفت خوب نیست دختر بی‌مادر، خیلی در خانه بماند. خواهرهایم خودشان برای خودشان چند تکه خرت و پرت جمع و جور کردند و رفتند خانه شوهر. من هیچ وقت متوجه نشدم آنها واقعا شوهرشان را دوست دارند یا نه. بیچاره‌ها در خانه پدر که خیری ندیدند، امیدوار بودم حداقل خانه خودشان زندگی خوبی داشته باشند. من که از خدمت آمدم پدرم گفت تو هم باید زودتر زن بگیری. می گفت آفتاب عمرش لب بام است. می‌خواست مرا هم زن بدهد تا خیالش راحت باشد. گفتم نه کار دارم، نه پول، نه خانه. اما پدرم که انگار از قبل فکر همه چیز را کرده بود گفت، خانه برای چه؟ دست زنت را می گیری و می آوری همینجا. انباری مغازه را مرتب کرده بود برای خودش. با یک پنجره و یک دست رنگ، شده بود اتاق جمع و جوری که برای یک پیرمرد که فقط به جای خواب احتیاج داشت، کافی بود.

گفت خانه را نقاشی می کنیم، خرت و پرتهای به درد نخور را دور می‌ریزیم، کمی وسایل جدید هم می‌خریم، تو هم دست زنت را می گیری و می آوری همین جا. انگار پدرم مدتها زندگی مرا در رویاهایش ساخته بود. تا حرف کار را زدم، پدرم گفت با دایی‌ات صحبت کرده‌ام، می‌روی با او کار می کنی. گفت به یک نفر احتیاج دارد، من هم گفتم چه کسی بهتر از تو.

دایی‌ام راننده اتوبس مسافربری بین شهری بود. شغل بدی نبود. شاید من هم چند سال بعد می‌توانستم اتوبوس بخرم و خودم مستقل کار کنم. به پدرم گفتم تو که فکر همه چیز را کرده‌ای، اما چه کسی با این شرایط دخترش را به من می‌دهد؟

پدرم لبخند زد و گفت: دختر خاله‌ات را هم برایت در نظر گرفته‌ام. برای خاله‌ات هم پیغام فرستاده‌ام. ناراضی نیستند. پس یعنی راضی هستند این هم از زن! فقط مانده یک عروسی که آن هم من به تو بدهکارم و هر وقت بگویی بدهی‌ام را می‌دهم. خواهرهایم برایم مادری کردند. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم مراسم خواستگاری و بعد هم عقد و عروسی‌مان برگزار شد.

با اینکه به پدرم اصرار کردم با ما زندگی کند گفت دوست دارد مستقل باشد. همان انباری گوشه حیاط را انتخاب کرد. البته ملیحه همسرم، او را برای صرف غذا به خانه می‌آورد. گاهی هم پدرم می گفت می‌خواهد تنها باشد و همانجا در اتاق خودش می‌ماند. خوبی ملیحه این بود که اخلاق پدرم را می‌دانست، غریبه نبود که به او بر بخورد یا لازم باشد من مدام توضیح بدهم. پدرم آدم منزوی بود که تنهایی و خلوت را به حضور در جمع، حتی در کنار عروس و پسرش، ترجیح می‌داد.

کارم را با دایی‌ام خیلی زود شروع کردم. دایی جان در مسیر تهران ـ آذربایجان کار می کرد. فرقی نداشت کدام شهر. گاهی می‌رفتیم تبریز، گاهی اردبیل، گاهی ارومیه. مثل راننده کمکی می‌چرخید. من چند سال اول فقط در حد شاگرد پارکابی بودم. گواهینامه داشتم، اما پایه یک نبود. بعد هم جرات نمی کردم که پشت فرمان ماشینی بنشینم که جان چهل نفر به من سپرده شده باشد. البته دایی‌ام، بیشتر از یک شاگرد پارکابی به من مزد می‌داد.

دایی، پسر نداشت. سه دختر داشت که هر سه اهل درس و مدرسه و دانشگاه بودند. من برایش شده بودم پسر نداشته‌اش. از وقتی با هم کار می کردیم، درد دلها و رازهای زندگی‌اش را برایم می گفت. برعکس پدرم که آدم درون ریز و ساکتی بود، دایی‌ام آدم برون ریزی بود. دوست داشت در مورد همه چیز حرف بزند. کم کم ارتباطمان خیلی نزدیکتر از دایی و خواهرزاده و یا صاحب کار و شاگرد شد. همان اوایل متوجه شدم ملیحه شغل مرا دوست ندارد. می گفت انتظار او را دیوانه می کند. از سفرهایم متنفر بود، از اینکه دائم مسافر جاده‌ها بودم، می‌ترسید. یکی دو بار او و پدرم را با خودم بردم. یک بار به بهانه آبگرم سرعین اردبیل، یک بار به هوای دیدن شهر تبریز. اما با این حال تغییری در نظر ملیحه ایجاد نشد. ملیحه شغل مرا دوست نداشت. شاید اولین اختلاف نظرمان از همانجا شروع شد. می گفت همه چیز را قبول کرده، زندگی در خانه پدرم، مراقبت از پدرم، حتی بدخلقیهای پدرم را اما نبود من، چیزی نیست که



بد و خوب هر قانونی بسته به این است که به دست چه کسانی بیفتد

● نیلوفر شادی

بتواند با آن کنار بیاید. شاید حق با ملیحه بود. تازه عروس بود و دلش می‌خواست دستش را بگیرم و با هم برویم بیرون، پارک، مهمانی، سینما، اصلا با هم سر سفره غذا بنشینیم، اما او به خاطر کار من بیشتر اوقات تنها بود. دایی تقریبا یک روز در میان سرویس می‌رفت و من باید همراهش بودم. من آن موقع این چیزها را نمی‌فهمیدم. فکر می کردم ملیحه از تنهایی می‌ترسد. مدام می گفتم وقتی من نیستم برو خانه مادرت، یا خانه خواهرهای من، یا از خواهرهایت بخواه بیایند خانه ما. اما درد ملیحه ترس از دست دادن من بود و نیاز روحی و روانی که من، آن موقع نمی‌فهمیدم. زود بچه دار شدیم. فکر کردم اگر بچه باشد، ملیحه سرگرم بچه می‌شود و کمتر بهانه گیری می کند.

در دوران بارداری اخلاق ملیحه خیلی عوض شد. بیشتر از قبل بهانه گیری می کرد. حساس و زودرنج شده بود. مدام گریه می کرد. می گفت اگر همه افسردگی بعد از زایمان می گیرند، او از همین حالا افسرده شده! چند مرتبه با هم رفتیم دکتر. دکترش می گفت حتی اگر افسردگی هم داشته باشد، نباید دارو مصرف کند. از من خواستند مراقبش باشم.

دکتر می گفت تنهایش نگذارم، به او محبت کنم، بیشتر از قبل دل به دلش بدهم. من روزهایی که تهران بودم، غلام ملیحه بودم. اما... هرچه بیشتر به او توجه می کردم، بیشتر ناراحت می‌شد. می‌گفت این کارها را می کنم تا او با سفر رفتن من و با شغلم مخالفت نکند. رفتارهای ملیحه شرایط روحی مرا هم بهم ریخت. با دایی و پدرم مشورت کردم. هر دو یک نظر داشتند، "اهمیت نده!" حرفهای مردهای قدیمی، "به زنت رو نده" "یک گوشت در باشه یکی دروازه"، "تو کار خودت را بکن" نمی‌دانم توصیه‌های آنها بود یا واقعا خودم هم دلم می‌خواست اینطور باشم. به خاله‌ام گفتم تا زایمان ملیحه یا شما بیا اینجا یا ملیحه را ببر خانه خودت. خاله‌ام دومی را قبول کرد و ملیحه را به زور به خانه خودشان برد. به این ترتیب هم من از غرغرهای تمام نشدنی ملیحه راحت شدم و هم خودش در خانه پدرش به آرامش رسید. به خاله‌ام گفتم بچه خرج دارد، من مجبورم برای زندگی‌ام بیشتر کار کنم. به ملیحه بگوید که برای تفریح نمی‌روم، برای کار می‌روم. می‌دانستم خاله‌ام می‌تواند دخترش را سر عقل بیاورد.

البته این را بگویم مدتی که ملیحه منزل خاله‌ام بود، از او هیچ چیز دریغ نکردم. بابت بودنش در خانه مادرش، به خاله‌ام پول می‌دادم. به خودش پول می‌دادم. اما نمی‌دانستم پول هیچ وقت جای محبت را نمی گیرد اشتباهم همینجا بود. همینجا بود که ملیحه احساس کرد نمی‌تواند به من تکیه کند. ملیحه دختر احساساتی و عاطفی بود. این را دیر فهمیدم. ملیحه آدمی بود که پول برایش اهمیت نداشت. به عشق و محبت احتیاج داشت. همان چیزی که من به توصیه دیگران، از او دریغ کردم.

بین من و ملیحه همان موقع ها، فاصله افتاد. حتی تولد دخترم هم فاصله بینمان را کم نکرد. دو ـ سه سال بعد پدرم از دنیا رفت. بعد از مرگ پدرم، دیگر نمی‌توانستم آن خانه تحمل کنم. هر بار که پایین بودن کرکره مغازه پدرم را می‌دیدم، داغ دلم تازه می‌شد. خانه را فروختیم، سهم الارث خواهرهایم را دادم و با سهم الارث خودم، نزدیک خانه خاله ام، برای خودمان خانه اجاره کردم. به ملیحه قول دادم خیلی زود صاحب خانه می‌شویم. ملیحه می‌دانست معنی این حرفم کار کردن بیشتر من است. حالا دیگر راننده کمکی بودم. جای دایی‌ام پشت فرمان می‌نشستم. می‌خواستم قبل از خانه، اتوبوس بخرم. اما به ملیحه نمی گفتم. ملیحه هنوز امیدوار بود که من شغلم را عوض کنم.

پسرم که به دنیا آمد، بیشتر از قبل کار می کردم. دایی‌ام قبول کرد به صورت شراکتی یک اتوبوس بخریم. انگار دنیا را به من داده بودند. از خوشحالی پر درآورده بودم. مقداری از پول خانه پدری را در بانک پس انداز کرده بودم. مقداری هم خودم کنار گذاشته بودم، کمی هم وام گرفتم و توانستم شراکتی یک اتوبوس بخرم. روزی که با شیرینی به خانه رفتم و خبر را به ملیحه دادم ملیحه فقط یک کلمه گفت: "مبارکت باشه. به پای هم پیر شوید!" طعنه تلخ و گزنده‌اش شیرینی کامم را تلخ کرد! بحثمان شد، بعد دعوا کردیم و من برای اولین بار ملیحه را کتک زدم و به او گفتم اگر ناراضی است بچه‌ها را بگذارد و برود خانه پدرش!

شوهر خاله‌ام مریض بود. سکته کرده بود. می‌دانستم ملیحه پدرش را آنقدر دوست دارد که به خاطر او هم شده، همه چیز را تحمل می کند و دم نمی‌زند. بحث و دعوایمان زیادتر شده بود. کمتر به خانه می آمدم، اما از پول دریغ نمی کردم. فکر می کردم همه چیز با پول درست می‌شود اما اشتباه می کردم. بین من و ملیحه فاصله‌ای افتاده بود که هیچ چیز آن را پر نمی کرد. فقط زیر یک سقف زندگی می کردیم.

دخترم کلاس پنجم دبستان را پارسال تمام کرد. یعنی وقتی که دوازده سال از زندگی من و ملیحه گذشته بود. روزی که با ملیحه ازدواج کردم نه خانه داشتم، نه ماشین. اما بعد دوازده سال هم صاحب ماشین شده بودم، هم یک خانه نقلی خریده بودم. البته بابت هر دو کلی قسط بدهکار بودم، اما خوشحال بودم که در طول دوازده سال به چیزهایی که می‌خواستم، رسیده بودم. ولی ملیحه را از دست داده بودم و این را دیر فهمیدم. خیلی دیر...

شبی که سفرم کنسل شد و مجبور شدم برگردم خانه ملیحه و بچه‌ها خواب بودند. گوشه پذیرایی دراز کشیدم. به سقف خیره شده بودم که دیدم نوری روی سقف افتاده. دقت کردم دیدم گوشی تلفن ملیحه است. کنجکاو شدم و گوشی را برداشتم. یک نفر از یکی از شبکه‌های اجتماعی برایش پیام فرستاده بود. گوشی‌اش قفل بود. کنجکاو شدم بدانم چه کسی ساعت یک ـ دو نصفه شب پیام فرستاده. حتی نتوانستم تا صبح صبر کنم. رفتم ملیحه را صدا کردم. با دیدن من اول ترسید، بعد جا خورد. گفتم بیاید داخل پذیرایی و بعد خواستم رمز گوشی‌اش را بگوید، رنگ از صورتش پرید. اصرار کردم، گفتم اگر نگوید فردا می‌برم تعمیرات موبایل. گفت باید برایم توضیح بدهد.

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

این پدر خودش بهتر از هر کسی می‌داند که چه اشتباهاتی مرتکب شده و کجای زندگی کم و کسر احساسی و عاطفی داشته که بین او و همسرش فاصله افتاده. با این حال، این دلیل که همسری بنا به دلایلی شغلی دارد که حضور فیزیکی‌اش در خانه کمتر از معمول است و یا برای رفاه و آسایش خانواده اش، بیشتر از حد معمول کار می کند، دلیل یا بهتر بگوییم، توجیه مناسبی برای خیانت نیست.

خیانت، پدیده شومی است که این روزها در سایه گسترش شبکه‌های اجتماعی و فضاهای مجازی، بیشتر دیده می‌شود و در سایه همین شبکه‌های اجتماعی و فضاهای مجازی است که شکل و نوع آن نیز تغییر یافته است.

اینکه زن یا مردی به خود اجازه می‌دهد وارد حریم شخصی دیگری شود، و اینکه مرد یا زنی به دیگری اجازه می‌دهد تا وارد حریم شخصی‌اش شوند، نشان دهنده خزش نرم خیانتی است که دیر یا زود با برملا شدنش زندگی افراد دستخوش حوادث غیر قابل پیش بینی قرار می گیرد.

نه رفتارهای بی‌مهر و محبت این پدر قابل دفاع است و نه عمل زشت ملیحه. آنچه در این مقال بیشتر مدنظر است گسترش فرهنگ احترام به جایگاه شخصی و فردی انسانهاست. رواج فرهنگ درست استفاده از شبکه‌های اجتماعی و فضاهای مجازی. تکنولوژی که می‌تواند به حال زندگی بحرانزده بشر امروز مفید باشد، آفت جان رو به پایان، زندگی آدمی شده و به جای درمان، دردی شده بر دل روابط متزلزل آدمهای امروز. شاید دیگر موقع آن رسیده تا مسئولان به فکر فرهنگ سازی زیربنایی باشند. نسلی که امروز با گوشی تلفن و تبلت و آیپد بزرگ می‌شود، لازم است فرهنگ استفاده از آن را نیز بداند. لازم است به او آموخته شود همانطور که شما بدون دعوت و سرزده و بدون در زدن و کسب اجازه، وارد خانه کسی نمی‌شوید، در فضای مجازی هم باید به قوانین و اخلاقیات پایبند باشید. نادیده گرفتن این مسائل سبب می‌شود تا هر روز شاهد شکل گرفتن و پدیدار شدن شکل تازه‌ای از جرایم جدید باشیم.



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک پور

۱۰

به دنبال رویاهای طلایی

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ و رفقایش پس از ساعتها گرسنگی به غذایی رسیدند که از نظر کارل، بسیار خوشمزه و لذیذ بود. اما مار وحشت کرد و گریخت، آنها هم غذایشان را از دست دادند. پیشرفت گروه به آسریاماس سریع بود چون یک بار این راه را طی کرده بودند و با پیچ و خم مسیر آشنایی داشتند. بعد از رای گیری، رابطه مارکوس و یوسی از قبل هم تیره تر شد. اما کوین و یوسی توانسته بودند با اختلاف نظر هم کنار بیایند. صبح یک روز، مارکوس بعد از بیدار شدن لکه های قرمز رنگی را روی پاهایش دید و این بار نه تنها خودش، همه به شدت نگران شدند. بخصوص وقتی کارل خاطره بیماری یکی از دوستانش را برای بقیه تعریف کرد. یوسی و دوستانش نمی خواستند به مسائل بد و منفی فکر کنند اما چاره‌ای نداشتند جز اینکه بعد از رسیدن به آسریاماس و کمی استراحت، مارکوس را به لا پاز برگردانند...

کتاب اسرارآمیز

رییس جرج اما پیشنهادهای دیگری داشت. می گفت مارکوس را سوار الاغ می کند و خودش هم تمام مسیر با او تا آپولو همراه می‌شود. قرار شد مارکوس از آنجا سوار هواپیما شود و به لا پاز برگردد. رییس همچنین توصیه کرد اجازه بدهیم در ساخت قایق به ما کمک کند. کارل توضیح داد قایقی می‌خواهیم که چهار نفر همراه با وسایل و غذا به راحتی در آن جا شوند. رییس جرج کمی فکر کرد و گفت به تنهایی از پسِ این کار برنمی آید ولی با همسایه‌ها مشورت می کند و مطمئن است آنها هم مشتاقند به ما کمک کنند. مارکوس که حالا می‌دید تنها شده و قرار است در ادامه سفر با ما نباشد، گفت منتظر می‌ماند ساخت قایق تمام شود و وقتی ما راه افتادیم، او هم به طرف آپولو و فرودگاه راهی می‌شود.

بعد از این تصمیم گیری مهم، حالا وقتش بود که در آب رودخانه خستگی در کنیم. همان‌طور که داشتم لباسهایم را درمی آوردم، ناگهان کیف کوچکی که همیشه همراهم بود، درون آب افتاد. فوراً آن را برداشتم تا خیس نشود. کوین که نزدیک من ایستاده بود، علت اهمیت آن کیف کوچک را پرسید. کوین گفت: "**می‌دونم پاسپورت و پول و مدارک مهم رو کجا گذاشتی. پس دلیلش چیه که از این کیف مثل یه گنج با ارزش مراقبت می کنی؟**"آن کیف کوچک و در ظاهر کم اهمیت، گرانبهاترین گنج زندگی من را در خودش داشت. گنجی که از سالها پیش آن را حفظ کرده بودم و همه جا با من بود. از هجده سالگی تا آن موقع که برای خودم مرد بزرگی شده بودم...

عمویی داشتم که آدم مذهبی و معتقدی بود. از جوانی کتابهای مذهبی اقوام و ادیان مختلف را مطالعه می کرد و در زندگی، عادتهای مخصوص خودش را داشت. حتی در غذا خوردن هم مسائلی را رعایت می کرد. هرگز ندیده بودم بیمار شود یا دارویی مصرف کند. هر وقت حال خوشی نداشت، به کارهای روزهای گذشته‌اش دقت می کرد و مثلاً می‌گفت پرخوری کرده پس یکی دو روز غذای چندانی نمی‌خورد. عموی من هیچوقت فرزندی نداشت برای همین من را مثل پسرِ نداشته‌اش دوست داشت. من هم به او به چشمِ پدر نگاه می کردم و دوستش داشتم. روزی که هجده ساله شدم، از من خواست به دیدنش بروم. چشمهای آبی حالا همراه موهای جوگندمی‌اش او را مهربانتر و دوست‌داشتنی‌تر نشان می‌داد. آن زمان ۸۳ سال داشت. کتاب کوچکی از کیفش بیرون آورد. کتابی که حجم زیادی نداشت و رنگ زرد کاغذهایش نشان می‌داد بسی قدیمی است. عمویم توضیح داد که این کتاب را تمام عمرش مثل یک گنج حفظ کرده تا بعد از خودش به پسرش برسد، اما چون فرزندی ندارد و من را هم مثل فرزندش دوست دارد، کتاب را به من می‌دهد. عمو می‌گفت این کتاب تمام عمر از او در برابر بلاها و بیماری‌ها محافظت کرده و حالا آن را به من می‌سپارد تا مراقب من باشد. عمو سفارش کرد حتی لحظه‌ای کتاب را از خودم دور نکنم. با اینکه به این حرفها اعتقادی نداشتم، عمو را بوسیدم و از او تشکّر کردم. وقتی به خانه برگشتم دیدم مادرم ناراحت است و گریه می کند. دلیلش را پرسیدم. گفت عمو سکته کرده. فوراً خودم را به بیمارستان رساندم. عمو بیهوش بود. حسی به من می گفت کتاب عمو می تواند در این شرایط کمکش کند. پس کتاب را زیر بالش گذاشتم و از بیمارستان بیرون آمدم. وقتی عمو به هوش آمد از من خواست کتاب را بردارم و با خودم ببرم چون دیگر به این کتاب نیازی ندارد. عمو در بیمارستان از دنیا رفت. شاید این فقط یک اتفاق معمولی بود و سرنوشت عمو اینطور رقم خورده بود ولی من از آن روز به بعد، کتاب را همیشه با خودم دارم و احساس می کنم همانطور که عمو گفت، این کتاب همه جا مراقب من است. نمی‌دانم، شاید من هم قبل از مُردن این کتاب را به پسرم بدهم. کوین هم داستانهای زیادی داشت. سفرهای زیادی رفته بود و آدم دنیادیده و باتجربه‌ای بود.

قایقی از چوب بالسا

پای مارکوس هنوز درد زیادی داشت. لکه‌ها هر روز بیشتر می‌شدند و ما را نگران‌تر می کردند. کارل به مارکوس توصیه کرد پاهایش را در هر حالی خشک نگه دارد. حالا که در دهکده بودیم، مارکوس بیشتر وقت از روز زیر آفتاب می‌ماند اما حشره‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند و مجبور می‌شد به پایش اسپری مخصوص ضدّ حشره بزند. در آن شرایط هم مارکوس می‌خواست به پسر رییس جرج سری بزند و ببیند عفونت پایش به کجا کشیده و حالش چطور است. دنبال پسر رییس رفتند و کمی بعد او را آوردند. این بار، با پانسمان نازکی پایش را بسته بود و خوشبختانه وقتی مارکوس پانسمان را باز کرد، از عفونت خبری نبود. درمان شدن پسر رییس به مارکوس روحیه داد و بعد از چند روز، آن غرور و شادمانی سابق را بار دیگر در او دیدیم.

آن روز غروب رییس اعلام کرد همسایه‌ها خبر داده‌اند به ما در ساخت قایق کمک خواهند کرد. قرار شد فردا چوب درخت بالسا جمع کنند و چوبها را از رودخانه به سمت دهکده شناور کنند.

رییس جرج قول داد قایق سه یا چهار روزه آماده می‌شود البته این به وضعیت هوا بستگی داشت. بالاخره چوب درخت بالسا باید قبل از استفاده در قایق حسابی خشک می‌شد. اواخر ماه نوامبر بود و فصل بارانی پیش روی ما. اما همگی به همین اندک روزهای آفتابی دل بسته بودیم و دعا می کردیم خورشید در این چند روز پرتوان بتابد. از رییس و همسایه‌ها خواستیم پیش از شروع کار مبلغ دستمزد را تعیین کنند. رییس زیر بار نمی‌رفت اما وقتی کارل گفت بدون پرداخت دستمزد، امکان ندارد قایق را قبول کند، سرانجام پذیرفت. اما بیست دلار در ازای ساخت یک قایق پرزحمت رقم واقعاً ناچیزی بود. بین خودمان توافق کردیم بعد از پایان کار، کمی دیگر روی این دستمزد بگذاریم و به رییس و همسایه‌ها بدهیم.

می‌خواستیم از رییس مواد غذایی بخریم. ماندن ما در دهکده خرج داشت و دلمان نمی‌خواست هر بار مهمان رییس و خانواده‌اش باشیم بنابراین از او درخواست کردیم به ما کمی برنج، گوشت، میوه و سبزی بفروشد. همچنین تصمیم گرفتیم اگر مشکلی نداشت، از یکی از خانمها بخواهیم در این مدت پخت و پز ما را انجام دهد درعوض برای این کار به او پول بدهیم. رییس جرج از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت همسرش با کمال میل این کارها را انجام می‌دهد.

کارل می‌خندید و می‌گفت دیگر چه می‌خواهید؟ هتلی با تمام امکانات به دست آورده‌اید!

خدا را شکر می کردیم که هوا آفتابی است و می‌توانیم به برنامه‌های نصفه و نیمه‌مان برسیم. چون دسامبر نزدیک بود و طبق قرار قبلی، کارل اول دسامبر به لاپاز برمی‌گشت تا به برنامه‌های خودش برسد. پس باید هرچه زودتر کارها را سر و سامان می‌دادیم. کوین و مارکوس هر دو می‌خواستند قبل از کریسمس خانه باشند. اما من برای رسیدن به جایی، هیچ عجله‌ای نداشتم.

دهکده فوق‌العاده آرام بود و خوابیدن در یک اتاق درست و حسابی روی تختی نرم و راحت واقعاً می‌چسبید. اهالی دهکده همگی زود می‌خوابیدند و اینطور که به نظر می‌رسید، خواب راحتی داشتند. در دهکده رییس جرج همه چیز حتی حیوانات سر جای خودشان بودند و نظم خاص و عجیبی برقرار بود. کارل همراه اهالی دهکده برای پیدا کردن چوب بالسا رفته بود و وقتی غروب برگشت، ما را در حال استراحت دید. کوین و مارکوس کتاب می‌خواندند و من همین‌طور بی‌هدف دراز کشیده بودم و به ناکجا فکر می کردم. کارل توضیح داد که هفت درخت انتخاب کردند و رییس و دوستانش مشغول تکه کردن چوبها هستند.

بیرون، هوا گرم بود و ترجیح می‌دادیم در خنکی و تاریکی اتاق استراحت کنیم. کارل اما آدمی نبود که بیکار بنشیند. سراغ پدرزن رییس رفت و با او درباره معدن طلا در منطقه حرف زد. پیرمرد با صبر و حوصله بسیار به تمام سوالات کارل پاسخ داد. و کارل فهمید، برادرِ رییس در ساحل رودخانه طلا پیدا کرده. اهالی هم از شنیدن این خبر چنان هیجان‌زده شدند که فوری به محل مورد نظر رفتند اما نتیجه، مایوس کننده بود و نتوانستند چیزی پیدا کنند.

چوب درخت بالسا باید قبل از استفاده در قایق حسابی خشک می‌شد. اواخر ماه نوامبر بود و فصل بارانی پیش روی ما، اما همگی به همین اندک روزهای آفتابی دل بسته بودیم

کارل اما از حرفهای پیرمرد نکته‌های خوبی به‌دست آورده بود و می‌گفت حالا تجربه‌های گرانبهایی دارد. او عقیده داشت، اهالی دهکده از تکنیکهای به‌روز و پیچیده‌ای برای پیدا کردن معدن استفاده نمی کنند و نمی‌توانند درک کنند منطقه چه پتانسیل فوق‌العاده‌ای دارد. کارل می‌خواست خودش برود و سر و گوشی آب بدهد. قرار شد اگر جست‌وجوی کارل نتیجه داشت، برود وسیله‌ای بیاورد که اتوماتیک این کار را انجام می‌دهد. می‌خواست به آپولو برود و وسایل و تجهیزات لازم را بخرد و با خودش به دهکده بیاورد. کارل برای خودش برنامه‌های زیادی داشت و می‌خواست اگر طلا پیدا کرد، در نزدیکی این دهکده، مکانی بسازد البته به قول خودش دهکده جدیدی راه بیندازد.

در مدت پنج دقیقه کارل میلیونر شده بود و برای خودش دهکده‌ای و اسم و رسمی داشت، آسریاماس را هم به مرکز دو دهکده مجاور هم تبدیل کرده بود. کارل با هیجان از آرزوها و برنامه‌هایش می‌گفت و مارکوس و کوین همچنان مطالعه می کردند. در این جمع، من تنها کسی بودم که او را جدی گرفته بودم. کارل خوشحال بود که گوشهای شنوایی پیدا کرده و می‌تواند ساعتها برایش خیالبافی کند.

در جست‌وجوی طلا

فردا صبح، هنوز خورشید کامل طلوع نکرده بود که من و کارل، مارکوس و کوین را در کلبه رها کردیم و به طرف خانه پابلو، برادر رییس راه افتادیم. پابلو، آن سوی دهکده زندگی می کرد. و از کلبه ما تا آنجا یک ساعت راه بود. با یک کوله پشتی به طرف خانه پابلو می‌رفتیم. قبلاً برای سرخپوستان دهکده‌ای که قرار بود برویم هدایایی جمع کرده بودیم اما حالا داشتیم این هدایا را برای پابلو می‌بردیم. کارل عقیده داشت این کار، به پابلو حس خوبی می‌دهد و بعد با ما همکاری می کند. در راه چیزهایی هم خریدیم، از فلفل تند گرفته تا تخم‌مرغ تازه. در مسیر تعداد خانه‌ها انگشت‌شمار بود ولی ما به تک‌تک آنها سر زدیم.

بالاخره به خانه پابلو رسیدیم. فقط دو دختر کوچک خانه بودند که یکی از آنها به درختستان موز رفت تا پابلو را خبر کند، دیگری هم خانه ماند. من و کارل زیر سایه درختی نشستیم تا رسیدن پابلو استراحت کنیم. اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کارل سرحال شد و دوباره کنجکاوی‌اش گل کرد. وقتهایی که کارل کنجکاو می‌شد، اصلاً نمی‌شد جلو کارهایش را گرفت. مثل یک پسر بچه دو ساله و شیطان همه جا سرک می کشید. کمی که این طرف و آن طرف جست‌وجو کرد آرام گرفت و ساکت گوشه‌ای نشست. با شناختی که از کارل داشتم می‌خواست حرفی بزند، اما نمی‌دانم چرا ساکت بود و چیزی نمی گفت. کمی سر به سرش گذاشتم تااینکه زبانش باز شد. همان‌طور که حدس می‌زدم، مساله مارکوس بود. کارل با او حرف زده بود اما نتوانسته بود دلیل ناراحتی و دلخوری‌اش را، بخصوص از من، بفهمد. حالا می‌خواست از زیر زبان من حرف بکشد. هرچه به کارل اطمینان دادم که بین من و مارکوس جز اختلاف نظر در روز رای‌گیری مشکلی وجود ندارد، باور نکرد. داشتیم حرف می‌زدیم که پابلو سر رسید. آدم خوش‌مشرب و رفیق شفیقی بود. اولین بار که به آسریاماس آمدیم از همراهی‌اش حسابی لذت بردیم. کارل مثل همیشه سوالهای زیادی داشت و پابلو هم بااشتیاق به همه آنها پاسخ داد. حتی تکه طلایی را که خودش پیدا کرده بود به ما نشان داد. می‌گفت قطعه بزرگتر را به دلاّلی در آپولو فروخته است. حتی ما را به محل مورد نظر برد و تنها گذاشت. در کنار تپه‌ای که از کناره شیب‌دار رودخانه رد می‌شد، تونلی را دیدیم که در دل صخره‌ها کنده بودند. کارل با خوشحالی دستهایش را به هم مالید و گفت: "دیدی درست می‌گفتم! این، همون جاییه که می‌گفتم." بعد آستینهایش را بالا زد و به طرف تونل راه افتاد. به صخره‌ها دست می‌کشید و کارهایی انجام می‌داد که برای من عجیب بود. کارش که تمام شد کنار رودخانه ایستاد و اعلام کرد که طلا، با ماسه مخلوط است و می‌خواهد با روشهایی که خوب بلد است، آنها را از هم تفکیک کند. کارل سپس به کارش ادامه داد و من با تعجب دیدم دودقیقه طول نکشید که طلا را از ناخالصی جدا کرده. کارل توضیح داد که چون طلا از آب، یا شن و ماسه سنگین‌تر است در آن وسیله مخصوصی که با خودش داشت باقی می‌ماند، اما آب یا شن و ماسه شسته می‌شدند. آنطور که کارل می‌گفت، این کار فقط به کمی دقت و ظرافت نیاز داشت. می‌گفت مقدار طلا ناچیز است اما به هرحال آنقدری هست که بی‌خیال از کنارش رد نشویم. یافتن طلا و تبِ پولدار شدن حسابی در من بالا رفته بود و درونم با خوشحالی فریاد می‌زدم: طلا! طلا! ما موفق شدیم!

ادامه دارد

• رایمز

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همه چیز مانند یک رویا بود

مینا از بچگی در کانادا مدرسه رفته بود و برخلاف من هیچ علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشت. نقاشی می‌کرد و با فروختن نقاشیهایش زندگی‌اش را می‌چرخاند



انگار خواب بودم و همه چیز در توهم و رویا اتفاق افتاد. مسیر زندگی من طبق برنامه جلو می‌رفت تا اینکه به فاصله یک ماه همه چیز تغییر کرد. دانشجوی رشته مکانیک بودم و درسم در مقطع کارشناسی ارشد رو به پایان بود. قرار بود بعد از فارغ التحصیلی به عسلویه بروم و در شرکتی که دایی‌ام رییس آن بود استخدام شوم... سربازی را هم گذرانده بودم. مادرم هم می‌خواست بعد از تمام شدن درس من خانه را در تهران بفروشد و به شیراز برود. جایی که خاله‌ها و مادر بزرگم زندگی می‌کردند...

همه چیز طبق برنامه داشت پیش می‌رفت. تعطیلات تابستان بود و به اصرار یکی از دوستانم به ترکیه رفتم تا چند هفته‌ای با او شهرهای تاریخی را بگردم. چند سالی بود که در ترکیه زندگی می‌کرد. سفر خوبی بود و برای من تجربه جالبی شد. بعد از دو هفته با کلی عکس و خاطره به تهران برمی‌ گشتم که در هواپیما با دختری به اسم مینا آشنا شدم. از کانادا می‌آمد و خسته و بی‌حوصله بود. گفت برای دیدن خانواده‌اش می‌آید، ولی می‌داند بهش خیلی هم خوش نمی‌گذرد. چند سالی بود که پدرش فوت کرده بود و خواهر و برادرها سر ارث و میراث جر و بحث داشتند. دلداری‌اش دادم که می‌تواند وقتش را با تهران گردی بگذراند و در کنار آن همه مشکلات اوقات خوبی داشته باشد. جایی را در تهران نمی‌شناخت و دوست و آشنایی هم نداشت. شماره تلفنم را بهش دادم که اگر دوست داشت به من زنگ بزند تا راهنمایی‌اش کنم. من برخلاف او پر انرژی و امیدوار به آینده بودم. زندگی ما در نقطه‌ای به هم گره خورده بود که هیچ شباهتی به هم نداشتیم.

بعد از سه چهار روز تلفن کرد. هنوز دانشگاه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شاید زندگی‌ام واقعی‌تر شود

شهره را بیشتر از زن و بچه‌ام می‌دیدم. از صبح تا شش غروب کنار هم در محل کارمان بودیم. وقتی به خانه می‌آمدم هنوز با پیام و تلفن با هم در تماس بودیم



شش ماه است که افسانه خانه و بچه‌ها را ول کرده و رفته. اولش فکر می‌کردم زود بر می‌گردد، ولی گویا اصلا تصمیم ندارد برگردد سر خانه و زندگی‌اش.

وقتی احضاریه دادگاه آمد محل کارم شوکه شدم، اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و فکر کردم شاید واقعا وقتش رسیده که این زندگی تمام شود.

ده سال پیش با افسانه ازدواج کردم. آن هم یک ازدواج کاملا سنتی. افسانه دوست قدیمی خواهرم بود و مادرم از چند سال قبل تر او را برای من در نظر گرفته بود. خودم اما یکی از همکارانم را زیر نظر داشتم. درست زمانی که من موضوع خواستگاری را با شهره همکارم مطرح کردم، مادرم گفت که وعده گرفته آخر هفته به خواستگاری افسانه برویم.

از هر لحاظ موقعیت افسانه بهتر بود. پدر پولداری داشت، کم سن و سال بود و خیلی هم خوشگل. اما شهره دو سال از من بزرگتر بود. می‌دانستم که یک بار قبلا عروسی کرده و اوضاع خانوادگی‌اش رو به راه نبود. اما من دوستش داشتم. آنقدر که به هیچ کدام از اینها فکر نمی‌کردم. حس می‌کردم کنارش احساس آرامش می‌کنم. دختر پرتلاشی بود و به حمایت من خیلی احتیاج داشت، ولی در مقایسه با افسانه چیزی برای گفتن نداشت و نمی‌توانستم خانواده‌ام را متقاعد کنم. از شما چه پنهان برای لحظه‌ای وسوسه هم شدم. دیدم کنار افسانه زندگی راحتتری خواهم داشت. زنی زیباتر و

شروع نشده بود و من وقت اضافه داشتم که با هم بگذرانیم. گفتم خودم می‌آیم و با هم به چند نقطه زیبای تهران می‌رویم.

و این آغاز یک آشنایی عجیب بود. ظاهرا هیچ شباهتی بین ما نبود. من حتی از ظاهر او هم خوشم نمی‌آمد، ولی انگار دلم برایش می‌سوخت و او هم حس مشابهی داشت. به نظرش پسر خام و بی‌دست و پایی می‌آمدم ولی از این همه انرژی و خوش بینی من نسبت به زندگی خوشش آمده بود. در روزهایی که با هم تهران را می‌گشتیم بیشتر با هم آشنا شدیم. مینا از بچگی در کانادا مدرسه رفته بود و برخلاف من هیچ علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشت. نقاشی می‌کرد و با فروختن نقاشی هایش زندگی‌اش را می‌چرخاند. می گفت ثمره یک ازدواج مخفی بوده و چون مادرش همسر دوم پدرش بوده، خواهر و برادرها میانه خوبی با او ندارند. او هم باید جور گناه پدر و مادرش را که سالها بود فوت کرده بودند می کشید.

به او کمک کردم یک وکیل خوب پیدا کند. مینا آمده بود تا همه سنگهایش را وا بکند و تکلیف ارثیه‌اش را روشن کند. دانشگاه که شروع شد کمتر می‌توانستم با او وقت بگذرانم و بیشتر با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. تا یکی دو ماه هیچ علاقه ویژه‌ای بین ما پیش نیامده بود. می‌دانستیم که مسیر زندگی ما با هم فرق دارد و این تنها نقطه‌ای است که با هم برخورد کردیم و دیر یا زود تمام می‌شود. کار پایان نامه‌ام سریع پیش می‌رفت. مادر هم چند خانه در شیراز دیده و پسندیده بود و روز شماری می کرد درس من تمام شود و به شیراز برود.

بعد از سه چهار ماه بالاخره مینا هم کارش به سرانجام رسید و به کانادا رفت. همین که پایش را از تهران بیرون گذاشت تازه فهمیدم چقدر به او عادت کرده و حتی بهش علاقه مند هم شده‌ام. مینا هم حال مرا داشت. برایم نوشت که من اولین کسی هستم که بی‌هیچ شیله و پیله‌ای وارد زندگی‌اش شده‌ام. ما واقعا وارد زندگی هم شده بودیم بدون اینکه خبر داشته باشیم.

تلفنی از او خواستگاری کردم و او هم بی‌هیچ تعللی جواب مثبت داد. قرار شد تابستان به تهران بیاید و با هم عقد کنیم. من در عسلویه مشغول به کار نشدم. تصمیم گرفتم در تهران کاری پیدا کنم تا بتوانم با مینا زندگی راحتی داشته باشم.

مینا آمد و عروسی کردیم. دو سال در تهران ماندیم و بعد با هم به کانادا رفتیم. در کانادا دوره دکتری خودم را شروع کردم و حالا پانزده سال از ازدواج ما می گذرد. من در کانادا استاد دانشگاه هستم و صاحب دو دختر شده‌ایم. همیشه فکر می کنم بی‌شک اگر در عسلویه مشغول به کار بودم، زندگی‌ام جور دیگری رقم می‌خورد... ■

جوانتر در کنارم زندگی می کند. برای همین در حالی که همه فکر و ذکرم شهره بود تصمیم گرفتم با افسانه ازدواج کنم. همه چیز به خوبی پیش رفت. یک عروسی مجلل و یک جهیزیه مجلل تر، بده و بستان این ازدواج بود.

به سال نکشید که بچه اول ما به دنیا آمد. شهره را هم هر روز می‌دیدم. مثل سابق برایم درد دل می کرد و من هم غرغر می کردم که زنم را دوست ندارم. همین درد دل کردنها کار را به جایی رساند که به شهره گفتم بیا با هم زندگی کنیم و به عقد موقت من در بیاید. شهره هم قبول کرد و درست وقتی که بچه‌ام تازه به دنیا آمده بود زندگی مخفیانه من با شهره شروع شد.

در واقع شهره را بیشتر از زن و بچه‌ام می‌دیدم. از صبح تا شش غروب کنار هم در محل کارمان بودیم و وقتی به خانه می‌آمدم هنوز با پیام و تلفن با هم در تماس بودیم...این رابطه حدود نه سال به همین شکل جلو رفت. کنار شهره احساس آرامش داشتم ولی افسانه زن زندگی‌ام بود. دو تا بچه را مثل دسته گل بزرگ می کرد و همیشه خانه‌ای مرتب و تمیز داشتم.

با شهره احساس رفاقت می کردم. عاشقانه دوستش داشتم و دلم نمی‌خواست او را از دست بدهم. هر روز به امید او سر کار می‌رفتم تا اینکه افسانه به همه چیز شک کرد. وقتی یکی از بستگانش مرا در سینما با شهره دید یک کاره رفت همه چیز را گذاشت کف دست افسانه، بعد افسانه مرا زیر نظر گرفت، من هم غافل از همه جا ناگهان با داد و فریادهای او روبرو شدم. اولش خواستم حاشا کنم ولی نمی‌شد. افسانه ته توی همه چیز را در آورده بود. یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم دست دو تا بچه را گرفته و رفته.

دنبالش رفتم و التماسش کردم اما قبول نکرد. گفتم حتما خسته می‌شود و به خانه برمی گردد ولی اینجور نشد. برنگشت و در عوض احضاریه دادگاه آمد دم در خانه.

دلم برای بچه هایم تنگ شده، ولی اجازه دیدن آنها را هم نمی‌دهد. حتی بهش قول دادم شهره را ول می کنم اما افسانه خیلی از من دلخور است، در حدی که بی‌قید و شرط می‌خواهد طلاق بگیرد.

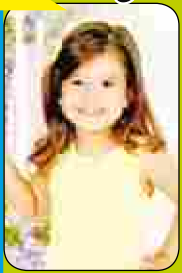
خیلی ناراحت هستم ولی شاید برای هردوی ما بهتر باشد. به این فکر می کنم که من هرگز همسر خوبی برای افسانه نبودم چون دلم پیش شهره بود. خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که این طلاق بد هم نیست. اینجوری زندگی‌ام واقعی تر می‌شود. فقط دلم برای بچه هایم می‌سوزد. آنها قربانی ندانم کاری من شدند. احساس گناه همیشه با من خواهد بود... ■

دوستان فراوان نشان دهنده کامیابی در زندگی نیست

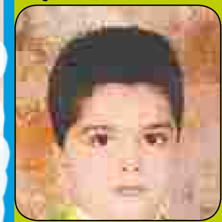
فاگو

شکوفه‌های زندگی

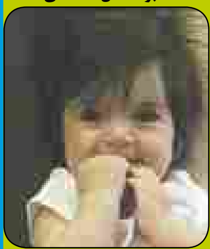

مرسانا خاندانی


حلماسادات سیدمحمود


بهار محمدی


ابوالفضل محمدی


ارتمیس اطباییان


ارمیس اطباییان


ستایش محمدی


محمدطاها محمدی


دنیز مرتضوی


کارن یزدانی مطلق


مهدی جلیلی


محمدمهدی جهانگیری


مهیار نعمتی


یگانه رستمی

قدرت صبر در اسلام

یکی از سجایای اخلاقی که باعث زینت هر انسان مومن است مقام صبر است. این صفت اخلاقی در اسلام از چنان اهمیت خاصی برخوردار است که در قرآن مجید بیش از هفتاد بار وارد شده و در نزدیک به نهصد حدیث از پیامبر اکرم (ص) و ائمه معصومین (ع) درباره آن صحبت شده است. در زیر به بخشی از این موارد می پردازیم:

معانی صبر

صبـر در لغت به معنـای آرامش، تحمل، بردباری و شـکیبائی آورده شـده اسـت. در تعابیر اسـلامی هم صبر بـه معنای حفظ نفس از اضطـراب و جزع و سـکون و آرامش یافتن اسـت. البته در اذهان عمومی صبر، به معنای سکوت کردن و تسلیم شدن و دست کشیدن از تلاش است، اما با بررسی منابع اسلامی روشن می‌شـود که صبر بر خلاف این برداشت غلط، به معنای ایستادگی در برابر حوادث و درگیری مداوم با مشـکلات است. از پیامبر اکرم (ص) روایت شـده اسـت که از جبرئیل پرسـیدند: معنی صبر چیسـت؟ جبرئیـل گفت: صبر آن است که در سـختی صبر پیشه کنی، چنان که در خوشـی هستی و در تهدسـتی آن چنان که در بی‌نیـازی و در بلاها چنان که در سـلامتی، صبر کنی و از حال خود و بلایی که به تو رسیده اسـت، نزد هیـچ مخلوقی شـکایت نکنی. اما دعا و تقاضـا از حق تعالی و اظهار جزع و کمک خواسـتن از درگاه خداوندی بـا صبر منافاتی ندارد، چنانچه حضرت ایوب(ع) شـکایت به حق کرده: پروردگارا شیطان مرا معذب ساخته اسـت، یا آنکه خدا در مـدح او فرموده‌اند: ما ایـوب را بنده‌ای شـکیبا یافتیم، چه بنده خوبی که بسـیار بازگشت کننده به سـوی خدا بود. حضرت یعقوب(ع) هم در زمان فراق یوسـف فرمود: **شـکایت غم و انـدوه خویش به خدا می‌برم.** آیات بالا نشـانده دهنده آن است که انبیاء الهی و ائمه معصومین در زمان گرفتاری در کنـار صبر، رضـا و تسـلیم، از دعا و یاری خواسـتن از درگاه معبود غافل نبوده و حاجات خود را به حضرت حق عرضه می کردند.

نتایج صبر

در کافـی از امـام صادق (ع) آمده اسـت: نسـبت صبر به ایمان مانند سـر است به بدن، پس وقتی سر برود، بدن رفته است و همین طور زمانی که صبر رفت، ایمان برود.

از این حدیث شـریف می توان به مقام صبر در دین اسـلام پی بـرد، وقتی که انسـانی در مواجهـه با بلایی در مقام صبر و شـکیبایی در نیایـد در حقیقت ایمان خود را از دسـت داده اسـت. خواجـه نصیر الدین طوسـی در کتاب اوصاف الاشراف آورده است: **صبر جلوگیری می کند باطن را از بیتابی و زبان را از شکایت و اعضـا را از کارهای خلاف عادت. به عکس انسـان غیـر صابر باطن و قلبـش مضطرب و وحشـتناک و دلش لرزان و متزلزل و زبانش به شـکایت پیـش مخلوق باز اسـت که این خود باعث رسـوایی و بی آبروی در نزد مردم می‌شـود و نشانه سسـتی و کم طاقتی در نزد مردم و خدای تعالی است.**

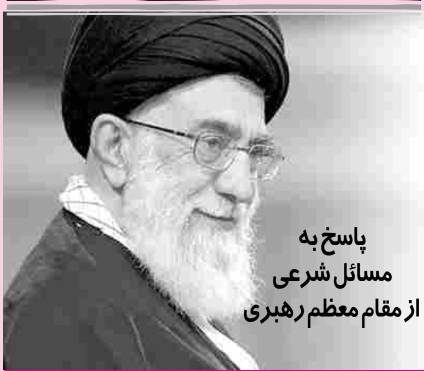
صبـر بر معصیـت و خود داری از گنـاه و نافرمانـی خداوند افضل اسـت از سـایر مراتب صبر، که هم درجات آن بیشتر است و هم فاصله بین درجات بسیار زیاد تر است.

درجات صبر

رسول اسلام(ص) می‌فرمایند: **صبر سه گونه اسـت: صبر نزد مصیبت و صبر بر طاعت و صبر از معصیت اسـت**، پس کسی که صبر کند بر مصیبت تا آنکه برگرداند مصیبت و شـدت آنـرا به نیکویـی عزای آن (یعنی باصبر جمیل شـدّت مصیبت را رد کند) خدا برای او سـیصد درجه بنویسد، در حالی که ما بین هر درجه تا درجه دیگر مثـل فاصله ما بین آسـمان و زمین است، کسی که صبر نماید براو اطاعات، بنویسـد و خـدا از برای او ششصد درجه در نظر گیرد که میانه یک درجه تا درجـه دیگر مثل میانه قعر زمین تا عرش اسـت. کسـی که صبر کنـد بر معصیت، خداوند برای او نهصد که درجه بنویسد، مابین هر درجه تا درجه دیگر مثل مابین زمین تا منتهای عرش است.

از این حدیث شـریف معلوم می‌شـود که صبر بر معصیت و خود داری از گناه و نافرمانی خداوند افضل است از سـایر مراتب صبر، که هم درجات آن بیشـتر اسـت و هم فاصله بین درجات بسـیار زیاد تر اسـت.البته مقامات و درجات دیگری هم برای صبر آورده‌اند، مانند: صبر در حال غنی بودن، ضبط نفس اسـت، در میدان نبرد، شجاعت خوانده می‌شود، در زمان کظم غیظ، حلم نام دارد، اگر نوائب باشد سعه صدر گویند، در اخفاء کلام، کتمان سـر است، در فضول عیش باشـد، زهد است و اگر بر کمی مال صبر کنند، آنرا قناعت می گویند.





پرسمان زندگی

سـؤال: اموالی که بعضی از فروشندگان به ماموران خرید ادارات یا شرکتها بدون آنکه آنها را به قیمت تثبیت شده اضافه کنند وفقط به خاطر برقرار کردن ارتبـاط می‌پردازند، نسـبت به فروشـنده و مامور خرید چه حکمی دارند؟

پاسـخ: پرداخت این اموال توسـط فروشنده به مامور خرید جایز نیست و برای مامور هم دریافت آنها جایز نیسـت و آنچـه را که دریافت می کند باید به اداره یا شـرکتی که مامور خرید آن است، تسیلم کند.

سوژه

خودم را به همه ثابت کردم



کیانا نصرت زاده

تنها راهی که داشــتم فروش خانه بود، آن هم با کلی ضرر... حاضر نبودم چنین شکســتی را قبول کنم، اما به اصرار ســامان و پدرم این کار را کردم

هیــچ وقت آدم بدقولی نبودم هرچند مرتب از این و آن پول قرض می گرفتم وبرای هر کاری روی دوســتانم حســاب می کردم. آنها به راحتی به من پول قرض می‌دادند و من هم سر موعد پول را پس می‌دادم.
شوهرم اما اهل این کارها نبود. به زندگی کارمندی و پیشرفت آهسته راضی بود و نمی‌خواست خودش را در هول وولای قرض و قسط بیاندازد، برای همین در همان ســالهای اول زندگیمان نقشهای متفاوتی در زندگی پیدا کردیم. من مدام به فکر خرید خانه و ماشــین بهتر و سفر بودم و او با حقوق کارمندی‌اش هزینه‌های زندگی را می‌داد و دیگر به هیچ کاری کار نداشت.وقتی گفتم دارم دنبال یک خانه خوب برای خرید می گردم شوکه شد و گفت آخر با چه پولی؟ برایش حســاب کتاب کردم که ماشــین را می‌فروشیم، طلاهای مرا هم روی آن می گذاریم، از بانک وام مسـکن می گیریم و.... خلاصه با یک حســاب سر انگشتی پول خانه در می‌آمد. خانه‌ای در آن سوی شهر که شاید برای ما قابل زندگی نبود، ولی بعدها می‌توانستیم آن را به خانه بهتری تبدیل کنیم.
ســامان از همان اول دستهایش را بالا گرفت و گفت همه چیز به عهده خودت ومن تعهد نمی‌دهم بتوانم از عهده این همه قرض بر بیایم.
من اما عزمم را جزم کرده بودم و به ســه ماه نکشــید که خانه را خریدم. برای پرداخــت آن همه قرض و قســط هم فکرهایم را کرده بودم. تا می‌توانســتم هزینه‌هــا را پاییــن آوردم. چند ماهی همه چیز خــوب پیش می‌رفت تا اینکه ناگهان شرکتی که سامان در آن کار می کرد اعلام ورشکستگی کرد و ما دچار یک مشــکل بزرگ شــدیم. برای اولین بار در حســاب کتابهایم اشتباه کرده بودم و حالا اعتبارم را هم از دســت می‌دادم. بایــد فکری می کردم. اولش به این فکر کردم که باز بروم پول قرض بگیرم تا قســطهایم را بدهم. اما این بار پدرم جلوی مرا گرفت و گفت بدترین کار این است که پول قرض را از قرض دیگری بدهی...
تنها راهی که داشتم فروش خانه بود، آن هم با کلی ضرر... حاضر نبودم چنین شکســتی را قبول کنم، اما به اصرار سامان و پدرم این کار را کردم. یادم است وقتی خانه را فروختیم تا دم در خانه‌مان زار زار گریه می کردم و می گفتم دیگر صاحب خانه نخواهم شد و... در عوض همه پولهایی که باید به دوستانم و بانک پس می‌دادم به راحتی پس داده شد.

حالا دیگر انگیزه‌ای برای پیشــبرد زندگی نداشــتم. همــه را تقصیر پدرم و همسرم می‌دیدم. مخصوصا سامان که از من حمایت نکرده بود. به نظرم اگر قســطها چند ماه عقب می‌افتادند بد نبود و در عوض ما خانه‌مان را داشتیم، ولی به قول پدرم هیچ چیز ارزش آبرو و اعتبار آدم را ندارد.
تصمیم گرفتم دیگر کاری به کار امور مالی زندگی نداشته باشم. سامان کار خوبی پیدا کرده بود و درآمدش از قبل بیشتر شده بود. می‌دانستم می‌توانیم حداقل ماشین بخریم و یا به یک سفر خوب برویم ولی بی‌انگیزه بودم تا اینکه پدرم با یک تعاونی قرارداد بست تا یک واحد آپارتمان از آنها بخرد. به من گفت این خانه مال من اســت به شرط اینکه در پرداخت قسطهایش خوش قول باشــم. این شروعی دوباره بود. حتی دوستانم هم مرا تشویق کردند که این کار را بکنم. باز باید همت می کردم و این بار اما دوستان و اطرافیان بودند که مرا تشویق می کردند. طبق برنامه قسطها را می‌دادم، اما این بار نخواستم فقط به درآمد سامان تکیه کنم برای همین دنبال کار رفتم. برای من که هیچ تجربه کاری نداشــتم پیدا کردن کار سخت بود تا این که یکی از شرکتهای کاریابی گفت خانمی دنبال خدمتکاری می گردد که بتواند بچه هایش را هم نگه دارد. گفتم حاضرم بروم. درآمدش به من کمک می کرد قســطهایم را خیلی راحت تر بدهم. وقتی به پدر و شوهرم گفتم من چنین کاری پیدا کردم، ســخت مخالفت کردندولی برای من هیچ کاری عیب نبود. رفتم سر کار.. تا مدتها به آن خانم نگفتم شــوهرم مهندس است و زندگی خوبی دارم. بعدها که فهمید باورش نمی‌شــد من آمده‌ام کارگری. گفتم برای خانه دار شــدن همه کار می کنم وباید تا زمانی که قسط خانه‌ام را می‌دهم تلاش کنم.
اتفاقا برای آن خانم آنقدر کار من قابل تحســین بود که رفتارش عوض شد و حتی حقوقم را هم اضافه کرد.
ســه ســال کار کردم. هیچ کس باور نمی کرد من کارگــری می کنم ولی در عوض صاحب خانه شدیم.
حالا دو ســال است که در خانه خودمان زندگی می کنیم. دیگر کار نمی کنم ولــی به همه و حتی به خودم ثابت شــد که توانایی انجــام هر کاری را دارم و برای همین در نظر دوســتانم، شــوهرم، خانواده‌ام و همه قابل احترام تر و محبوب تر شده‌ام...

اگر زندگی را با جست و جوی خدا آغاز کنید هر دَمِ یک عبادت می شود • فرهنگ یاشو

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

توی اتوبوس مَردم

مهرداد عارف ـ براز جان

متأسفانه هفتهٔ پیش با خبر شدیم که «مهرداد عارف» نویسندهٔ این داستان در گذشته و از این خاکدان پرواز کرده‌است. با اندوه و دریغ به بازماندگان و دوستانش فقدان او را تسلیت می‌گوییم.

"توی اتوبوس مردم" نوشته "مرحوم مهرداد عارف" با شکل و ساختاری سنجیده و متناسب با مضمون و موضوع و محور معنایی آن، از نظرگاه یک پیرمرد خسته و کم و بیش تلخ اندیش برشی از زندگی به ظاهر ساده روزمره گروهی از مردم را روایت می‌کند. "مهرداد عارف" که سالها دست به قلم بود شوق و شتابی برای هر چه زودتر به چاپ رساندن داستانهایش نداشت و او نویسنده‌ای خلاق، فروتن و اهل مکاشفه در عرصه معنا بود، روحش قرین رحمت باد.



اتوبوس سر ایستگاه که ایستاد، تقریباً خالی بود. ده دوازده نفر سوار شدند و دوتا جوان هم که به سر و کول هم می‌زدند با خنده سوار شدند و رفتند وسط اتوبوس جفت هم نشستند و شروع کردند با موبایل هایشان ور رفتن. اتوبوس تکانی خورد که حرکت کند ولی ایستاد. چند لحظه بعد پیرمرد قد بلندی به کندی از پله های اتوبوس آمد بالا. قیافه خسته ای داشت با موهای سفید و ریش نتراشیده. کت کرم رنگ و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن قهوه ای. همه لباسهایش چروک بود، انگار از ماشین لباسشویی در آورده و پوشیده بود. تا سوار شد با لحن تلخ و خسته ای خطاب به راننده گفت: "آقا چرا واسه مردم وای نمیسی، مردم باید دنبالتون بدوون؟" راننده در حالی که داشت اتوبوس را از میان دو تا ماشین به طرف وسط خیابان می برد، جواب داد: "پدرجان، زیر تابلو ایستگاه وایسادم. دم ایستگاه." پیرمرد ایستاده بود وسط راهرو اتوبوس. با لحنی تلخ گفت: "می‌بینی مردم دارن میان، خب براشون وایسا دیگه." راننده گفت: "خب شما اون دور وایسادی، من از کجا بدونم می خوای سوار بشی؟ مثل همه وایساسر ایستگاه تا بدونم مسافری." پیرمرد جواب نداد. نگاهی به سرتاسر اتوبوس و صندلی های خالی انداخت. چهار تا صندلی تکی و سه تا صندلی جفتی پر بود و بقیه خالی. روی آخرین صندلی چسبیده به میله حائل میان قسمت خانمهاو آقایان، دختر بچه شش، هفت ساله‌ای با روپوش صورتی رنگ مدرسه و روسری سفید نشسته بود. کیف پشتی آبی و قرمز گنده ای روی زانویش بود، از خودش بزرگتر. معلوم بود از قسمت زنانه که پر بوده آمده روی آخرین صندلی قسمت مردان نشسته. چشمهای درشت و ترسیده ای داشت و قیافه ای معصومانه. مثل گربه غریبه ای کز کرده بود. گاهی برمی گشت و به پشت سر نگاه می کرد، انگار می خواست مطمئن شود که مادرش آنجاست، و مادر که پشت میله حائل ایستاده بود با لبخند گرمی به او اطمینان می داد. پیرمرد در راهرو اتوبوس جلو آمد. ایستاد و با همان لحن تلخ و خسته گفت: "خب، این بچه‌ها بلند شن برن پیش مادرشون تا مردم بشینن" و چشم دوخت به دخترک. دخترک انگار متوجه شد منظور پیرمرد اوست. لیز خورد تا از روی صندلی پایین بیاید. مادرش از پشت میله دست گذاشت روی شانه‌اش و او را روی صندلی نشاند. دخترک که پایش به کف اتوبوس نمی‌رسید، دوباره سر جایش ماند. مسافرها نگاهی به هم و نگاهی به پیرمرد انداختند. مردی که روی صندلی کناری نشسته بود اشاره کرد به یک صندلی خالی و گفت: "بابا جون این صندلی خالی، بفرما بشین." پیرمرد بی آنکه نگاهی به مرد بیندازد یا جواب او را بدهد، دو قدم دیگر جلو رفت و روی صندلی خالی کناری دخترک نشست و گفت: "اول صبح اوقات مردم رو تلخ می کنن" چشمش به دخترک بود که حالا آشکارا ترسیده به نظر می رسید به اطمینان دست مادرش که روی شانه‌اش بود، سعی می کرد خودش را به بی خیالی بزند ولی روی صندلی وول می خورد و سعی می کرد پایش را به کف اتوبوس برساند. پیرمرد روی صندلی بغلی جوری نشسته بود انگار موقتی است. انگار می‌خواست بلند شود، روی نوک صندلی نشسته بود. سرش را با تأسف تکان داد و گفت: "مگه واسه مردم زندگی گذاشتن. مردم باید بدوون و کار کنن. مردم بدبخت باید پاشن برن دنبال هزار تا گرفتاری. دنبال نون بدوون، دنبال قبض آب و برق بدوون، دنبال اتوبوس بدوون. آخرشم..." دنباله حرفش را نگرفت ولی باز نگاهی چپ چپ به دخترک که داشت از شیشه بیرون را نگاه می کرد، انداخت. مخاطبی نداشت، داشت با خودش حرف می زد. اتوبوس از وسط خیابان چراغ زد و کشید کنار، بوق زد و ماشینی را که داشت می پیچید جلو اتوبوس تا پارک کند متوقف کرد، رفت کنار پیاده رو و ایستاد. در عقب را زد. خارج از ایستگاه بود. مسافران سرک کشیدند. صدای خنده دختری که دوید بالا شنیده می شد. صدایی شاد. و با همان خنده گفت: "مادرجون دستتو بده به من، افسانه جون تو هم کمک کن تا خانوم بیان بالا." صدای آرام و مهربان دختری از بیرون آمد که گفت: "خانوم، دستتو بده به اون، خودتم به من تکیه کن بریم بالا. دو نفری زن تقریباً میانسالی را از پله‌های اتوبوس بالا کشیدند. دخترها لباس فرم سورمه ای دبیرستانی به تن داشتند و هر کدام کیف کوله ای سیاهی روی شانه انداخته بودند و نصف موهایشان که از زیر مقنعه بیرون زده بود در اثر تلاش و هیجان آشفته شده بود. و همچنان با همان خنده و شادی سعی می کردند زن را سرپا نگه دارند. زن جوانی که روی صندلی اولی نشسته بود بلند شد و به دخترها گفت: بذارین اینجا بشینه و خودش هم کمک کرد تا زن روی صندلی بنشیند و چوب زیر بغلش را که افتاده بود برداشت و داد به دستش. اتوبوس راه افتاد. شلوغی قسمت زنانه توجه مردها را جلب کرده بود و برگشتند ببینند چه خبر است. زن میانسال، مانتو بلند یشمی و روسری گلداری با گلهای نارنجی و سبز به سر داشت. قسمتی از موهایش از زیر روسری بیرون بود و معلوم بود رنگ شده. آرایش ملایمی داشت. شیک و سرحال بود. پایی که دراز کرده بود از انگشت تا مچ در گچ بود و پای دیگر کفش خردلی کتانی پوشیده بود. تا نشست گفت: "خدا عمرتون بده دخترا." و رو به زنی که جایش را به او داده بود گفت: "متشکرم خانوم" و ادامه داد: "ما درختای پیر و شکسته باید به شما درختای جوون تکیه کنیم و گرنه پهن زمین میشیم." دخترا نخودی خندیدند و زن ادامه داد: "دلم می خواست بازم می تونستم از درخت برم بالا، نه مجبور باشم اینجوری به عصا و دستای شما تکیه کنم..." پنجاه متر پایین تر اتوبوس دوباره کشید کنار و ایستاد و زن جوانی پرید بالا و اتوبوس راه افتاد. زن جوان گفت: "خیلی ممنون!" راننده گفت: "دیدم داری می‌دوی میای، وایسادم..." زن جوان گفت: "دویدم گفتم شاید نرسم." راننده گفت: "دیدمت، واست وایسادم. سر ایستگاه نبودم." پیرمرد که همچنان نوک صندلی نشسته بود با همان لحن تلخ گفت: "واسه زنای قرتی وسط خیابون میزنن رو ترمز، اون وقت به مردم میگن باید زیر تابلو ایستگاه وایسی تا سوار شی، چقدر ما مردم بدبختیم." از عقب اتوبوس صدای گفت‌وگو بلند بود. دو تا دختر و زن جوان و خانم مسن همه با هم حرف می‌زدند. دختر خنده رو به زن میانسال که پایش در گچ بود، می گفت: "آخه خانوم، شما با این وضع نباید تنها از خونه بیایید بیرون." دختر آرام می گفت: "نمیشه که بیرون نیومد ولی بهتر بود یکی همراهتون میومد. از کجا افتادین؟ چی شده؟" زن مسن می گفت: "از نردبون افتادم. رفته بودم پرده نصب کنم

افتادم قوزک پام شکست" زد به خنده و ادامه داد: "دلم واسه بالا رفتن از درخت تنگ شده!" دخترها هم خندیدند. زن ادامه داد: "دخترم صبحی گفت بذار باهات بیام، گفتم لازم نکرده، خودم میرم، دخترم گفت: مادر تنهایی نمی تونی بری، گفتم: میرم خوبم میرم. این همه دست تو راه هست که اگه لازم شد دستمو بگیره. بعدشم پاشدم لباسمو پوشیدم زدم بیرون." اشاره کرد به دخترها و ادامه داد: "اینهم اون دستای نازنین که منو از این پله‌ها بالا و پایین کنن." دخترها خندیدند. پیرمرد، با اخم سرش را به طرف جمع قسمت زنان برگرداند و با همان لحن تلخ گفت: "این زنا همش بیخودی می خندن، با پای شکسته می‌خندن، توصف نون می‌خندن، به صف اتوبوس می‌خندن، از درد مردم خبر ندارن که!" و باز نگاهی چپکی به دخترک انداخت و ادامه داد: "مردم بدبخت." دو سه نفر از زنها دم در عقب جمع شدند. یکی از آنها داد زد: "آقا ایستگاه نگهدار." و در انتظار رسیدن به ایستگاه باهم حرف می زدند. زن میانسال با دخترها بلند بلند حرف می زد و پای شکسته و نردبان و صف نان را کرده بود وسیله خنده. اتوبوس کشید کنار و زیر تابلو ایستگاه ایستاد. راننده داد زد: "بیمارستان" و درهای اتوبوس را باز کرد. زن پاشکسته با صدای بلند و با خنده گفت: "دخترا! کدومتون آدامس چسبوندین رو صندلی؟" دخترا با تعجب گفتند: "آدامس؟ روصندلی شما؟" زن با همان لحن خندان گفت: "آره، آدامس، آخه من چسبیدم به صندلی و نمی تونم بلند شم." یکی از دخترها گفت: "ها! آدامس! یه دفه فکر کردم جدی میگین." زن گفت: "قربونتون برم، دستمو بگیرین بلندشم، همین جا پیاده میشم." چهار تا دست به سوی او دراز شد. سرپا ایستاد. بقیه زنها کشیدند کنار. یکی از دخترها رفت پایین و با کمک آن یکی زن پا شکسته را پیاده کردند. مادر دخترک زد روی شانه دخترش و گفت: "الهه جون! رسیدیم مادر! بیا باید پیاده بشیم." دخترک از روی صندلی سُر خورد پایین. کیف بزرگش را داد دست مادرش و از زیر میله حایل رد شد. دست مادرش را گرفت و پیاده شد. دو سه نفر از در جلو سوار شدند و هر کدام روی یک صندلی نشستند. پیرمرد فوراً از روی صندلی خودش بلند شد و نشست جای دخترک. تکیه داد وپاهایش را دراز کرد زیر صندلی جلویی. مسافری که تو راهرو اتوبوس ایستاده بود، آمد جلوتر و جای پیرمرد نشست و اشاره کرد به مردی که جلوتر ایستاده بود و گفت: "بیا اینجا خالیه، بفرمایین." مرد گفت: "قربون شما، من دوتا ایستگاه جلوتر پیاده میشم" ولی جلوتر آمد وادامه داد: "خوبه که اتوبوسها دیگه زود به زود میان. آدم معطل نمیشه." دفترچه‌ای را که دستش بود تکان داد و گفت: "میرم اداره بهداشت مهرش بزنن، برمی گردم بیمارستان، خدا عمرشون بده، کارمو زود راه انداختن." پیرمرد، بدون اینکه آنها را نگاه کند، خطاب به هیچ کس، با همان لحن تلخ گفت: "مردم بدبخت صبح پامیشن میرن شهرداری، میگن مدارک ناقصه برو هفته دیگه بیا. میرن تو این صف دراز بانک وامیسن پول آب و برق میدن. مردم باید دنبال اتوبوس بدوون. خرج هزار تا گرفتاری رو بدن، مگه یک حقوق بازنشستگی و چهل و پنج تومن یارانه به کجا می‌رسه؟" صدای زنی که با موبایل حرف می‌زد از قسمت عقب بلند بود. ضمن حرف زدن می خندید، خنده ی شیرینی داشت و داشت قربون صدقه مخاطبش می‌رفت. شاید پسرش یا دخترش بود. لحن مهربان و مادرانه ای داشت. وسط حرف هایش می خندید. پیرمرد با همان لحن ادامه داد: "این زنا که از درد مردم خبر ندارن، اینا همش الکی و واسه هیچ می‌خندن، به همه چی می خندن، بچه هاشونو روی صندلی می‌نشونن تا مردم نتونن بشینن... مردم چقدر باید بدبختی بکشن؟!" اتوبوس راه افتاد و از ایستگاه خارج شد.

زمانی برای بازگشت

احمد فیض ـ تهران

"زمانی برای بازگشت" نوشته "احمد فیض" همچون دیگر داستانهایی که از این نویسنده اندیشمند و خلاق در این صفحات به چاپ رسیده، واگویه و بازتابی است برآمده از تجربه‌ها و اتفاقهای واقعی زندگی او. "احمد فیض" دیدگاه و جهان داستانی خاص خود را دارد و تشخص او در نویسندگی بارز است.

داخل اتاق شد و در حالی که عینکش را روی میز می‌گذاشت، بلافاصله گفت: "خبر مهمی دارم حاج احمد آقا." حاجی نبودم ولی اغلب من را این طور صدا می کرد. در وضعی که سعی می کردم عکس روی میز را لای کاغذها پنهان کنم، بدون اینکه نگاهش کنم، با صدای آهسته‌ای گفتم: "چه خبر؟... حسین آقا؟" از صدای آرام و خفه‌ام جا خورد. به آهستگی جلو آمد و سعی کرد به چشمانم نگاه کند، و گفت: "چرا چشمانت سرخ است؟ گریه کرده‌ای؟" با دستپاچگی گفتم: "نه! نه! فکر کنم از گرد و خاک کولر است، آخر خودت گفتی که کولرهای آبی....." و ادامه ندادم. حسین جلوتر آمد و روی میز را جستجو کرد، و آن چه را می‌خواست یافت. گوشه عکسی را که از زیر کاغذها بیرون زده بود گرفت، آن را کشید بیرون و به آن خیره شد. عکسی بی‌رنگ و رو و کهنه و قدیمی از جمعی جوان قدیمی، با لباسهای نظامی خاکی که در دشتی پرتپه دور تانک نیم‌سوخته‌ای حلقه زده بودند و هر کدام حالتی خاص به چهره‌شان داده بودند، عکسی که بی‌هوا و بدون آمادگی گرفته شده بود. با همان صدای آهسته گفتم: "از این نه نفر فقط دو نفرشان زنده ماندند، حسین آقا!" و سپس ادامه دادم: "راستی! گفتی خبری داری؟" سرش را کج کرد و بالبانی فشرده گفت: "حاج احمد آقا! بحث عوض می کنی؟" و با صدای شادتری ادامه داد: "باشد! هر چه تو بخواهی، می‌خواستم بگویم نامه آمده است از وزارت، خواسته‌اند همه کارکنان بالای سی سال سابقه خدمت را حتماً بازنشسته کنند. البته با نظر مسئول ارشد." مکثی کرد و گفت: "تو بعد از بازنشستگی برنامه‌ای داری؟ من که ندارم." با سرفه‌ای گلویم را صاف کردم و با صدایی کمی بلندتر از قبل گفتم: "نه! من هم ندارم." حسین گفت: "من که گفتم برو دنبال کارت جانبازی ت، هی اهمال و تنبلی کردی! من رفتم گرفتم... این مدیر جدید بسیجی که آمده، شک ندارم که هوای ما جانبازها را دارد و دعوت به کارمان می کند بعد از بازنشستگی" این بار با صدای آهسته‌تر، زیرلبی گفتم: "یک بار پی‌اش را گرفتم، بیشتر از چهاردرصد نمی‌دادند." بدون توجه به پاسخ من گفت: "حالا وقتی بعد از بازنشستگی، مجبور بشوی بیکار کنار خانواده‌ات بنشینی و آیینه دقشان بشوی، می‌فهمی من چه می گویم!" عکس را از زیر کاغذهای روی میزم لغزاند، مکثی کرد و ناگهان برگشت و به ساعت نگاه کرد. به سرعت گفت: "وای! ساعت چهار شد، سرویسها رفتند، من رفتم." و سریع وسایلش را جمع و جور کرد. در هنگام رفتن نگاهی به من کرد و گفت: "غصه نخور، درست می‌شود، کاری نداری؟" لبخندی زدم و گفتم: "خداحافظ." دستی تکان داد، چند ثانیه‌ای روی صورتم خیره شد... و رفت. روی صندلی وا رفتم. چه زود سی‌سال گذشت. انگار همین چند سال پیش بود که برای امتحان استخدام به اینجا آمده بودم. در آن روزها، سی‌سال خیلی زمان بود، تونلی بود که انتهایش معلوم نبود. آن وقت‌ها فکرم گنجایش هضم سی سال را نداشت، و الان... جوانی ۲۲ ساله، شده بود میانسالی ۵۲ ساله. فکر گذر زمان، فکر پیر شدن به آن سرعت، حال و هوای آن عکس را از من گرفت. عکس را داخل کشویم انداختم و بی‌حوصله، خودم را مشغول جمع و جور کردن نوشته‌ها و خرت و پرتهای روی میز کردم. در این سی سال به چیزی جز کار فکر نکرده بودم، گیجی گنگی در من شناور شده بود. برای فرار از این افکار بی‌سرانجام، بلند به خودم گفتم: "وقتی برای برگشت نیست. حالا همه چیز تمام شده است، همه چیز...." ناگهان فکری مانند انتظار چراغ قرمز چشمک‌زن، جلوی چشمانم رقصان شد: "یعنی لحظه مرگ هم به همین سرعت فرا می‌رسد؟..." نگرانی از آینده‌ای خاکستری، در ترک این عادت سی ساله، با گذراندن روزی هفت – هشت ساعت در محیط کاری، پوست پشت دستهایم، درست روی لکه‌های سفید را، به گزگز انداخته بود، لکه‌هایی که یادگار گاز خردل سی و چند سال پیش بود... صبح چند روز بعد نامه‌ها را بررسی می کردم که چشمم به کلمه آشنای بازنشستگی خورد. دلهره‌ای غریب ته حلقم را سوزاند. به سرعت متن نامه را خواندم: "لیست بازنشستگان اجباری با نظر مسئول ارشد... " به سرعت اسامی را مرور کردم. چیزی ندیدم. نفسی عمیق کشیدم و دوباره نگاه کردم، اسم من جزو معرفی‌شدگان نبود، ولی در ردیف پنجم اسم و فامیلی حسین، جزو بازنشستگان اجباری معرفی شده بود؛ با امضای همان مدیر جدید...

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند • گوته

گزارش

شراره داودی

روایت دوچرخه‌سوار جهانگرد از سفرش به ایران

رانندگی ایرانی‌ها عجیب و بامزه است

"بـه جـاده زدن" از آن کارهایی اسـت که در ابتدا سـخت و عجیـب بـه نظر می‌رسـد، اما وقتی وارد آن می‌شـوید، همه چیـز تغییر می‌کند. زندگی در جاده‌ها و شـهرهای مختلف دنیا، از شـهری به شـهر دیگر رفتن، خستگی‌ها و در راه بودن‌هـا در نهایـت برای کسـی که جـرات دل به جاده زدن را داشـته، تجربه‌ای بـزرگ و متفاوت به همراه می‌آورد. سباسـتین گوتمن ۲۶ ساله آلمانی یکی از همین افراد اسـت. او هر کاری که در زندگی انجام می‌داده، دلش بیشـتر و بهتر می‌خواسته و هر بار هم به تجربه‌های جدید و متفاوتی دسـت می‌زده اسـت و این بار تصمیم می‌گیرد سـفری به دور دنیا را آغاز کند، آن هم با دوچرخه! البته نه با هر دوچرخه‌ای بلکه با دوچرخه دست‌ساز خودش که از چوب بامبو تهیه شده و...



هیچ‌وقت همه چیز کامل نبود

سباسـتین گوتمـن که بانـام "باسـتی گوتمن" در صفحه‌هـای مجـازی و اینترنت حضـور دارد، ۲۶ سـاله اسـت و توضیح جالبی درباره نام خودش می‌گوید. "من در آلمانی گوتمن هستم، اما تلفظ انگلیسی نام من "گودمن" می‌شـود! شش سالی هست که در مونیخ زندگی می‌کنم، اما بزرگ شده منطقه "جنگل سیاه" در ایالت بادن-وورتمبرگ هستم که با پدر و مادر و برادرم در آنجا زندگی می‌کردیم و بعد از نقل مـکان به مونیخ در آنجا درس خواندم. بعد از مدتی کار در یـک شـرکت تبلیغاتی و ارتباطی را شـروع کـردم. البته بعد از مدتی شـرکت مبلمان خودم را راه‌اندازی کردم، چون در گذشـته علاقه زیادی به ساختن ابزار با چوب پیدا کرده و مقدمات این کار را هم از پدرم یاد گرفته بودم با این حال چیزی نبود که خیلی آن را دنبال کنم و این کمپانی را به دوسـتانم برای اداره کردن سـپردم و مشـغول ماجراجویی و این سفر شدم!"

ایده این سفر از کجا آمد؟

این اولین علامت سـوال ذهن ما بود که سباسـتین این طور توضیح داد. "صادقانه باید بگویم که همیشه بـه انجام کارهای عجیب، متفـاوت و هیجان‌انگیز علاقه‌منـد بـودم و یک بار با دوچرخـه از مونیخ تا سـان‌رمو را در ۶ روز طی کردم و باید بگویم تعداد کمی هسـتند که توانسـتند از مرکز آلمان تا شمال غربـی ایتالیا و به اندازه ۳۰۰ کیلومتر را با دوچرخه رکاب بزنند."



او درباره کمپانی مبلمان چوبی خودش گفت و این بار توضیح داد که چطور باعث شـد خودش مشـغول ساخت دوچرخه دست‌ساز شود! "برای اینکه سفرم را شروع کنم و سوال برانگیز هم باشد، نیاز به چیزی داشتم که متفاوت باشد و با استفاده از کاری که آن را خوب انجام می‌دادم، سعی کردم دوچرخه خودم را بسازم و در آن از چوب هم استفاده کنم."

سـاخت دوچرخـه چوبـی مهارت و ابـزار خاصی لازم دارد کـه باسـتی بـا حمایـت یک شـرکت دوچرخه‌سـازی که امکان ساخت این دوچرخه‌ها را برای علاقه‌مندان ایجاد می‌کند، کارش شـروع می‌شـد تا در نهایت دوچرخـه بامبویی ۱۸ کیلویی برای سفر دور دنیا حاضر شد.

می‌خواهم چهار هزار درخت بکارم!

باستی برای تامین هزینه‌های سفر سراغ شرکتهای مختلفـی کـه در زمینه‌های محیط زیسـتی و حتی کـودکان فعالیت می‌کننـد، می‌رود و به آنها درباره سـفر و انگیـزه‌اش توضیح می‌دهـد، اینکه با هدف زیسـت محیطی با دوچرخه‌ای دست‌سـاز سـفر می‌کند و البته قصد دارد در هر شـهر درخت بکارد. او می‌خواهد با کاشـتن ۴ هزار درخت در شهرهای مختلف مردم را نسـبت به تغییرات محیط زیستی و شـرایط محیطی کـه در آن زندگی می‌کنند، آگاه کند. **باستی در ایران و در آستانه روز ملی یوزپلنگ ایرانی در کنار محل نگهداری دو یوزپلنگ ایرانی در پارک پردیسـان تهران هم یک درخت زیتون کاشـت**، برنامه‌ای که به همـت بنیاد جوانه صلح و بـا حضور قائم مقام این بنیـاد و با همکاری کلینیک حیات وحش پردیسـان انجام شد و پیام آن حمایت از یوزهـای در معرض انقـراض ایرانی بود. او برای سـفرش چند اسپانسر پیدا می‌کند و راهی می‌شود.

البته از او می‌پرسیم که اگر همراهی این اسپانسرها را نداشت، باز هم پا در رکاب می‌گذاشت که می‌گوید، "حتما این کار را می‌کردم، چون از انجام این کار لذت می‌برم و هیجان را دوسـت دارم، اما در این صورت مسیر سخت‌تری را پیش رو داشتم."

سفر با تولد دوچرخه شروع شد

ماجرا از چند ماه پیش شـروع می‌شـود، ۱۱ ژوئن روز تولد ۲۰۰ سـالگی دوچرخه در جهان!..."سفرم را از مونیخ شروع کردم و به اتریش رفتم، اسلوواکی، بلغارستان، ترکیه و ایران! البته اسم شهرها و مکانهایی را کـه اسـتراحت کردم خیلی دقیق بـه یاد ندارم، چون جاهای زیادی بوده‌اند!" او تاکید می‌کند که از هواپیما و قطار و ماشـین در مسیرش استفاده نکرده ولی از او می‌پرسم به هر حال برای رفتن به قاره‌های دیگر باید از هواپیما استفاده کند که توضیح می‌دهد، "بعد از ایران به سـمت آسیای شرقی می‌روم و بعد از آن برای رفتن به استرالیا و بعد آمریکا مجبورم از هواپیما استفاده کنم."

می‌گویند نباید شیر از را از دست بدهم

باستی از مرز ترکیه وارد ایران شده است و در مسیر رسـیدن به تهـران از تبریز عبور کـرده و البته در مسـیر شـهرها و روسـتاهای مختلفی را هم دیده و



به آنها سر زده است. او بعد از تهران به اصفهان، یزد، کرمان و بم هم سر می‌زند و بعد مسیرش را به سمت پاکستان تغییر می‌دهد که ما به او می‌گوییم شیراز یکی شهرهایی است که حتما باید ببیند. "افراد زیادی گفته‌اند که شیراز را نباید از دست بدهم و حالا که همه می‌گویند، فکر می کنم باید آن را در برنامه‌ام قرار دهم!"

او ۱۰ روزی بود که به تهران آمده بود و در همین مدت با دو نفر که از بارسلونا آمده بودند و دو نفر از ایران به قله دماوند رفته است و آن را یکی از تجربه‌های خوبش توصیف می کند. از او پرسیدیم ایران را چطور دیده است و توضیح می‌دهد: "یک زوج آلمانی را که برای تعطیلات به ایران آمده بودند، دیدم و آنها به قدری درباره ایران برای من صحبت کردند که من خیلی دوست داشتم این کشور را ببینم. البته بعضی‌ها هم بودند که به خاطر حرفهایی که در رسانه‌های غربی بود، می گفتند من نباید به ایران بیایم و خطرناک است. اما گوش من به این حرفها بدهکار نبود و برایم مهم نبود که چه حرفهایی زده می‌شود. **می خواستم خودم این کشور را ببینم و تجربه کنم. حالا هم خوشحالم که این کار را انجام دادم، چون ایران خیلی بهتر از چیزی بود که در ذهن داشتم.**" البته باستی در مواجهه با رانندگی مردم در تهران شگفت زده شده است! "رانندگی ایرانی‌ها خیلی بامزه است! در ابتدا نمی‌دانستم باید چکار کنم و برایم عجیب بود که تصادفی اتفاق نمی‌افتد! حالا فهمیده‌ام که اگر جلوی خودت راه باز بود، باید بروی و هیچ قانونی نیست! الان خودم هم همین‌طور رانندگی می کنم!!"

قورمه‌سبزی نخوردم!

فهمیده بودیم که باستی گیاهخوار است، از آن دسته‌هایی که شیر و تخم‌مرغ هم نمی‌خورند. از نظر ما بخشی از سفر کردن در چشیدن طعم غذاهای محلی هر کشور است، اما باستی که شش سالی می‌شود گیاهخوار شده، از این تصمیم راضی است. "من سالم هستم و توانستم سبک زندگی سالمتری هم داشته باشم. در جهان مقدار زیادی گوشت خورده می‌شود و این تولیدات گوشتی علاوه بر اینکه روی آدمها اثر دارد، در محیط زیست هم موثر است و کمتر خوردن آن می‌تواند اثرهای محیط زیستی را کاهش دهد." البته او اعتقادی به خوردن غذاهای محلی کشورها ندارد و معمولاً غذای خودش را حاضر می کند؛ البته در ترکیه و ایران کمی با مشکل روبرو بوده، چون تقریباً بیشتر غذاهای این دو کشور از مواد گوشتی بودند که او نمی‌توانسته بخورد و مواد غذایی را از سوپر مارکتها تهیه می کرده است.

با این حال ما باز هم به او اصرار کردیم که باید کباب کوبیده و قورمه‌سبزی را امتحان کند، امتحانی که حتماً می‌تواند در عادت غذایی‌اش تاثیر بگذارد، به طوریکه احتمالاً بعد از این به گوشت خوردن روی می‌آورد!

منتخب تلگرامی‌ها

راز

دو تا کارگر گرفته بودم واسه اثاث کشی.
گفتن ۴۰ تومن، من هم چونه زدم شد ۳۰ تومن...
بعد پایان کار، توی اون هوای گرم سه تا ۱۰ تومنی دادم بهشون. یکی از کارگرا ۱۰ تومن برداشت و ۲۰ تومن داد به اون یکی.
گفتم: مگه شریک نیستین؟
گفت: چرا ولی اون عیالواره، احتیاجش از من بیشتره.
من هم برای این طبع بلندش دوباره ۱۰ تومن بهش دادم. تشکر کرد و دوباره ۵ تومن داد به اون یکی و رفتن... داشتم فکر می کردم هیچ وقت نتونستم اینقدر بزرگوار و بخشنده باشم. اونجا بود یاد جمله زیبایی که روی پل عابر خونده بودم افتادم: **بخشیدن دل بزرگ می خواد نه توان مالی. همه می تونن پولدار بشن اما همه نمی تونن بخشنده باشن.**
پولدار شدن مهارته اما بخشندگی فضیلت، باسواد شدن مهارته اما فهمیدن فضلیت، همه بلدن زندگی کنن اما همه نمی تونن زیبا زندگی کنن.
زندگی عادته اما زیبا زیستن خوشبختی...

بیژن ملاح سعید





هدیه

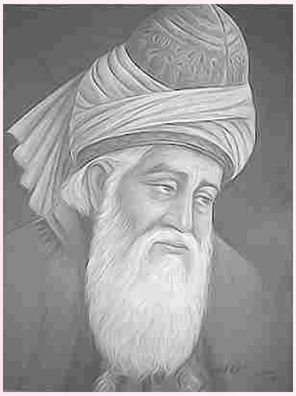
شخصی به نام **عبدالجبار مستوفی** عزم زیارت حج کرده بود. او هزار دینار زر ذخیره کرده بود. روزی از کوچه‌ای در کوفه رد می شد که به خرابه‌ای رسید. زنی را دید که در آنجا مشغول جست و جو بود. ناگاه در گوشه‌ای مرغ مرده‌ای دید، آن را زیر چادر گرفت و رفت. عبدالجبار با خود گفت: این زن محتاج است، باید ببینم که وضع او چگونه است؟ دنبال او رفت تا اینکه زن داخل خانه ای شد. کودکانش پیش او جمع شدند و گفتند: ای مادر از گرسنگی هلاک شدیم. زن گفت: مرغی آورده‌ام تا برای شما بریان کنم. عبدالجبار چون این سخن را شنید، گریست... با خود گفت: اگر حج خواهی کرد، حج تو این است. آن هزار دینار زر را از خانه آورد و برای زن فرستاد و خودش در آن سال در کوفه ماند. چون حاجیان مراجعه کردند و به کوفه نزدیک شدند، مردمان به استقبال آنان رفتند. عبدالجبار نیز رفت. چون نزدیک قافله رسید، شترسواری جلو آمد و بر وی سلام کرد و گفت: ای عبدالجبار از آن روز که در عرفات ده هزار دینار به من سپرده‌ای تو را می جویم، زر خود را بستان... و ده هزار دینار به وی داد و ناپدید شد. آوازی برآمد که ای مرد هزار دینار در راه ما بذل کردی، ده برابر پس فرستادیم و فرشته ای به صورت تو خلق کردیم تا از برایت هر ساله حج گزارد تا زنده باشی که برای بندگانم معلوم شود که اجر هیچ نیکوکاری به درگاه ما ضایع نیست.

مریم پارسا

کسی که به جلو نگاه نمی‌کند، عقب می‌ماند! ● فرانکلین

شناخت مولانا

یک پروفسور فرانسوی در جشن بازنشستگی‌اش در دانشگاه سوربن فرانسه چنین گفت؛
من عمرم را وقف ادبیات فارسی ایرانی کردم و برای اینکه به شما اساتید و روشنفکران جهان توضیح دهم که این ادبیات عجیب چیست، چاره‌ای ندارم جز اینکه به مقایسه بپردازم و بگویم که ادبیات فارسی بر چهار ستون اصلی استوار است: فردوسی، سعدی، حافظ و مولانا.
فردوسی، همسنگ و همتای هومر یونانی است و البته برتر از او. سعدی، آناتول فرانس فیلسوف را به یاد ما می‌آورد و داناتر از او. البته حافظ با گوته آلماني قابل قیاس است، که او خود را، شاگرد حافظ و زنده به نسیمی که از جهان او به مشامش رسیده، می‌شمارد.



اما در جهان هیچ چهره‌ای را نیافتم که بتوانم مولانا را به او تشبیه کنم، او یگانه است و یگانه باقی خواهد ماند، او فقط شاعر نیست، بلکه بیشتر جامعه شناس است و روانشناسی کامل که ذات بشر و خداوند را دقیق می‌شناسد، قدر او را بدانید و به وسیله او خود و خدا را بشناسید. من اگر تا پایان عمرم دیگر حرفی نزنم، همین شعر برای همیشه کافی است: باران که شدي مپرس، این خانه کیست

افسانه حبیب پور

توضیح و تصحیح: مطلبی در ستون منتخب تلگرامیها با عنوان "درک" در شماره ۳۷۶۵ مجله اطلاعات هفتگی از زبان دکتر الهی قمشه‌ای به چاپ رسید که موسسه فرهنگی هنری الهی قمشه‌ای، با ارسال نامه‌ای به دفتر مجله آن را خلاف واقع دانسته‌اند. به همین منظور ضمن پوزش به این وسیله تصحیح می‌شود.

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

ماجراجوی ۸۵ ساله



بیشتر افرادی که بالای ۸۰ سال دارند در کنار خانواده و عزیزان خود در خانه می‌نشینند و نهایتا به سرگرمیهای کوچک مانند رسیدگی به گلدانها و یا قلاب بافی مشغول می‌شوند. اما خانم تریش واگستاف در ۸۵ سالگی تازه به وجد آمده است! او اکنون مشغول سرگرمی‌های هیجان انگیزی است که حتی خیلی از جوانها انرژی آن را ندارند. از شیرجه از ارتفاع و پاراگلایدر گرفته تا حتی بالن سواری! این زن شجاع توانسته در مدت بیش از ۱۰ سال که به این ورزشها پرداخته، با استفاده از ویدیوها و شهرتی که برای خود به دست آورده مبلغ ۱۵۰ هزار پوند نیز برای امور خیریه جمع آوری کند. خانم واگستاف که عمل جراحی سنگینی هم در سال ۲۰۰۲ داشته می‌گوید، خانواده و دوستانم فکر می‌کنند من دیوانه ام! در واقع او این بدلکاریها و ماجراجویی‌ها را یک سال بعد از فوت شوهرش شروع کرد و در این باره می‌گوید: خیلی دوست دارم او هم همراهم می‌بود، اما مطمئنم اجازه انجام این کارها را به من نمی‌داد! وقتی رفتم تا با کوسه‌ها شنا کنم، پسرم همراهم آمد و چند عکس گرفت. او بیشتر از خودم نگران بود. اما باید بدانید که در سن و سال من، این کارها به همان اندازه برایم خطرناک هستند که وقتی از خیابان رد می‌شوم خطر تصادفم وجود دارد. از دیگر کارهای او می‌توان به تاب خوردن از بلندترین طناب معلق جهان و پریدن از ارتفاع ۱۰۰ متری بانجی جامپینگ اشاره کرد. وقتی از او سوال شد که چطور این دل و جرات را به دست آورده، به سالهای قبل زندگی‌اش اشاره کرد. او و همسرش در مناطق جنگی زندگی می‌کردند و از نزدیک آن را لمس کرده‌اند. او که همسرش هم نظامی بود بارها در گیرودار جنگ بوده و خطرات زیادی را پشت سر گذاشته بود، به همین دلیل این ورزشها را تنها یک هیجان جدید می‌داند. انگیزه دیگر او، حرفهای هم سن و سالانش بوده است که مدام از خستگی و سن زیاد ناله می‌کردند و او دوست نداشت مانند آنها افسرده زندگی کند.





پدر و پسر تبدیل شونده

رباتهای تبدیل شونده یکی از سری فیلمهای محبوب خصوصا برای جوانان هستند. این پدر و پسر که هر دو علاقه فراوانی به این رباتها دارند، تصمیم گرفتند با کمک یکدیگر نمونه‌ای واقعی از این رباتها بسازند. آقای "یو زیلین" به همراه پسرش با استفاده از مواد به درد نخور و بلااستفاده و رنگ کردن آنها این رباتهای غول پیکر را ساخته‌اند. شغل اصلی آقای زیلین کشاورزی است، اما به لطف پسرش که پا به پای او در ساخت رباتها نقش داشته، توانسته سرگرمی دیگری پیدا کند که حتی تقریبا جای شغل اصلی‌اش را گرفته است و درآمد نسبتا خوبی هم برایش ایجاد کرده است. آنها تکه‌های فلزی، سطل، شیشه و هر چیزی را که بتوانند پیدا کنند جمع آوری و در ساخت رباتها استفاده می‌کنند. یکی از اهداف آنها استفاده از ابزار بی مصرف بوده است، نه اینکه لوازم خود را از مغازه‌ها تهیه کنند. چون می‌خواستند علاوه بر کار هنری و ساخت مجسمه‌های زیبا، به دیگران نشان دهند که باید از زباله‌ها استفاده بهتری کرد و آن را در قالب یک پروژه هنری بسیار عالی ارائه دادند. رباتهایی که این پدر و پسر ساخته‌اند بسیار حیرت انگیزند. اولین چیزی که به چشم می‌خورد، ابعاد بزرگ و چشمگیر آنهاست. رنگ آمیزی و کیفیت کارشان نیز بسیار تحسین برانگیز است. آنها سعی کرده‌اند تا حد ممکن آنها را شبیه شخصیتهای نمایش داده شده در فیلم اصلی بسازند و واقعا هم موفق بوده‌اند. جزئیات اعمال شده به طور حیرت آوری دقیق و زیبا هستند، به حدی که خیلی از بازدید کنندگان کم سن و سال فکر می‌کنند اینها همان رباتهای داخل فیلم هستند و هر لحظه منتظرند حرکت کنند یا به یک ماشین تبدیل شوند. آقای زیلین می‌گوید، جدای فرآیند اصلی کار، اصلی‌ترین چیزی که در این کار به او شوق می‌دهد، گذراندن زمانی پر انرژی و شاد با پسرش است.



آقای چای

مردی ۳۱ ساله که علاقه وافری به نوشیدن چای داشت، اسم خود را به اسم چای مورد دلخواهش تغییر داد. "ناتان گارنر" از وقتی به یاد دارد عاشق چای و عطر و طعم آن بوده و چای مورد علاقه او چای یور کشایر است و بعد از تغییر نام باید او را ناتان یور کشایر تی گاردنر بنامیم. او هر روز حداقل ۱۵ فنجان چای می‌نوشد و به قدری چای خوردن را دوست دارد که صبحها حتی قبل از مسواک زدن دو فنجان چای می‌خورد! او درباره تغییر نامش می‌گوید: "روزی در محل کار در حال نوشیدن چای بودم که یکی از همکارانم به فنجانهای چای که پشت سر هم می‌خوردم اشاره کرد و به شوخی گفت باید اسمت را چای یور کشایر می‌گذاشتی! او منظور خاصی نداشت اما برای من مانند یک جرقه بود. همان لحظه تصمیم گرفتم بروم در مورد شرایط تغییر نام تحقیق کنم و فورا نام مستعارم را تغییر دهم". همکاران و رؤسای او به قدری این حرکت برایشان جالب بود که اظهار افتخار می‌کردند و فورا ماجرا را در فضای مجازی منتشر کردند. آنها حتی این موضوع را در تیتر اصلی خبرنامه اداره هم عنوان کردند. یکی از مدیران ارشد شرکت چای یورکشایر به نام "لارا برتون" اعلام کرد که بی‌اندازه از این حرکت آقای گارنر شگفت زده شده و باعث افتخار آنهاست که ایشان نام محصول شرکتشان را انتخاب کرده‌اند. آنها از ناتان دعوت کردند به شرکت بیاید و با همه اعضا آشنا شود. شاید برایتان عجیب باشد که چنین فردی که این همه چای در روز می‌نوشد چطور خوابش می‌برد؟ جالب آنکه ناتان مانند یک بچه آرام می‌خوابد. او اولین فنجان چای را ساعت ۴ صبح که بیدار می‌شود می‌نوشد و همیشه یک قاشق شیر و دو قاشق شکر داخل چایش می‌ریزد.



ویزا برای آب و هوا

آثار گرم شـــدن کره زمین و تغییرات آب و هوا، مانند بالا آمدن سطح آبها به زودی نشانه‌های خود را نمایان خواهد کرد و خیلی از مردم جهان را مجبور به ترک سرزمین شان می کند. دولت نیوزیلند از هم اکنون به این موضوع فکر و سعی کرده برای آن کاری انجام دهد. نیوزیلند قصد دارد به صورت آزمایشی نوعــی ویزا را صرفا برای افرادی که مجبور به ترک محل زندگی شـــان بر اثر



تغییرات آب و هوایی شده‌اند، در نظر بگیرد. بسیاری از مردم ساکن در جزایر سرتاســر اقیانوس آرام به احتمال زیاد با بالا آمدن سطح آب اقیانوسها آواره خواهند شــد و نیوزیلند آماده اســت که به آنها کمک کند. یکی از مســئولان دولت این کشــور اعلام کرد که قصد دارند با همکاری مسـئولان این مناطق چنیــن امکانی را برای افراد فراهم کنند. حتی قبل از این هم خیلی از مردم این جزایر خواســتار پناهندگی در نیوزیلند به دلیــل تغییرات آب و هوایی محل زندگی شان بوده‌اند اما موفق به ورود به نیوزیلند نشدند. علیرغم جالب بودن این ایده، بد نیست بدانید که این طرح پیش از این نیز به صورت موقت و البته بســیار متفاوت اجرا شــد، اما قوانین و مقررات و شرایط افرادی که می‌توانند از آن اســتفاده کنند دقیق و واضح تدوین نشده بود و همین عدم هماهنگی ها، منجر به برگشــت داده شدن افراد به محل قبلی شان شد. اما نیوزیلند این بار می‌خواهد محکم گام بردارد و با وضع قوانینی که مانع سوءاستفاده افراد دیگر مناطق شــود، بتواند به نیازمندان واقعی منطقه کمک کند. پیش بینی می‌شود که به محض تایید نهایی این قانون، هزاران نفر در همان روزهای اول نســبت به تشکیل پرونده درخواست مهاجرت اقدام کنند.

شگفتی نیسان

شــرکت خودروسازی نیسان آماده اســت تا تعداد فرزندان الکتریک خود را بیشتر کند. خودروی جدیدی که اخیرا در بیانیه این شرکت معرفی شده است، یک SUV خشــن و جذاب خواهد بود و برای اولین بار در نمایشــگاه خودروی توکیو به نمایش گذاشته شد. خودروی IMx ظاهری خشن و بزرگ دارد . اما طراحی درهای خودرو کاملا جدید و زیبا هســتند. این خودرو دارای دو موتور الکتریک اســت که یکی در جلو و دیگری در عقب خودرو قرار گرفته تا نیروی محرکه به هر چهارچرخ وارد شود. IMx می‌تواند قدرتی برابر ۴۳۰ اسب بخار تولید کند و شــرکت نیسان ابعاد دقیق باتری این خودرو را اعلام نکرده است اما مشخص است که باتری بسیار پر بازدهی در آن به کار رفته است. چون بر اســاس اطلاعات ارائه شده، این خودرو می‌تواند در هر بار شارژ کامل مسافتی برابر ۶۰۰ کیلومتر را طی کند که تقریبا با مسافت طی شده توسط یک خودروی SUV بنزینی با یک باک سوخت برابری می کند. علاوه بر قدرت خارق العاده موتور آن، این خودرو از نســل آینده فناوری هدایت خودکار هم بهره می‌برد. این سیســتم هم اکنون روی مدلهای ۲۰۱۸ فعال است، اما نسخه بعدی آن که روی IMx نصب خواهد شــد می‌تواند کنترل کامل خودرو را به دست بگیرد. وقتی راننده این ویژگی را فعال می کند، فرمان خودرو به داخل داشبورد می‌رود و پنهان می‌شود و تمام صندلی‌ها نیز به عقب خم می‌شوند تا فضای بیشتری در اختیار راننده قرار گیرد و سرنشینان بتوانند استراحت کنند.



بازگشت جنگلها

پــروژه‌ای به نام "حفاظت بین‌المللی" قصد دارد در بزرگترین پروژه کاشــت دوباره درختان جنگل که تا کنون اجرا شده است، تعداد ۷۳ میلیون درخت در جنگلهــای آمازون بکارد.این درختان در لبه جنگل که ماه به ماه از درختانش کم می‌شود و بیشتر در ایالتهای آمازونا، آکره، پارا و راندونیا کاشته می‌شوند.



هــدف کوتاه مدت این پروژه این اســت کــه حدود ۳۰۰ هــزار متر مربع از جنگلهای اســتوایی را دوباره زنده کند. مدیر اجرایی این پروژه ضمن اشاره به گفت‌وگوها و نتایج به دست آمده از جلسه پاریس و توافقات انجام شده گفت: اگر قرار اســت جهان حدود ۱/۲ تا ۲ درجه سانتی گراد گرمتر شود، حفاظت از جنگلهــای اســتوایی بویژه از اهمیت بالایی برخوردار اســت، اما فقط تعداد درختان مهم نیســت، انواع آنها هم اهمیت دارنــد. اگر واقعا به کاهش کربن دی اکســید برای کمک درختان فکر می کنید، این جنگلهای استوایی هستند کــه می‌توانند بیشــترین کمک را کنند. اگر جنگلها نابود نشــوند، ۳۷ درصد کربن دی اکسید تولید شده در جهان توسط این جنگلها جذب خواهد شد. اما نگرانی دانشمندان از این است که علاوه بر ۲۰ درصد درختان آمازون که در ۴۰ سال گذشته نابود شده اند، پیش بینی می‌شود ۲۰ درصد دیگر نیز در ۲۰ سال آینده از بین بروند. نحوه کاشت درختان نیز بسیار اهمیت دارد و عاملان این پروژه قصد دارند از نوعی روش بومی استفاده کنند که علاوه بر اثربخشی خوبی که دارد، بتواند بعدا توســط خود مردم منطقه اجرا شود تا از هزینه‌های پروژه نیز کاســته شــود. آنها بذرهای درختان مختلفی را در هر سانتی متر از زمینهای بــدون درخت می کارند و انتخاب را برعهده طبیعت می گذارند که هر کدام از آنها که بهترین تناســب را برای آن خاک دارد رشــد کند و زنده بماند. تراکم درختان حدود ۱۶۰ درخت در هر هکتار خواهد بود که کم کم به ۲۵۰۰ و بعد از ۱۰ سال به ۵۰۰۰ درخت در هر هکتار خواهد رسید.

آدم تنها مخلوقی است که نمی خواهد همان باشد • آلبر کامو

آینده در دستهای میترا جون!

از: مریم اسکندری ثانی



بی‌مقدمه: عزیزم چه نوع فالی برات بگیرم؟/ نمی‌دونم فرقی نداره!/ به کدوم معتقدتری؟ به کدوم فکر کردی؟/اولین بارمه هر کدوم بهتره یا درست تره!/ گلم بستگی به خودت داره که کدوموبخوای، از نظر من همشون خوبن./من کاری به خوب بودن ندارم هر کدوم درست تره!/این بار رنگش عوض شدو گفت: می‌خوای برات قرآن بگیرم؟ منهم با شنیدن نام کتاب خدامخالفتی نکردم و با اشاره سر جواب مثبت دادم و شروع سوالهای فالگیر بود که جواب یک کلمه‌ای مرا می‌طلبیدو...

قبل از مقدمه: ساعتهای سه و چهار بعدازظهر بود که برای تهیه یک گزارش و پایان دادن به حواشی شنیده هایم قصد عزیمت به یک رمالی را داشتم. بعد از یک چرخش به دور خود در یکی از محله‌های وسط شهر برای پیدا کردن نشانی مورد نظر، مقابل یک آیفون تصویری آپارتمانی ۴ طبقه ایستادم و منتظر پایان یافتن عکس العملهای عجیب بدن خود بودم.قلبم از شدت استرس در جایی نزدیک گلویم می‌تپید و سرمای دستانم در ابتدای پاییز هوای زمستان را برایم تداعی می کرد، اما اینها جایی نداشت و حالا دیگر به اجبار وارد آپارتمان شدم و بعد از خروج از آسانسور زنگ واحد مورد نظر را زدم و دختر جوانی تقریبا ۲۵ ساله در را باز کرد و در بدو ورود وضع ظاهری منشی نظرم را حسابی به خودش جلب کرد. یک دختر امروزی یا شاید فوق امروزی با چهره نسبتا عملی و وضع ظاهر نه چندان مناسب. البته من هم در حالی که قصد ونیتم را فراموش کرده بودم فقط به منشی فکر می کردم که صدای نسبتا ارواح مانندی مرا به خود آورد که بفرمایید...

ببخشید من تلفنی هماهنگ کردم!

ـ با میترا جون کار دارید؟

ـ میترا جون؟ نمی‌دونم من قرار فال گذاشتم؟

ـ همون بفرمایید!

وارد سالن پذیرایی شدم که مبلمانی متفاوت فضای آنجا را پر کرده بود و مراجعه کننده‌هایی که همه زن بودند و مقطع سنی و وضع ظاهری متفاوتی داشتند. من همانطور که در حال کند و کاو بودم، روی نزدیکترین مبل نشستم و به اطراف دقت کردم. چهار گوشه دیوار را با چشم زیر نظر داشتم و دنبال دوربین مداربسته بودم که چند لحظه بعد خیالم از نبودنش تا حدودی راحت شد که از در روبرویم خانم حدود ۳۵ ساله‌ای خارج شد و به سمت میز منشی رفت و گفت میترا جون گفتن برای هفته آینده یه وقت ازت بگیرم. کی بیام؟ و منشی مثل مطب دکترهای روانشناس کارتابل را باز کرد و...

یک خانم حدود ۲۸ ساله به فاصله دو تا صندلی از من نشسته بود که از من پرسید: اولین بارته؟ و بلافاصله بعدش گفت: وای کارش حرف نداره، امتحان کنی مشتریش میشی، من خودم خیلی به حرفاش مومن شدم... چند سال پیش بهم گفت، از این پسره دوری کنم! **کدوم پسره؟** همین شوهرم دیگه!! ولی من چون دل باخته بودم به حرفاش گوش ندادم و الان بعد از یک سال دارم جدا میشم و اومدم ببینم میترا جون چی میگه!

من هم بی‌گدار به آب نزدم و در این فاصله فقط داشتم با تعجبی که تمام وجودم را گرفته بود، به او و اطراف نگاه می کردم و از خانمهای جمع و به اصطلاح تجربه دار، هر کدام حرفی از کار درست بودن میترا جون می‌شنیدم و کم کم داشتم به خودم می گفتم شاید واقعیت داشته باشه، وقتی این همه آدم این‌جا اونم برای بار چندم و چند تاشون هم گفتن لیسانسه هستن با رشته‌های مختلف: که بالاخره زمان ورود من هم رسید و با صدای بفرمایید وارد اتاق شدم.

اتاق تقریبا تاریک بود که با دو تا لامپ سبز رنگ تقویت شده بود و پارچه سبز رنگی دیوار روبروی من را پوشانده بود و بوی عود در بدو ورود ریه هایم را پر کرد و فرش کوچکی که فقط فضای وسط اتاق را گرفته بود و روی فرش میز کوتاهی بود که اطرافش وسایل فالگیری را مرتب چیده بودند و یک پارچ و لیوان کتابی قطور روی آن قرار داشت و زن حدودا ۴۰ ساله‌ای یک طرف آن نشسته بود.

در نگاه اول انگار این اتاق جدای از فضای بیرون بود و فضای داخل اتاق خیلی خیلی معنوی به نظر می‌رسید، بخصوص فضای مزین شده به رنگ سبز ذهن آدم را به رویاهای عارفانه می‌برد.

که میترا جون با بلند کردن سرش و نگاه کردن به چهره‌ام، برای بار دوم تصوراتم را خراب کرد و گفت: ببین عزیزم! بعد هم با نگاهی طولانی و لبخندی مصنوعی...

خب اسمت چیه؟/ نازنین!/ **عزیزم، نازنین! چند ساله نازنین جان؟**/ ۲۰ سالمه!/ **جوون خوبی به نظر می‌رسی، ازدواج کردی؟**/نه/ **پس درس می‌خونی؟**/بله درس می‌خونم./ **رشته دانشگاهیت چیه؟**/ من! من! روانشناسی می‌خونم./ **خوب، چه جالب! میشه گفت منم روانشناسم! متولد چه سالی هستی؟**/۷۶/**با خانواده زندگی می کنی؟**/ بله و...

قرآن را باز کرد و بعد از چند لحظه شروع کرد به نصیحت... شخصی که تو ذهنته برای ازدواج بهش فکر نکن، آدم درستی نیست!

رابطه ت رو با پدر و مادرت خوب کن، اخیرا جر و بحث لفظی با مادرت داشتی. رشته تحصیلی ت رو خیلی دوست داری. یه دوره‌ای تو زندگیتم که به خواسته هات می‌رسی، معلوم نیس کی و کجا، ولی انشاالله می‌رسی...

بعد از ورق زدن متوالی چندین صفحه از قرآن و ربط دادنش به زندگیم ادامه داد: نوید آینده خوبی را داری... آن هم با لحنی که حرف زدنش واقعا دل آدم را خوش می کرد و بعد از اتمام حرفهایش بهم گفت؛ دفعه بعد هم بیا از منشی وقت بگیر. هنوز باید بیای پیشم. و من با لبخند و گفتن حتماً! به حرفهایش خاتمه دادم و از آنجا بیرون آمدم.

در راه برگشت نمی‌دانستم خوشحال باشم از گفتن اینکه به تمام آرزوهایم می‌رسم و آینده روشنی دارم یا ناراحت از اینکه خانم فالگیر من را چه فرض کرده؟

اما یک جای کار می‌لنگد، اینکه من مشخصات درست ندادم و اصلا روانشناسی نمی‌خوانم که علاقه‌مند این رشته باشم و کسی در زندگی‌ام نبود که نخواهم با او ازدواج کنم! مشکل به اینجاها ختم نمی‌شد بحث بین مادر و دختر بین تمام مادر و دخترها وجود دارد و نیاز به پیشگویی نداشت، ولی اینجا جالب شد که مادر من چندسال قبل فوت کرده و این برایم شد سند حرفهای بی‌اعتبارش که به نظر من فقط حدس می‌زد و هر کسی اطلاعات کلیدی زندگی فردی را داشته باشد، می‌تواند چنین حدسهایی بزند و...

علی ملکی

خواهرکشی به خاطر هیچ

دختر جوان پاکستانی که پس از سفر به انگلیس، در دام شوهر خواهر خیانتکارش افتاده بود، در جنایتی انتقامجویانه و با چاقو خواهرش را کشت!



صباح ۲۷ ساله چندی قبل از پاکستان راهی انگلیس شد، اما به دلیل اینکه جا و مکانی نداشت به دعوت خواهر مهربانش راهی خانه آنها شد، ولی پس از مدتی وقتی با ابراز علاقه شوهر خواهرش روبرو شد، با او رابطه پنهانی برقرار کرد و پس از چند ماه وقتی پشیمانی شوهر خواهرش از ادامه رابطه سیاهشان را دید، در توطئه‌ای هولناک به فکر قتل خواهرش افتاد در حالیکه او را بینهایت دوست داشت. بنابراین او ابتدا برای کشتن خواهرش یک آدمکش اجیر کرد، اما به نتیجه‌ای نرسید به همین خاطر چاقویی خرید و با ۶۸ ضربه چاقو او را کشت و سپس به پلیس و شوهر خواهرش زنگ زد و از سرقت خانه و قتل خواهرش خبر داد، ولی پلیس با بررسی و تحقیقات دریافت که قاتل خود اوست و وی را دستگیر و بازداشت کرد!

کشف راز همسر متجاوز

مرد جوانی وقتی فهمید همسرش از بیماری جنسی او و تجاوز به کودکان باخبر شده، در نقشه‌ای هولناک زن جوان را با ضربات متعدد کارد به قتل رساند و بعد هم خود را به پلیس معرفی کرد.



چندی پیش مرد جوانی به نام "پارکین" که ۳۵ سال دارد پس از اینکه همسرش را به قتل رساند، به پلیس شهر "ساندراند" انگلیس گفت، همسرم مدام گوشی موبایلم را چک می‌کرد و به آلبوم عکسهای مورد علاقه‌ام دست می‌زد و چند بار به او تذکر دادم، اما فایده‌ای نداشت تا اینکه یک روز عصبانی شدم و با چند ضربه چاقو او را از پای درآوردم. پلیس انگلیس پس از شنیدن اظهارات مرد جوان به بررسی و تحقیق در مورد این موضوع پرداخت و دریافت زن جوان از عکسها و روابط جنسی او با کودکان باخبر شده بود و به همین دلیل مرد جوان برای اینکه راز جنایتهای سیاهش فاش نشود، ناچار شده بود همسرش را به قتل برساند. بنابراین دادگاه پس از بررسی پرونده وی را به حبس ابد محکوم کرد.

آخرین آرزوی پدر

مرد سرطانی که آرزوی دیدن ۷ دخترش در لباس عروسی را داشت، دو هفته پیش از مرگ و در اتفاقی غافلگیر کننده به آخرین خواسته‌اش رسید.

این مرد آمریکایی که "ویلی شلتون" نام داشت و سالها در ارتش آمریکا به عنوان یک افسر نمونه خدمت کرده بود، وقتی بیمار شد و از پزشکان شنید که روزهای پایانی زندگی‌اش فرا رسیده آخرین خواسته‌اش را به دخترانش گفت و از آنها خواست عروسی کنند! اما از آنجا که چند دختر مرد بیمار شرایط سنی لازم را برای ازدواج نداشتند و به تحصیل مشغول بودند، سه دختر مرد بیمار فقط برای خوشحال کردن پدرشان و در جریان برگزاری مراسم و دعوتی از خویشاوند خود با پوشیدن لباس عروس با پدرشان عکس یادگاری گرفتند و مراسم باشکوهی برپا کردند. پدر هم با دیدن این صحنه و مراسم عروسی غیر واقعی شوکه شد و گفت: من به آخرین آرزویم رسیدم و دو هفته بعد از این مراسم دار فانی را وداع گفت.

وقتی شهردار عاشق می‌شود

درخواست طلاق شهردار سابق شهر "بریلینگتون" که در ۶۲ سالگی عاشق کارگر ۱۹ ساله مزرعه‌ای شده است، جنجال بسیاری به پا کرد.



"جان کویسی" از چندی قبل به دختر ۱۹ ساله فقیری علاقه‌مند شد و البته دختر جوان هم مدعی شد عاشق این مرد شده است و به همین خاطر وقتی موضوع خواستگاری مرد مورد علاقه‌اش را با خانواده‌اش در میان گذاشت، با استقبال آنها روبرو شد، چرا که آنها از نظر اقتصادی در فشار بودند و وقتی برخورد خوب شهردار سابق را دیدند، قبول کردند. بدین ترتیب شهردار پس از طلاق زن ۶۳ ساله اش، در مراسم باشکوهی با دختر جوان ازدواج کرد و یک مزرعه بزرگ را در اختیار خانواده دختر جوان قرار داد. البته این شهردار یک پسر ۳۴ ساله دارد که به شدت با ازدواج مجدد پدر مخالف بود ولی تمام تلاشهای او هم برای بهم نرسیدن این دو نفر بی‌نتیجه ماند!

شوخی مرگبار در مدرسه

دانش آموز پایه یازدهم یک دبیرستان روستای دره‌بوری لالی، در زنگ تفریح، هنگام شوخی با دوستش مورد اصابت مشت او قرار گرفت که این حرکت منجر به مرگ او شد.

ماجرا به این صورت بود که هنگام زنگ تفریح، دانش آموزان به اطلاع مسئولان مدرسه می‌رسانند که حادثه‌ای رخ داده است و یکی از دانش آموزان حال خوبی ندارد که با انتقال وی به درمانگاه متوجه می‌شوند که این دانش آموز نمی‌تواند به درستی صحبت کند. به گفته دانش آموزان شاهد این حادثه، وی در حال شوخی با یکی از دانش آموزان بوده که ضربه مشتی که از سوی دوستش به ناحیه گردن او می‌زند منجر به این حادثه می‌شود و پس از تماس، آمبولانس می‌رسد و این دانش آموز را به بیمارستان انتقال می‌دهند. اما تلاش‌های پزشکان بی‌نتیجه می‌ماند و متاسفانه وی فوت می‌کند.



در حال حاضر دانش آموز ضارب، در اختیار مراجع قضایی است تا مراحل قانونی برای وی طی شود.

بشر از بدو تولد محکوم به رقابت است ● اسپینوزا

پاورقی



۱

مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفلها کلید اینجاست

***

شب بود. از خیابان حجاب سمت خیابان وصال می‌رفتم. هندزفری به گوشم بود و حرفهای سمیرا را گوش می‌کردم. فازش خودکشی بود. می‌خواست قبل از مرگ حرفهایش را زده باشد. از خانواده‌اش بدجور بد می‌گفت. معتقد بود تمام مشکلات امروزش به دلیل خانواده بدی است که دارد. و همراه با هق‌هقی کهنه گفت "من تو یه خونواده متوسط رو به فقیر متولد شدم. سه تا خواهر دارم که شوهر کردن و رفتن. حالا من و پدر مادرم با هم زندگی می‌کنیم که خیلی سختگیرن. حتی مخالف دانشگاه رفتنم بودن. حالا هم مخالف کار کردنم هستن. منو تو منگنه گذاشتن که با یکی از پسرهای فامیل ازدواج کنم که دیپلم ردی و بیکار و سرباز فراریه. منی که هیچ اختیاری تو زندگیم ندارم، آیا بهتر نیست بمیرم و دیگه به اجبار زندگی نکنم؟"

بیایید به این قسمت زندگی سمیرا نگاه کنیم. اگر مثل خودش به خانواده‌اش نگاه کنیم، بی‌چک و چونه معتقد می‌شویم که زندگی بدی دارد. او غروبها با این غصه سمت خانه می‌رود: "آه..! باز هم باید به نگاه پر از سؤال مادرم جواب بدهم. باز هم باید از جلو پدرم فرار کنم تا نگوید پس تو کی می‌خواهی شوهر کنی؟" او وقتی از کار به خانه می‌آید، یک سلام خشک و خالی می‌کند و به اتاقش پناه می‌برد. پدر و مادرش در هال می‌نشینند و گپ می‌زنند و تلویزیون تماشا می‌کنند. سمیرا از موضوع حرفهای آنها و از صدای تلویزیون بیزار است. صبح با سردرد و کسالت و اخم بیدار می‌شود. از دیدن خودش در آینه اخموتر می‌شود. صبحانه نخورده و با دهان تلخ سمت محل کارش می‌رود. از ترافیک کفرش در می‌آید و افکار منفی و پرخاشگرانه ذهنش را پر می‌کند.

حالا زندگی خانوادگی سمیرا را جور دیگری ببینیم: خسته از کار سمت خانه می‌رود. دلش گرم است که خانه‌ای و پدر و مادری دارد. سر راه چند شاخه گل یا میوه می‌خرد. وارد خانه می‌شود و می‌گوید: "سلام اهالی خونه! **من اومدم. گل آوردم. رستم زال زالزالکه آوردم. زغال‌اخته آوردم تُرششش!**" با دیدن پدر و مادرش قربان قد و بالای آنها می‌رود و پس از عوض کردن لباس و شستن دست کنار آنها می‌نشیند. برایشان چای می‌ریزد و تا پس از شام با آنهاست. بعد به اتاقش می‌رود و برای فرداصبح برنامه ریزی می‌کند. آخرش هم با ذهنی که افکار منفی ندارد، خوابش می‌برد. صبح که بیدار می‌شود، ترانه‌ای کم‌صدا گوش می‌کند. از دیدن چهره خندان خودش در آینه لذت می‌برد و به خودش سلام نثار می‌کند. چای دم می‌کند و کمی صبحانه می‌خورد: **نون و خیار و گوجه و پنیر؟ کره و عسل؟ نون و چای شیرین و پنیر؟ هرچه باشد می‌خورد و از خوردن لذت می‌برد.** برای پدر مادرش یادداشت صبح به خیر و خداحافظی می‌گذارد و سمت شرکت می‌رود. هر روز ترافیک است اما سمیرا جور دیگری به زندگی نگاه می‌کند و غر نمی‌زند چون می‌داند غر زدن، ترافیک را باز نمی‌کند **اعصاب خودش را هم خراب می‌کند. او به جای اینکه به ترافیک نگاه کند، به آدمها، گنجشکها، درختها، و یا به گوشی‌اش نگاه می‌کند.** و آخرش هم با لبخند و چهره‌ای شاد و پر انرژی وارد محل کارش می‌شود.

از سمیرا پرسیدم: "کدومش بهتره؟ نگاه کردن به دنیا با عینک منفی و کلیشه‌ای یا جور دیگر نگاه کردن؟" و به او گفتم حالا یک بخش دیگر از زندگی او را نگاه کنیم: او شاکی است که چرا در خانواده‌ای متوسط به پایین متولد شده. جوابش آسان است: هیچکس نمی‌تواند پدر و مادرش را انتخاب کند. لحظه‌ای که تعیین می‌شود هر کس بچه چه کسی باشد، جبر مطلق است. تا چند سال هم این جبر ادامه دارد و چون بچه هستیم، اختیاری نداریم. اما از روزی که عقل و قدرت تشخیص ما به کار افتاد، دارای اختیار می‌شویم. درسخوان شوم یا نشوم. وظیفه شناس شوم یا نه. صادق باشم یا نه. بدجنس باشم یا نه. و به سمیرا گفتم: "این سؤال خیلی بیهوده‌س که چرا به جای یه بابای میلیاردر یه بابای بازنشسته دون‌پایه دارم چون انتخاب پدر و مادر دست ما نیست اما اینکه انتخاب کنیم با آنها و با خودمان چطورباشیم، به اختیار خود ماست.

سمیرا کمی سکوت کرد و گفت: "حالا پدر و مادرم به کنار چون اونقدارام بد نیستن و به هر حال اجازه دادن برم دانشگاه و شغل داشته باشم اما شاید به دلیل سختگیری‌هاشون بود که وقتی که تازه رفته بودم دانشگاه، گرفتار "حبیب" شدم. یه پسری بود که زیاد به من نگاه می‌کرد. از تیپش معلوم بود پولداره. ماشینش شاسی بود. ترم آخر بود. وقتی دیدم من رو خیلی نگاه می‌کنه، ازش پرسیدم چرا؟ گفت چون عاشقت هستم. گفتم من از اون دخترایی نیستم که فکرشو کردی. گفت قصدم ازدواجه. بیا چند جلسه با هم حرف بزنیم تا ببینیم واسه هم مناسبیم یا نه. گفتم اهلش نیستم. دو روز بعد با یه خانمی اومد جلو و گفت این مادرمه. می‌خواد ازت خواستگاری کنه. تعجب کردم که چه مادر شیک و باکلاسی داره. مادرش گفت شما دو نفر حتماً باید چند جلسه رفت و آمد کنین تا معلوم بشه آینده‌ای دارین یا نه. گفتم باشه. بعدش من رو واسه فردا ناهار به خونه‌شون دعوت کرد.

فردا دانشگاه رو فدا کردم و رفتم خونه‌شون. یه خونه نقلی و خیلی شیک بود. عاطفه خانم(مادرش) گفت "از وقتی که حبیب دانشجو شده، این خونه رو براش خریدم تا راحت باشه." من از اونجا خیلی خوشم اومد. خیلی تحت تأثیر اونا قرار گرفتم طوری که وقتی برام نوشیدنی الکلی آوردن، خوردم. بعد مادرش رفت چیزی بخره. دیر برگشت و فهمیدم اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده اما به روی خودش نیاورد. از اون روز تا دو ماه با حبیب رفت و آمد داشتم. هر وقت می‌رفتم پیشش، مادرش می‌رفت خرید.

درست روزی که حبیب فارغ‌التحصیل شد، دیگه به زنگها و پیامهام جواب نداد. به عاطفه خانم زنگ زدم. گفت تو در شأن خانواده ما نیستی. التماس کردم که باید با حبیب حرف بزنم. گفت محاله. رفتم دم خونه حبیب. در رو باز نکرد. یکی از همسایه‌ها که دید گریه می‌کنم، حرفایی زد که فقط دلم می‌خواست بمیرم. و من فهمیدم که اون مادرش نیست و همسرشه. عاطفه خانم با پول زیادی که داشت، حبیب رو راضی به ازدواج با خودش کرده بود. حبیب هم شرط گذاشته بود که هر کاری که کرد، عاطفه حق نداره مخالفت کنه. حبیب نامرد از عاطفه خواسته بود جلو من نقش مادرشو بازی کنه تا اعتماد کنم و برم خونه‌شون..."

حالا بیایید بخش دوم زندگی سمیرا را نگاه کنیم: او باید جور دیگری به حبیب نگاه می‌کرد. یعنی وقتی که دید حبیب میخ او شده، نباید به نگاهش پاسخ می‌داد. سمیرا و برخی از خانمها وقتی می‌بینند یکی میخشان شده، آنها هم زیرچشمی او را نگاه می‌کنند. اگر او از کنارشان می‌گذرد، پس از دو سه قدم سر برمی‌گردانند نگاهش می‌کنند. و این در آن پسر این توهّم را ایجاد می‌کند که طرف چراغ میده. بعدش هم جسور می‌شود و برای ایجاد رابطه پا پیش می‌گذارد. سمیرا و هر دختری باید جوری دیگر به اظهار علاقه پسرها نگاه کنند و از خودشان بپرسند: مرا دوست دارد؟ چرا؟ او که مرا نمی‌شناسد. اگر هم پسر خوبی است، مادرش با مادرم تماس بگیرد تا بزرگترها تصمیم بگیرند. چرا بزرگترها؟ چون یک دختر نوزده بیست ساله هنوز مغزش تکامل نیافته و این تکامل تا ۲۴ سالگی ادامه دارد. سمیرا باید جور دیگری به عاطفه خانم

نگاه می‌کرد: مادر خوب کسـی نیست که دختری را تشـویق می‌کند کـه بی‌خبر از خانـواده‌اش به خانه پسـرش بیایـد. مادر خوب برای پسـرش و همکلاسش مشروب نمی‌آورد. وقتی که از دختری دعوت می‌کنند که بیا خانه ما، دختر باهوش کسی است که به این دعوت به شکل کلیشه‌ای یا روتین نگاه نمی‌کند. جور دیگرش این اسـت که در دلش بگوید "**برو این دام بر شخصی دگر نه!**"

برگردیـم بـه سـمیرا: "وقتی فهمیـدم کلاً کلک خوردم و قصد حبیب سوءاستفاده از من بود، خیلی ناراحت شدم و تصمیم گرفتم خودکشی کنم چون غیر از اینکه شکسـت عشـقی خورده بودم، دیگه دوشـیزه نبودم و نمی‌تونسـتم این ننگ رو تحمل کنم. مـن به امید اینکه حبیب قصـد ازدواج داره، خودم رو بهش تسـلیم کردم ولی حالا؟ هیچ راهی جز مرگ نداشتم. به جای اینکه برم دانشگاه، مدتی تـوی خیابونا راه رفتم. می‌خواسـتم قبـل از اینکه بمیـرم، دنیا رو خوب تماشـا کنم. رفتم و رفتم و به پارک قیطریه رسـیدم. گفتم اینجا آخرین مقصد منه. کمی می‌شینم بعد میرم خودمو می‌کشم. روی چمنی نشستم و درحالی که گریه می‌کردم، مشغول نوشـتن خاطراتم و وصیت‌نامه شدم. وسط نوشتن یه آقایی رو دیدم که چشـم و ابروی خیلی جذّابی داشت. ریش و موهاش بلند و خوش حالت بود. یه مژه‌هایی داشت که مثل تیر به قلب آدم می‌خورد. لباس فوق‌العاده شـیکی هم داشت. دیدم داره منو نگاه می‌کنه. چشـمم رو به دفترم دوختم و بیشـتر به گریه افتادم و مشـغول نوشـتن شدم. یه خورده بعد دیدم اومـد طرفم. به دفترم نگاه کرد بعد بهم دسـتمال داد و گفت: "اشـکاتو پاک کن. هیچکس اونقدر ارزش نداره که براش گریه کنی." دستمال رو گرفتـم و گفتم "واسـه خودم گریـه می‌کنم." پرسـید چرا؟ منم داسـتان خونوادەم و حبیب رو براش تعریـف کردم و گفتم می‌خوام خودکشـی کنم. از کیفش یه سازدهنی در آورد و آهنگ خیلی زیبایی زد. احسـاس شـادیِ عجیبی کردم و بهش گفتم می‌خواسـتم خودمو بکُشـم ولی با دیدن نگاه جذاب و شنیدن سازی که زدی، به زندگی امیدوار شدم.

مـن و وامق با هم دوسـت شـدیم. وامق بهترین مرد دنیا بود و هسـت. هفت سـال از من بزرگتره. موزیسـینه. آموزشگاه موزیک داره. پیانو و گیتار و سـازدهنی می‌زنه. کلاس موسیقی داره. تو قیطریه یه سویت بزرگ داره. به قدری قشنگ تزئین کرده کـه آدم فکر می‌کنه فتوشـاپه. خیلـی عالی و زیبا حرف می‌زنه. خیلی هم صادقه چون از همون اولش گفت کیس ازدواج نیست..."

حالا به این بخش از زندگی سمیرا جور دیگری نگاه کنیم:

او ناگهـان متوجه می‌شـود به دلیل اشـتباهی که کرده، حبیب به وصالش رسید و رهایش کرد. جورِ کلیشه‌ای این است: "پس بروم خودکشی کنـم!" جور دیگر: "به خاطر اشـتباهی که کـردم و به خودم آسـیب زدم، از خودم عذرخواهی می‌کنـم. و عذرخواهی یعنی اینکـه دیگر آن اشـتباه را تکرار نمی‌کنم. پس بروم دنبـال زندگی و ارتقای خودم."

سـمیرا به پـارک رفت و هنگام نوشـتن، حواسـش به اطراف هم بـود. و او بود که با نگاه کردن به وامق، او را سـمت خودش کشـاند. جور دیگر: می‌گویند لاکپشـت سیصد سال عمر می‌کند چون سرش توی لاک خودش اسـت. سمیرا باید سرش در لاک خودش می‌بود.

سـمیرا با نگاهش وامق را سمت خودش کشـاند و بـا جـواب دادن بـه سـؤال او و گرفتن دستمال، به آمدنِ او جواب مثبت داد. **جور دیگر:** سـمیرا بلند شود و برود یا به او بگوید مزاحم نشود. و دیگر به او محل نگذارد. اما سمیرا محل می‌گذارد و حتی تمام منفی‌ها و اشتباهات زندگی‌اش را برای او تعریف می‌کند. و این یعنی من سـاده‌لوح هستم، خیلی سـریع اعتمـاد می‌کنم، ظاهربین هسـتم، و ضمناً یعنی خانواده خیلی بدی دارم، خودم هم عین آب‌خوردن گول می‌خورم چون خیلی احساساتی و ظاهربین و احمق هسـتم! وامق هم نتیجه می‌گیرد که سـمیرا دختر بی‌ارزشـی اسـت و فقـط برای خوشـگذرانی و زنگ تفریح خوب اسـت آنهم به شرطی که سـمیرا هیچ توقعی نداشته باشد. **مثالی می‌آورم تا کاملاً معلوم شـود که نباید منفی‌های خودمان را بریزیم روی پیشخوان:** "مقداری سیب دارید و در بازار جار می‌زنید که آی بدو بیا سـیب پلاسیده و گندیده و کرمو آوردم باغت خراب شه انگوری!" مسلما مشتری‌ها خواهند پرید. حالا برو سـر بازار و بگو "آی سـیب گلاب شمرون آوردم سـرخ و سفید! تمیز و بی‌لک و آبدار! باغت آباد شه باغبون!" مسلماً مشتری بر شما خواهد جوشید.

حـالا جور دیگرش را ببینید: سـمیرا به خودش بگوید این روزها آسـیب‌پذیرم پس ریسک نکنم و هر کس که جلو آمد، گارد بگیرم. سمیرا در اولِ کار فقط مجذوب ظاهر وامق شـده بود و جور دیگرش این است که ظاهر هر کس فقط چند دقیقه کارساز اسـت بعدش باید ارزشـهای درونی خـود را رو کنـد. وامق هم همان اولش گفت او را برای ازدواج نمی‌خواهد. اسـتدلال و واکنش سـمیرا باید جور دیگری می‌بود: "من که نمی‌خوام دوست دخترش باشـم. من می‌خوام ازدواج کنـم و خونه و زندگی داشـته باشـم. پس با وامق آینده ندارم و عمرم به پاش تلف میشـه و صد درصد وقتـی که دختری ببینه که براش از من جذاب‌تر باشـه، با من سـرد میشه و ولم می‌کنه. و چون نمی‌خوام آسیب ببینم، عطای این رهگذر جذّاب رو به لقاش می‌بخشم و از ملاقاتش می‌گذرم.



سـمیرا بقیـه سرنوشـتش را تعریف کـرد: "من بدجور عاشـق وامق شـدم. دلم می‌خواست اسمم عَذرا بود تا می‌شـدیم جفت جدانشدنی. من خیلی خوشـبخت بودم. حس می‌کردم دستهاش مثل یه تاب زیباس که از شـاخه‌های نیلوفر بافته شـده و منو با نسیم عشق تکون میده. برام با کلماتش توی ابرها یه قصر سـاخته بود که هیچ خللی نداشـت و از تـوش صدای خنده‌های من تـا عرش می‌رفت. دلم می‌خواسـت مدام پیشـش بـودم ولی خیلی کار داشـت و فقط هفته‌ای دو سه ساعت می‌رفتم پیشـش. از بس احساس خوشـبختی می‌کردم، به خواستگارهای خوبی که داشتم، جواب رد می‌دادم. بابامم می‌گفت حالا که این خواستگارای متشخص رو نمی‌خوای، باید با پسرخاله مادرت ازدواج کنی که معتـاد و بیکاره. منم اینا رو بـه وامق می‌گفتم. می‌گفـت آینده‌تو خراب نکن. بعد از ازدواجت هم می‌تونیم دوستای خوبی باشیم..."

جور دیگر ببینیم:

رؤیاپردازی خوب است اما فقط به اندازه نوشیدن یک فنجان چای یا شـنیدن یک ترانه. سـمیرا باید به رؤیا دلخوش نشـود تا بتوانـد واقعیت را ببیند و درسـت تصمیـم بگیرد. خواسـتگار خوب را رد نمی‌کند و نقد را به نسیه نمی‌فروشد... ضمناً معلوم شـد که وقتی پدر سـمیرا می‌گفت با خواسـتگار معتادش ازدواج کند، منظورش چیست.

سـمیرا ادامه داد: "من که خیلی خوشبخت بودم، یـه روز فهمیـدم وامق بـا دختـری در ارتباطه. پیامهاشـون رو دیدم. باهاش خیلی عاشقانه حرف زده بود. بیشـتر حرفایی رو که به من می‌زد، به اونم گفته بود. ازش پرسـیدم این کیه؟ گفت دوستمه. بحث‌مون شد. وامق گفت "من به تو تعهدی ندادم ولی قول میدم که دیگه فقط تو باشـی و بس." منم آشتی کردم. اما یه روز دیگه هم دیدم با کسی چت عشقولانه می‌کنه. بازم همون بحث و همون قول رو داد. یه بارم پنجشـنبه بود. بهترین پنجشنبه عمرم بود. فرصتی داشتم که می‌تونستم از صبح تا غروب

بقیه در صفحه ۶۵

بزرگترین نعمت خدا هستی و حیات است

● پرناز دردشاو

قصه‌ی هفته

گاهی زندگی اینجوریه دیگه!

مصطفی گلیاری

دکتر حسینی سرِ مهگل دادِ آخرش را کشید: "زود میری تو اتاقت وسایلت رو می‌ریزی تو کوله‌ت و کوله رو میذاری رو کولت و گورت رو از این خونه گم می کنی... اگه ده دقیقه دیگه اینجا باشی، از پنجره پرتت می کنم تو کوچه جناق سینه‌ت بشکنه!" طاهره بچه را به داخل اتاق هدایت کرد و گفت: "دخترم تو برو تو اتاق تا من تکلیفم رو با این آقا روشن کنم!" مهگل آهسته گفت: "طلاق بگیرا!" و در را بست. طاهره سمت دکتر حسینی برگشت و گفت: "این بچه دو سالش بود که باباش مُرد و یتیم شد. من توی این شیش هفت سال قصد ازدواج نداشتم و با حقوق مختصر خودم و مستمری بابای مهگل به سختی زندگی می کردم. شما اومدی تو زندگیم و اصرار کردی ازدواج کنیم. کلی در سبزِ باغهای خشکیده نشونم دادی. حالا یک ماه نگذشته که دم غروبی داری دخترم رو بیرون می کنی، اونم دختری به این باادبی و مهربونی." دکتر نظری به قد و بالای زنش انداخت و کمی نرم شد و گفت: "این تلافی کاریه که کردی! باعث شدی پسرم از این خونه بره پیش مادرش." طاهره گفت: "خودت خوب می‌دونی که پسرت دانشجوی ارشده و درس داره. از غرغرهای جنابعالی تمرکزش به هم می‌خورد و رفت... اینو خودش بهم گفت." دکتر مشت بر میز کوفت: "حرف اضافی موقوف! همین حالا دخترت رو می‌بری خونه یکی از فامیلات. اگر فامیل نداری، بذارش پانسیون." طاهره گفت: "منم باهاش میرم. فردا هم تقاضای طلاق میدم." دکتر گفت: "چه بهتر! ولی گوشی رو دستت داده باشم که اگه به مهریه‌ت چشم طمع داری، زهی خیال باطل چون قبل از عقد دار و ندارم رو به اسم خواهرم کردم. حتی حالا دیگه این خونه هم مال خواهرمه که ازش اجاره کردم... فهمیدی؟ پس زود همراه دخترت از اینجا گم شو بیرون!"

طاهره در کارخانه نساجی کار می کرد. تصمیم گرفت تا وقتی جایی برای خودش و دخترش پیدا می کند، در کارخانه اتاقی بگیرد. مهندس صدوقی، مدیر آنجا به طاهره لطف خاص داشت و اگر طاهره لب تر می کرد، خانه مناسبی برایش رهن می کرد، اما طاهره اهلش نبود.

آن شب که شبی خوش و تابستانی بود، مادر و دختری با ساکی و کوله‌ای آواره خیابان شدند. مهگل از مادرش عذر خواست که باعث شده با شوهرش دعوایش شود. طاهره در حال راه رفتن، شانه او را به خودش چسباند و گفت: "تو ادامه منی. برات آرزوهای زیادی دارم. می‌خوام به هرچی که آرزوی خودم بود و بهش نرسیدم، برسی. اگه توی همه عالم فقط یه پناهگاه داشته باشم که اونم دست دکتر حسینی باشه، تو رو انتخاب می کنم... حالا دربست می گیریم و میریم شهربازی. امشب می‌خوایم تا صبح خوش بگذرونیم."



فردا صبح وقتی مهندس صدوقی، مدیر کارخانه از قصه طاهره و مهگل باخبر شد، کلی دل سوزاند و اصرار پشت اصرار که برایت خانه رهن کنم. مهگل آهسته به مادرش گفت: "بگو نه!" طاهره دست دخترش را فشرد و کلی تشکر تحویل صدوقی داد و گفت فعلاً غیر از اتاقی در کارخانه چیزی نمی‌خواهد. مهندس صدوقی ناچار دستور داد یکی از اتاقهایی را که به آبدارخانه و سرویس بهداشتی نزدیک بود، خالی و تمیز کردند. فرش و رختخواب و کمی ظرف و ظروف و چیزهای دیگر هم خرید و آنجا را بعد ازظهر تحویل داد. مهگل که از دیشب خیلی خسته بود، رفت و خوابید.

با کمک وکیل کارخانه پرونده طلاق خیلی سریع به آخر رسید مخصوصاً که دکتر هم به طلاق مشتاق بود. طاهره ترجیح داد مهریه را نگیرد چون خیلی مکافات داشت و طلاق را عقب می‌انداخت. مهندس صدوقی به او گفت "فوقش ماهی یه ربع سکه بهت میدن. صرف نمی کنه خودتو علافش کنی. من خودم ماهی یه نیم سکه بهت میدم." مهگل آهسته به مادرش گفت: "بگو نه!" طاهره پیشنهاد نیم‌سکه‌ای صدوقی را رد کرد و از خیر و شر دکتر حسینی هم خلاص شد.

اتاقی که در کارخانه داشت خیلی راحت و جادار بود. طاهره تصمیم گرفت فعلاً تابستان را آنجا بمانند و نزدیک باز شدن مدرسه‌ها دنبال خانه بگردند. مهگل به کلاس سوم می‌رفت. درسش متوسط بود ولی در خواندن چیزی کم نداشت و حتی می‌توانست مجله بخواند. عشقش خواندن کتاب و نوشتن خاطره بود. آقای صدوقی که این را می‌دانست، برایش چندین جلد کتاب و ماژیک و دفتر و مداد رنگی و از این چیزها خرید. طاهره می‌خواست قبول نکند ولی چشمهای مهگل خوشحال شد و آهسته به مادرش گفت: "نگو نه!" طاهره دلش نیامد دخترش را حسرت به دل کند و هدیه صدوقی را قبول کرد.

مهندس صدوقی دوست پولداری داشت به اسم ضیایی که تاجر بود. مواد خارجی کارخانه را او به مهندس صدوقی می‌فروخت و البته نظری نهانی هم بر جمال طاهره داشت. طاهره مثل دختران افسانه‌ای هزار و یک‌شب قد و قامت و صورتی دلفریب داشت و طبق قانونِ "ناچار هر که صاحب روی نکو بُوَد / هرجا که بگذرد، همه چشمی در او بُوَد" نظربازان دزدانه به سویش می‌نگریستند. این ضیایی هم یکی از آنها بود و همین که از صدوقی شنید که طاهره متارکه کرده، به خودش نوید داد که او را به چنگ خواهد آورد و این را هم می‌دانست که صدوقی نیز از مشتاقان وصال طاهره است.

چند روز بعد برای طاهره بسته‌ای آمد. فرستنده‌اش ضیایی بود. وقتی طاهره آن را باز کرد، چشمش به یک بسته کامل آرایشی افتاد که برندی معروف و

اصلی داشت. طاهره خوشش آمد و بااینکه مهگل آهسته گفته بود آن را نگیرد، بسته را قبول کرد. مهندس صدوقی که چشمش مثل دوربین مخفی جاسوسان کار می‌کرد، این قصه را دید و بو برد که ضیایی برای طاهره دندان تیز کرده. پس قصد کرد تا دیر نشده، پا پیش بگذارد. طاهره را به دفترش صدا کرد و بعد از کلی آسمان ریسمان که آدم باید عاقل باشد و به فکر آینده خودش و بچه‌اش باشد، از او خواستگاری کرد. طاهره گفت: "شما که متأهل هستین!" مهندس گفت: "عقد موقت می‌کنیم و کسی نمی‌فهمه ولی یه مهریه عندالمطالبه بالا بهت میدم همراه با یه خونه که به اسم خودت رهن می‌کنم." طاهره خوب می‌دانست که با حقوقی که می‌گیرد، هرگز نخواهد توانست از اتاق نخ‌ریسی جای دیگری برود. و این برای دخترش که باید مدرسه می‌رفت، خیلی سخت بود. کارخانه ۵۲ کیلومتر از شهر دورتر بود. او با دخترش مشورت کرد که چه کنم؟ مهگل گفت: "ببخش که به خاطر من به دردسر افتادی. هر کار که برات خوبه، بکن. من قول میدم دختر خوبی باشم."

طاهره فکرهایش را کرد و به مهندس صدوقی زنگ زد و گفت پیشنهاد او را قبول می‌کند و این همان وقتی بود که ضیایی برای دلبری و سر و گوش آب دادن در دفتر صدوقی بود و متوجه ماجرا شد. صدوقی هم ترجیح داد برعکس همیشه که با ضیایی درباره طاهره درددل می‌کرد، این بار سکوت کند. اما ضیایی دوست نداشت ساکت باشد و خودش را کمی به آن راه زد و گفت: "این زنه هست که کارگر اینجاس... عجب پدرسوخته‌ایه!" صدوقی با کمی اخم پرسید: "طاهره رو میگی؟ چطور مگه؟" ضیایی گفت: "اصلاً نفهمیدم کی و چه جوری مخ پسرم رو زده و با هم رفت و آمدهایی دارن. ممدِ بی‌همه چیز می‌گفت تا حالا زن مثل طاهره ندیده." صدوقی سرخ شد و پره‌های دماغش گشاد و لبهایش نازک شد و ضربان قلبش بالا رفت و فقط توانست بگوید: "مزخرفه!" ضیایی کمی به او خیره شد و گفت: "اِ...! معذرت می‌خوام نمی‌دونستم روش حساسیت داری. فکر می‌کردم فقط بهش نظر داری!" صدوقی گفت: "دیگه حرفشو نزن... خوشم نمیاد." ضیایی گفت: "صبر کن... حالا بهت ثابت می‌کنم..." و گوشی‌اش را برداشت و ادامه داد: "الان به ممد زنگ می‌زنم و میذارم رو آیفون تا خودت بشنوی چی میگه. ازش عکس هم داره!" صدوقی گوشی را از او گرفت و خاموش کرد و گفت: "گفتم از این حرفا خوشم نمیاد!" و کمی بعد ادامه داد: "حالا حالم مناسب نیست. لطفاً برو یه وقت دیگه بیا."

زهری که ضیایی ریخت، اثر کرد مخصوصا که نیم ساعت بعد پسر ضیایی به صدوقی زنگ زد و عذرخواهی کرد و قسم خورد که خبر نداشته طاهره را دوست دارد. این ضربه آخر کاری افتاد و صدوقی به حراست کارخانه دستور داد طاهره

چند روز بعد برای طاهره بسته‌ای آمد. فرستنده‌اش ضیایی بود. طاهره خوشش آمد و بااینکه مهگل آهسته گفته بود آن را نگیرد، بسته را قبول کرد

و مهگل و جل و پلاس‌شان را از کارخانه بیرون بیندازند. طاهره هاج و واج بود. مهگل هم خودش را به مادرش چسبانده بود و قسم می‌خورد که کار بدی نکرده و به مهندس صدوقی حرف بدی نزده و تقصیر او نیست که از اینجا هم رانده می‌شوند. طاهره کوله‌ای بر دوش و ساکی در این دست و دست دخترش در آن دستش بود و از نخ‌ریسی بیرون آمد. باید به آن طرف جاده می‌رفتند و منتظر مینی‌بوس می‌شدند. وقتی که به آن دست جاده رفتند، ماشین براق و گرانبهای ضیایی جلو آنها ایستاد. ضیایی شیشه را پایین داد و پرسید: "دارین میرین سفر؟" طاهره خجالت کشید بگوید آنها را بیرون کرده‌اند. لبخند زد و جوابی نداد. ضیایی گفت: "سوار شین شما رو تا میدون برسونم. این وقت روز اینجا بد مسیره."

طاهره و دخترش عقب سوار شدند. ضیایی راه افتاد و گفت: "شانس آوردی که از نخ‌ریسی اخراج شدی!" طاهره پرسید: "شما از کجا می‌دونین؟" ضیایی گفت:

"از کجا می‌دونم که شانس آوردی یا از کجا می‌دونم که اخراج شدی؟" طاهره چیزی نگفت. ضیایی سرعت ماشین را کم کرد. از داشبورد سندی بیرون آورد و به طاهره گفت: "اینو بگیر... هفته پیش من و زنم از هم جدا شدیم. به نفع هر دومون بود." طاهره سند را نگاه کرد. فتوکپی طلاق‌نامه بود. مهریه زنش دوهزار سکه بود که آن را به او داده بود. موضوعی هم در سند نوشته شده بود که مربوط به مسائل مالی مشترکشان بود و ضیایی تعهدی داده بود ولی طاهره از آن سر در نیاورد. خواست چیزی بپرسد. مهگل آهسته گفت: حرف نزن! ضیایی گفت:

"من اهل طلاق نیستم اما زنم بهم خیانت کرد." طاهره پرسید: "خیانت؟" ضیایی گفت: "آره... سندهای کاری من رو پیش رقیبم لو داد... بذار یه چیزی یادت بدم: امروز کسی که بلد نباشه خیانت کنه، باخته. مخصوصاً تو کاسبی باید بلد باشی چطور سر طرفت کلاه بذاری. منظورم از خیانت اقتصادیه نه عاطفی." راهنما زد و ماشین را کنار کشید. پس از ایست کامل گفت: "حالا که از نخ‌ریسی اخراج شدی، می‌خوای کجا بری؟" طاهره گفت: "نمی‌دونم." ضیایی گفت: "زنی به خوشگلی تو باید یه مرد بالا سرش باشه. البته یه مرد مجرد که قصدش عقد دائم باشه." ضیایی ادامه داد: "من مجردم. قصدمم ازدواج دائمه... من برای به دست آوردنت یه نقشه عجیب کشیدم. یه شعر قدیمی هست که میگه "با دشمن و با دوست بدت می‌گویم / تا هیچ کست دوست ندارد جز من"

طبق این شعر پیش صدوقی ازت بدگویی کردم. حتی به پسرم گفتم زنگ بزنه به صدوقی بگه با تو رابطه داره..." طاهره به صورت خودش چنگ کشید: "خدا مرگم بده!" ضیایی ادامه داد: "من باید یه حرکت سریع و اثرگذار می‌کردم چون تو به صدوقی بله گفته بودی و اگه دیر می‌جنبیدم، صدوقی تو رو صیغه می‌کرد و نابود می‌شدی، منم دیگه دستم بهت نمی‌رسید. من از بس تشنه تو هستم که از وقتی فهمیدم طلاق گرفتی، رفتم تو کار طلاق دادن زنم. خیانت اقتصادیش بهونه بود. می‌خواستم طلاقش بدم تا بتونم به تو بگم با من ازدواج کن. می‌بینی برای به دست آوردنت چه کارهایی کردم؟ این نشون میده که دوستت دارم... حالا زنم میشی؟" مهگل یواش گفت: "بگو آره!" طاهره گفت: "رفتارتون غیرمنتظره بود. دستپاچه شدم و حالا نمی‌تونم جواب بدم. لازمه مدتی صبر کنم تا به آرامش برسم."

ضیایی برای اینکه طاهره به آرامش برسد، یکی از خانه‌های خود را که دوخوابه و آفتابگیر و بالاشهر بود، به طاهره داد و برای اینکه حسن نیتش را ثابت کند، از او خواهش کرد به محضر ثبت اسناد بروند و آن را به نامش کند. طاهره با اکراه پذیرفت و گفت: "اما من هیچ قولی به شما نمیدم." ضیایی گفت: "فعلاً صبر می‌کنیم تا تو به آرامش برسی."

چند روز بعد خانمی آیفون خانه طاهره را زد. او زهرا، زن سابق ضیایی بود. خانمی خوش‌پوش و متبسم که مهربان به نظر می‌رسید. به طاهره اطمینان داد که قصدش خیر است و با توجه به شناختی که از ضیایی دارد، آمده به طاهره کمک کند. طاهره که کمی رنگش پریده بود، پرسید "چه کمکی؟" زهرا گفت: "مردها سر و ته یه پالونن! زن رو وسیله کامجویی خودشون می‌دونن. وقتی هم حسابی شیره زن رو گرفتن، خیلی راحت از چشمشون میفته و میرن سراغ یکی دیگه." طاهره گفت: "خودم اینا رو می‌دونم." زهرا گفت آفرین و هرچه که از ضیایی می‌دانست، به او گفت و ترفندهایی یادش داد.

عصر ضیایی به دیدن طاهره آمد. نگاهش آشفته بود. می‌خواست چیزی بپرسد ولی دودل بود. طاهره متوجه حالش بود و گفت: "خانم سابقت اومده بود اینجا!" ضیایی گفت: "از همین می‌ترسیدم. پدرسگ از بس جاسوس داره زود فهمید تو رو آوردم اینجا... از من خیلی بد گفت؟" طاهره گفت: "ترجیح میدم ملاقات امروزم رو با این خانم فراموش کنم." ضیایی گفت: "کاش قبول کنی زودتر عقد کنیم. می‌ترسم این زنیکه سم‌پاشی کنه." مهگل از آن اتاق اشاره کرد که بگو باشه. طاهره گفت باشه و ضیایی از خوشحالی چهار بار در هال چرخید و به دیوار کله کوفت.

سه روز بعد به پیشنهاد مهگل عقد موقت یک

بقیه در صفحه ۴۹

تماشاگه راز

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بازآ

آه، تا کی ز سفر باز نیایی، بازآ
اشتیاق تو مرا سوخت کجایی، بازآ
شده نزدیک که هجران تو، ما را بکشد
گر همان بر سر خونریزی مایی، بازآ
کرده‌ای عهد که باز آیی و ما را بکشی
وقت آن است که لطفی بنمایی، بازآ
رفتی و باز نمی آیی و من بی‌تو به جان
جان من این همه بی‌رحم چرایی، بازآ
"وحشی" از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گر چه مستوجب صد گونه جفایی، بازآ

وحشی بافقی

نفس

نفسم تنگ، صدایم خفه است
و صدا
نغمهٔ فرد غریبی ست که می‌خواند
نفسم باز گرفت
دلهره، غم، غم نادیدن تو
حجم سنگین فضا
می تکاند خود را
بر سر و دوش من
نفسم بس که غمین است
شبم لبریز است
رد سبز تو که در ثانیه‌ها دلگیر است
دگر از پنجره یاد به آن دل
گیر است

زهرا زارع ـ مرودشت

نمونه شعر نو

هدیه

و گل همان گل است
کسی که هدیه فرستاد، همان مسافر نیست
مسافری که حوصله می کردی
از حدیث سفرهایش
و با دهانش، حلقه‌های نوازش
به انگشت التماس تو می‌بخشید
و گل همان گل است، ولی این بار
رفیق بی‌فاصله‌ای هدیه می‌دهد
که سر گذشتش بی‌ماجراست
چراغ همسایه در آن طرف کوچه
به شیشه‌های تو چشمک زد
و تو همان تویی
فقط زمستان نیست
که در برودت آن
فرصت مقایسه نداشته باشی
و هدیه را
بدون رقابت، بدون سبقت، بدون شک
بپذیری

محمدعلی سپانلو

غزال و پلنگ

مواظب خود باش ای غزال ناز قشنگم
دوباره بوی تو افتاده در مشام پلنگم
بدون شک تو هم از من شکست می‌خوری، امّا
چگونه با تو در افتم؟ چگونه با تو بجنگم؟
کمین گرفته‌ام امشب کنار بر که نیایی
مباد خال گلویی بیفتد از تو به چنگم
بپرس از آن همه آهو که بی‌جدال و هیاهو
کدام سر که نخورده در این میانه به سنگم
برو فرار کن از من، برو فرار کن آری
برو که دل نسپاری به خط و خال ملنگم

بهروز یاسمی

پاییز بی‌قرار

یادش بخیر، دفتر و دیوان به جان تو
از من گریخت شعر فراوان به جان تو
تنهایی و سکوت فراوان روبرو
ماهی نماند در شب ایوان به جان تو
آیینه با سکوت خودش حرف می‌زند
کنج اتاقهای پریشان به جان تو
با داغ زنده‌ایم در آشوب فصلها
چون لاله‌های سرخ بیابان به جان تو
آن سوی یادهای فراموش و سوخته
ماندیم زیر لعنت باران به جان تو
تصویر بی‌قراری یک عشق سوخته‌ست
شمع همیشه‌های شبستان به جان تو
شب خالی از خیال تو از راه می‌رسد
آن چشم را دوباره بچرخان به جان تو
یک چند قافیه سر و سامان نداشته ست
گاهی ردیف نیست به فرمان به جان تو
پاییز بی‌قرار مرا پر کن از خودت
سرد است سرد، بی‌تو زمستان به جان تو
تصویر خستهٔ من و قابی پر از غبار
کم کم رسیده‌ایم به پایان به جان تو
کم کم چراغها همه خاموش می‌شوند
تاریک می‌شویم چه آسان به جان تو

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

شاید

باید دوام آورد این شبهای باقی را
این بغضها و گریه‌های اتفاقی را
عطر تو را دارد هنوز این چار دیواری
با هر نفس حس می کنم این هم اتاقی را
پیچیده گرد خاطراتم پیچکی از عشق
پر کرده یادت در فضا، عطر اقاقی را
هر صبح می‌خوانم به گوش کولیان شهر
غمگین‌ترین آوازهای کوچه باغی را
در من فروکش کرده است انگیزهٔ دیدار
تا در نگاهت دیده‌ام بی‌اشتیاقی را
این جرعه‌ها دیگر علاج دردهایم نیست
باید ببینم یک نظر، چشمان ساقی را
دل را به جای گریه باید رام کرد، آرام
شاید به دست آرم عنان اشک یاغی را

لیلا مهذب ـ اصفهان



تو را حکایت ما مختصر به گوش آید
که حال تشنه نمی‌دانی ای گل سیراب
● سعدی

دو شعر کوتاه از منیر شهری زادگان ـ آستارا

۱) تقویم

تقویمم پر است
از خاطرات تو
که ورق می‌خورد
از عاشقانه هایی
پر از ترانه و تبسّم
از جمعه تاجمعه
از فروردین تا فروردین
تا من هر بار
اسمت را تیک می‌زنم
بهار
تازه می‌شود

۲) تو را

کاش تمام سالها
کبیسه بودند
تو را یک روز بیشتر
داشتن هم غنیمت است
می بینی
چقدر دلم
تو را
می‌خواهد

پنجره

هواپیما رد می‌شود
ابر رد می‌شود
آسمان رد می‌شود
من ایستاده‌ام
و همه چیز از روی من رد می‌شود
از چشمهای من
از احساس من
من پنجره ام
رضوان ابوترابی "حسرت"

ویرانه

دلی که
ویرانه‌اش کردی
شاید یک روز
تنها مقصد تو
در این جهان باشد
باید از نو بسازمش
برای همان روزی که نخواهد آمد
فروزان احمدی

چهار سه گانی از علیرضا فولادی

۱)

بر گشتی و شادی‌ام برانگیخت
در مقدم هر که گل بریزند
در مقدم گل چه بایدم ریخت؟

۲)

آرام آرامم
مانند سنگی در دل کوهی
ای کاش اندوهی

۳)

آنچنان عاشقم که همواره
روی او را در آب می‌بینم
من نخوابیده خواب می‌بینم

۴)

دستهای گشوده کافی نیست
گام بر دار، گام ای آدم
آدمکها نمی‌رسند به هم

سوغات

می خواستم برای تو چیزی، ولی نشد
پیراهن سفید و تمیزی، ولی نشد
من باشم و تو باشی و باغ و دو صندلی
من باشم و تو باشی و میزی، ولی نشد
سوغات روزهای سفر را بیاورم
بنشینم و تو چای بریزی، ولی نشد
می خواستم برای دلم دست و پا کنم
از چنگ عشق راه گریزی، ولی نشد
یا لااقل بدون تعارف بگویم از
اینکه برای من چه عزیزی، ولی نشد
گفتی: بخند و قول بده بعد از این دگر
در پیش چشمم اشک نریزی، ولی نشد
گفتم قبول کن که دلی عاشقت شده
می خواسته برای تو چیزی، ولی نشد
نغمه مستشار نظامی ـ کیش

جوانه های ادبی

* آقای جمشید کمانی ـ کرد کوی
دست با کلماتی چون هست و پست قافیه می‌شود.

* آقای البرز همتی ـ ساری
سروده اید:
چرا از عشق نمی گویی
چرا دل را نمی‌جویی؟
تو از ملکوت آمده‌ای
چرا سکوت را نمی‌شکنی؟
تو بهتر از فرشتگانی
چرا غبار آلود شده‌ای؟
تلاش کرده‌اید از نثر روزمره فاصله بگیرید و تاحدی هم موفق شده اید، اما کافی نیست. هم شعر متقدمان را بخوانید و هم اشعار نیمایی را.

* خانم شبنم طاهری ـ شیراز
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
سحر زها = مفاعلن
تف غیبم = فعلاتن
رسید مژ =مفاعلن
ده به گوش = فعلات
که دور شا = مفاعلن
ه شجاع اس =فعلاتن
می دلی =مفاعلن
ر بنوش =فعلات

* آقای فرزاد شجاعی ـ تهران
قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
شب
آینهٔ ماه است
شب
آینهٔ ستارگان است
اگر شب نبود
هیچ کس عاشق نبود
شب
آینهٔ عشق است



دنیا

دنیا
چرا به کام من نیست؟
صیدی به دام من نیست؟
دنیا
چرا
پشت به من
راه خودش را می‌رود؟
چرا
هیچ ستاره ای
به نام من نیست؟
شکوفه احمدی ـ تهران



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم! خوبم!

اعتماد ساختنش سال‌ها طول می‌کشد و تخریبش چند ثانیه. به دیواری که تازه رنگ کرده اند، تکیه نکنیم!

امیرمحمد جوزدری

بزرگی را گفتند راز همیشه شاد بودنت چیست؟ گفت: دل بر آنچه نمی‌ماند نمی‌بندم/ فردا یک راز است نگرانش نیستم/ دیروز یک خاطره بود، حسرتش را نمی‌خورم/ و امروز یک هدیه است قدرش را می‌دانم/ از فشار زندگی نمی‌ترسم چون می‌دانم که فشار توده زغال، سنگ را به الماس تبدیل می‌کند/ می‌دانم خدای دیروز و امروز خدای فردا هم هست... و برای داشتن چنین خدایی همیشه شادم...

مریم_جویبار

نمی داند دل تنها، میان جمع هم تنهاست/ مرا افکنده در تنگی که نام دیگرش دریاست/ تو از کی عاشقی؟! این پرسش آیینه بود از من/ خودش از گریه‌ام فهمید: مدتهاست ... مدتهاست!

زهرا برمکی

تا حالا دیده‌ای وقتی نانوا خمیر نان را داخل تنور پهن می کند چه اتفاقی می‌افتد؟! خمیر ابتدا به کف تنور می‌چسبد، اما هرچه زمان می گذرد و نان پخته تر می‌شود، از تنور و داغی هایش جدا می‌شود ... حکایت نان، حکایت ما آدمهاست! سختیهای دنیا، حرارت تنور و ... این سختی هاست که ما را پخته تر می کند و هرچه پخته تر می‌شویم، داغی کمتری را به خود می گیریم ...

اصغر شاهنظری

مصیبت این نیست که کسی ارزش واقعی ما رو ندونه، ... مصیبت اونجاست که خودمون ارزش واقعی خودمون رو ندونیم ... اون وقته که تبدیل میشیم به یک گدای تمام عیار محبت!

مهری خدادادی صوفیانی

نمی دونم چرا شب، من و تو رو ندیده/ دلم گرفته از شب اینطوری ما رو دیده

زهرا مظهری

در هجده سالگی بیشتر از همیشه نگران تفکر دیگران در مورد خودمان هستیم، وقتی چهل ساله می‌شویم، اهمیتی نمی‌دهیم که دیگران در مورد ما چه فکر می کنند و زمانی که شصت ساله می‌شویم، پی می‌بریم که اصلا هیچکس در مورد ما فکر نمی کرده! و چه ارزان هدر می‌دهیم این عمر زیبا و گران را

زهرا مترجمی

کاش همانطور که از اموالمان در برابر سرقتها محافظت می کنیم، از شادی هایمان هم محافظت کنیم و اجازه ندهیم به سادگی سرقت شوند

الهه

پاییز بهترین فصل است، برای انتخاب! انتخابی میان تنها ماندن و رنج انتظار بازگشت دوباره... و گاه تنها ماندن بهترین گزینه است!

نازنین آریا فرد

ندیدم کسی با دلم اینقدر مهربون/ ندیدی یه دیوونه تنها زیر آسمون/ تو رو جون این دیوونه خوب من/ همیشه همین قدر عاشق بمون

مصطفی کاظمی

زنی که دستانش پینه دارد/ گیسوانش در جوانی سفید شده/ گرسنگی را از فرزندانش قایم می کند و رنگ دکمه‌های لباسش با هم فرق دارد، لازم نیست المپیک رفته باشد... او قهرمان است

فاطمه آیینی

از تو دمی اجازه‌ی صحبت گرفته ام/ وین صید، با کمند محبت گرفته‌ام / در جنگ سرنوشت، دمی صحبت تو را/ از چنگ روزگار، غنیمت گرفته‌ام

حسین شهروز

چون دلت بامن نباشد، همنشینی سود نیست/ گرچه با من می‌نشینی، چون چنینی سود نیست

پل شکسته

خطاب به دکتر روحانی؛ من از تو فقط امید می‌خواهم و بس/ قفلم، ز تو یک کلید می‌خواهم و بس/ چسبید به من آن سبد کالایت/ پس یک سبد جدید می‌خواهم و بس!

قنبر یوسفی



رنگ ها محو می شوند،
معبدها فرو می ریزند،
امپراطوری ها سقوط می کنند، ولی..
مهربانی جاودانه است

نوشین رئوف

دنیای عجیب

به نظر من تلگرام چیز خوبی است.
در تلگرام همه آدم ها خوبند. همه چیزهای خوب و با مزه مینویسند. من فامیل‌های تلگرامي خود را بیشتر از فامیل های واقعی‌ام دوست دارم.
مثلا دایی عزت که به قول بابایم اخلاقش خیلی گند است و زورکی جواب سلام ما را می‌دهد کلی جوک های خنده دار در تلگرام می گذارد و ما را میخنداند یا عمه اقدس که چشم دیدن هیچکدام ما را ندارد یک پا شاعر شده است و مرتب از مهربانی و گذشت حرف میزند.من نوشته های عمه اقدس را خیلی دوست دارم.
زن عمو خدیجه همش از طبیعت و حفظ اون میگه اما مامانم میگه پس چرا پوست پفک رو تو خیابون میندازه!! دایی محسن هم حرفای قشنگ واسه حیوونا میزنه و میگه باید به اونها غذا بدیم و نازشون کنیم..اما خودم دیدم با لگد یه گربه رو زد.
زهرا خانم همسایه بالاییمون خانم جلسه ایه و حدیث و دعاهای خوبی توی تلگرام میذاره و همش از خدا تشکر میکنه اما پیش مامانم که میاد همش شوهرشو نفرین میکنه و غیبتشو میکنه.
به نظر من بهترین جای دنیا تلگرامه همه با هم خوبند و حرف های خوب میزنند. وقتی بزرگ شدم میخواهم با یکی در تلگرام عروسی کنم و صبح تا شب با او در تلگرام زندگی کنم. ای کاش همه بتوانیم با هم در جایی مثل تلگرام زندگی کنیم...!!

علی زارع

فرصت

خیلی ها که عاشق کشورشان هستند دوست دارند فرصتی خاص پیش بیاید تا نشان دهند که چه اندازه حاضرند برای سرزمین مادری شان با تمام وجود قدم بردارند.
مابه شما پیشنهاد می کنیم منتظر رخ دادن هیچ اتفاق بزرگی نباشید. خاموش کردن یک لامپ اضافه، بستن شیر آبی که چکه می کند، بوق نزدن در جایی که نیاز نیست، خاموش کردن تلویزیون وقتی نگاهش نمی کنید، نریختن آشغال در طبیعت و کنار جاده ها و... هر کدام از این ها گامی کوچک اما موثر است. فقط تصور کنید هر روز هر ایرانی یک گام کوچک و هوشمندانه بردارد آن وقت روزی ۸۰ میلیون کار خوب خواهیم داشت که هشتاد میلیون قدم برای سرزمین مان ایران برداشته‌ایم.

نیلوفر آبی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

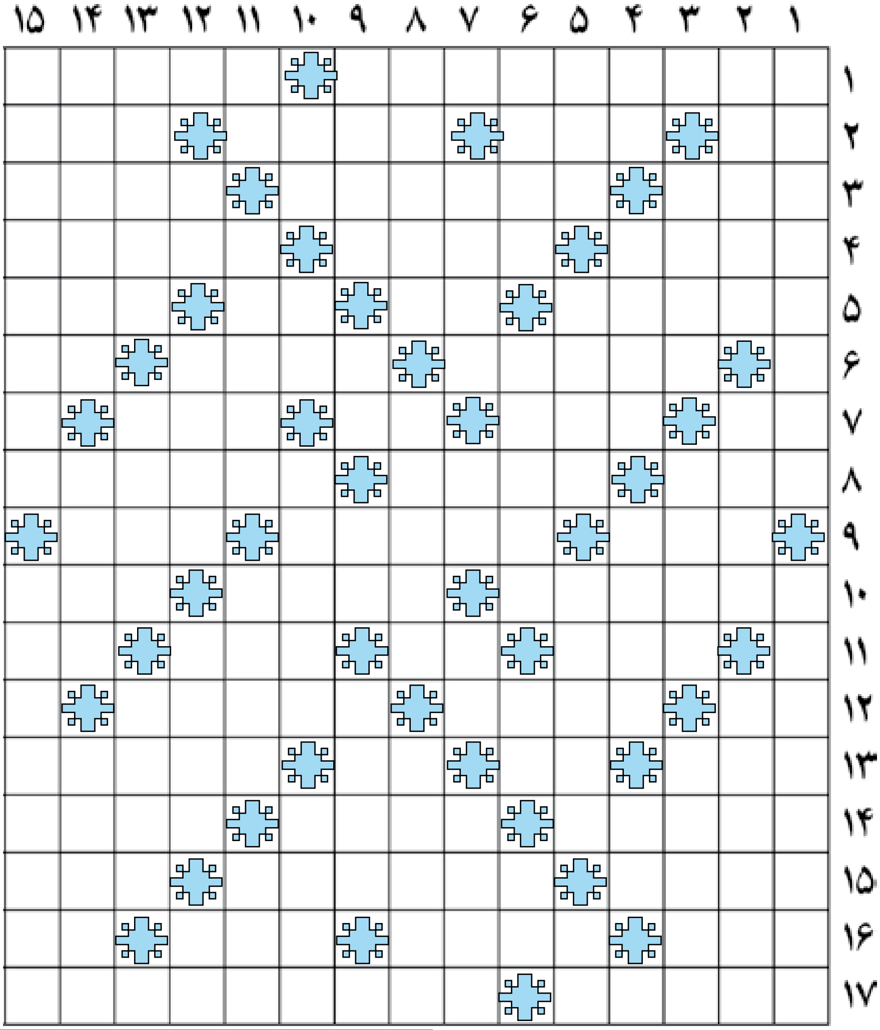
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۸

۱ـ یونسی صالحی طائمه‌ای ـ نهاوند
۲ـ محمدرضا صفاجو ـ آران و بیدگل
۳ـ محمد مهدی عیوضی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

۱. بخشی از اداره که وظیفه آن فراهم کردن ابزار کار و نوشت افزار آن اداره است ـ هنر هفتم
۲. واحد سطح ـ تپه بزرگ ـ پول چین ـ کوچکترین جزء یک عنصر که خواص آن عنصر را دارد
۳. عموی معروف آمریکایی ـ علاقه‌مند شدن ـ واحد کاموا
۴. کارها ـ تنها، بی‌نظیر ـ کفش پارچه ای
۵. آدرس ـ هزار کیلو ـ مکان ـ اسکناس
۶. گستاخی کردن ـ چَک ـ نفی عرب
۷. مادر ـ پاره آتش ـ ابر نزدیک زمین ـ مهمترین اختراع ادیسون
۸. مردمان ـ بلند مرتبه ـ اندیشه ها
۹. تظاهر ـ نام دیگر کربلا ـ ممانعت از حضور غیر
۱۰. پزشک مشهور فرعون مصر آخناتون ـ غرور و خودبینی ـ آقا
۱۱. سگ پاچه گیر ـ چهره ـ بخشش ـ بوی رطوبت
۱۲. ستون بدن ـ سخیف ـ فرخنده، خجسته
۱۳. داغ و نشان ـ گشاده ـ مرض ـ امتداد
۱۴. سوره نود و نهم ـ دین ـ لایق
۱۵. قوه حافظه ـ شهری در سیستان و بلوچستان ـ کوره آجرپزی
۱۶. نما به انگلیسی ـ جاری ـ خراسان قدیم ـ کاشتن تخم و بذر در زمین
۱۷. محل درس خواندن ـ نوعی بیماری روانی

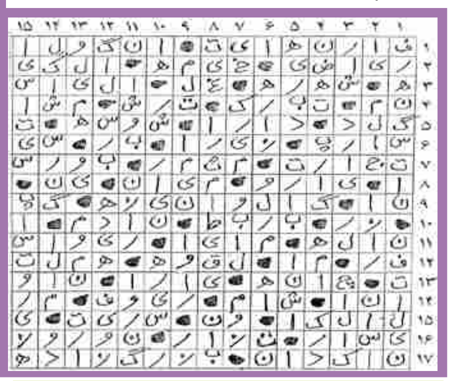
عمودی:

۱. نام تنها همسر کورش کبیر ـ محفل علمی یا فلسفی
۲. آسایش ـ نوعی زیتون ـ تصویری که روی فیلم مثبت ظاهر می‌شود
۳. زمین کشت شده ـ بخش کبابی جوجه و مرغ ـ اجیر
۴. به سیگار می زنند ـ دلخوری ـ سقف فرو ریخته ـ سودای ناله
۵. ساز جاری ـ فلانی ـ پهلوان اسطوره‌ای یونان باستان ـ راه کوتاه
۶. شهر جدید و قدیم هندوستان ـ مالیاتی که از هر فرد گیرند ـ تصدیق آلمانی ـ آب ترکی
۷. زره جنگی فولادی ـ قدم یکپا ـ حرف صریح ـ از اقیانوسها
۸. زندگانی کردن ـ روپوش ـ الهه شکار در یونان باستان
۹. ایالتی در آمریکا ـ عددی یک رقمی ـ قورباغه درختی ـ لباس شنا
۱۰. اشاره به دور ـ اصفهان سابق ـ صندوق حمل اموات ـ مشهور، نامدار
۱۱. طول عمر ـ تن و بدن آدمی ـ پیشوا ـ فی، قیمت
۱۲. بالاپوش آستین دار ـ ساز و برگ اسب ـ خشمگین ـ ضمیر فرانسوی
۱۳. ناله کننده ـ کشوری دوپاره ـ کسب بی رونق
۱۴. الکل چوب ـ بی گمان، بدون شک ـ با یکدیگر همدست شدن برای کاری خلاف
۱۵. جایی برای اجرای نمایش و امور مشابه آن ـ در قدیم به مریض خانه یا بیمارستان اطلاق می شده

هر گز به احساساتی که در برخورد اول پیدا می کنید، اعتماد نکنید

● آناتول فرانس





حل جدولهای شماره ۳۷۵۸

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (و) چه تعداد است؟

- جنبش خونخواه ابومسلم
- کشوری آفریقایی
- سدی در جنوب
- گلی زیبا
- درختی بی بار
- مادر
- مکان
- جنگی در صدر اسلام
- آب نیم گرم
- وسنی
- ورم
- رمان لئون تولستوی
- جمعه
- جزیره‌ای ایرانی
- حرف دوم
- پهلو
- نوعی نان
- خزنده گزنده
- نام مادر افراسیاب
- جزایراقیانوس اطلس
- جنس مونث
- راز نهفته
- تنگه معروف ایرانی
- من و شما
- چاق
- طلایه دار اعداد
- شن
- گروه
- قدم یکپا
- صدای گریه بچه
- حرف درد
- سازی بادی
- جنبش
- مرکز استانی است
- سرشوی گیاهی
- پوستین
- جنگ
- ماه مدرسه
- اشاره به دور
- شتابزده
- شهری در افغانستان
- خرده گیری
- شاهنواز
- کمینه
- نوعی گاز
- پول سوییس
- ام الخبائث
- جانوری خزنده
- مهره‌ای در شطرنج
- رودی در اروپا
- استانی است
- جهیدن
- آدمک
- حرف پانزدهم
- کله
- از چاشنی ها
- تلخ
- پاسبان
- قلب
- بی قید
- حمام لاغری
- قومی آریایی
- تکنوازی
- خالق رمان دکتر ژیواگو
- بازرسی
- همسر کنت
- عضو نفس کش
- نت دوم
- عدد ورزشی
- جای عبور
- بوی رطوبت
- مضراب سنتور
- شبه جزیره‌ای در اروپا
- آمرزیده
- مصالح مسلح
- پول ترکیه
- لوله تنفسی
- شدیدتر
- ابریشم مصنوعی
- ویران شده
- از ادوات ورزش باستانی
- رند درهم
- نوعی فرش پشمی درشت بافت
- ماترک
- جستجوگر
- نقش سینمایی
- تخم حشرات
- صندلی دوچرخه
- شهری مذهبی در استان تهران
- آموزگار

جدول سودوکو ۳۷۶۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

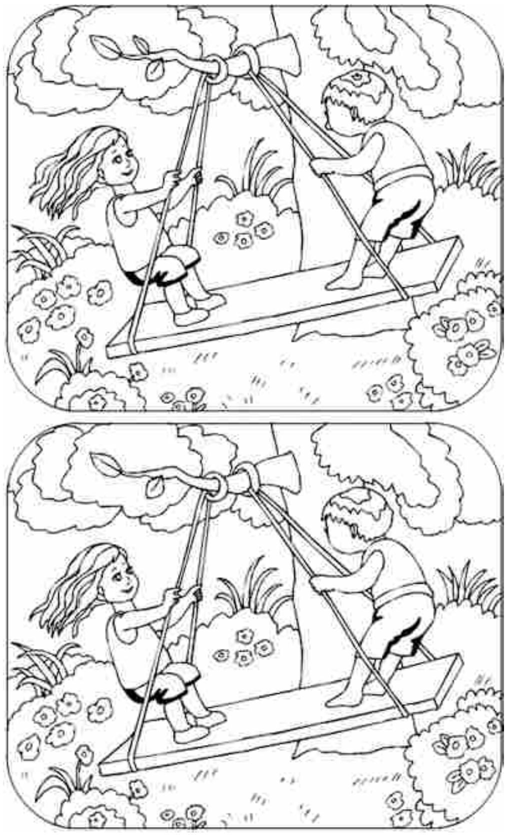
		۴		۳	۶		۷	۲
۶	۲		۸				۴	۹
					۷			
		۶			۸	۴	۲	
۹	۱	۸	۲	۷				
	۴			۱			۹	۸
۷					۳		۸	
	۸	۱		۴	۹			
۴			۷				۱	۵

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

نُه اختلاف در تصویر تاب بازی

بچه ها مشــغول تاب بازی هســتند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه شاد تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، نُه اختلاف وجود دارد.



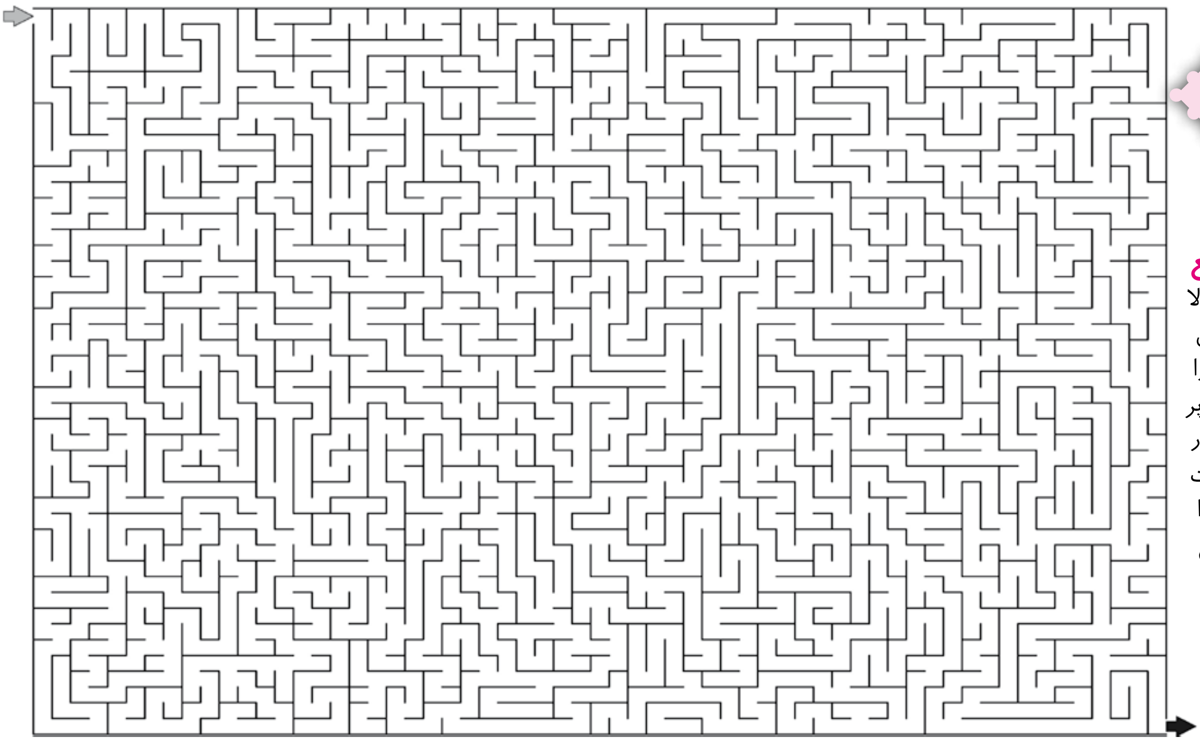




شکلهای پنهان در تصویر گردش زمستانی

بچه ها به همراه خانواده به یک گردش زمســتانی بر روی برفها رفته اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ مربع

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.

جوینده گوینده است و یابنده خاموش • خواجه عبدالله انصاری

یک سرگذشت

-من بهت حق میدم. می‌دونم که شـدیدا تو فشـار هستی اما توی این فرصت کم منطقی فکر کن! دخترمون "وانیا" دیگه پیش ما برنمی گرده، امـا با این کارمون می تونیم بچه‌های دیگه‌ای رو که در آستانه مرگ قرار دارند به آغوش خانواده شون برگردونیم. تو رو خدا...

نگذاشتم حرفهای "سهند" تمام شود. اشکهایم چـون جویبار روی صورتم جـاری بود. فریاد زنان گفتم: "تو یه قاتلی، اما باز هم برات احترام قائلم ولی نمیذارم دخترم رو تیکه تیکه کنن"!

سهند سیگاری آتش زد و نزدیک پنجره رفت. به نظر حس کرده بود ادامه صحبت با حال و روزی که من داشـتم بی‌فایده اسـت. جگرم آتش گرفته بـود و دلم می‌خواسـت آنقدر فریـاد بزنم تا همه وجودم از غمی که بر دلم چنگ انداخته بود خلاص شود. با بغض و صدایی که از شدت گریه نامفهموم بود گفتم: "**وانیا** چشـم و چراغ زندگیم بود. دخترم رویـای زندگیم بـود، اما به خاطـر بی‌احتیاطی تو مُرد. من دخترم رو از دسـت دادم و حالا تو حتی از جسدش هم نمی گذری و می‌خوای قطعه قطعه ش کنی اما من اجازه نمیـدم. مگه اینکه از روی نعش من رد بشی"...

سـهند دم برنمی آورد. چشـمانش پر از اشک بود. خواست چیزی بگوید اما نگذاشتم. در حالیکه به سـر و صورتم می کوبیدم، گفتم: "تو روزگار من رو سـیاه کردی. کاری کردی که احساس بدبختی و فلاکـت یه لحظـه هم من رو رهـا نکنه. به جای اینکه احسـاس آرامش و خوشـبختی داشته باشم تازه رسیدم اول بدبختی و همه ش تقصیر توئه"!

دهانم خشک خشک شده بود و تمام تنم آشکارا به لرزه افتاده بود. از شـدت خشم دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم و از این زندگی خلاص شوم. دختر مثل دسـته گلم را از دسـت داده بودم و در این شرایط سهند به خانه پدرم آمده بود و می گفت اجـازه بدهم دختـرم را تکه تکه کننـد. از وقتی با سهند ازدواج کردم حرف مرا قبول نداشت. تصور نمی کرد که من شـریک زندگی او هسـتم و باید با مـن در مورد اداره خانه و زندگی مشـورت کند. با این همه دم برنیاوردم و دربرابر لجبازیهای سـهند به خاطر خانواده‌ام و آبروی خودم و آنها سـکوت کردم، اما این راه به این فاجعه انجامید...

***

من و پسـرعمویم از نوجوانی عهد بسته بودیم کـه با هـم ازدواج کنیـم و در محافـل فامیلی هر دویمان این واقعیّت پذیرفته شده بود که من همسر پسرعمویم خواهم شد.

همـه در انتظار بودند تا از طرفی پسـرعمویم تحصیل در دانشـگاه را به پایان برسـاند و من هم دبیرسـتانم را تمام کنم و دیپلـم بگیرم، اما پس از آنکه پسـر عمویم از دانشگاه فارغ التحصیل شد ناگهان تصمیم گرفت عازم خارج شود و به تحصیل خود ادامه دهد.

پسرعمویم قول داد پس از تثبیت موقعیتش مرا هم با خودش به خارج ببرد اما پس از دو ماه اقامت در آنجـا در نامه‌ای مختصر از من عذرخواهی کرد و برایم نوشـت که تصمیم خودش را عوض کرده و دیگر قصد ازدواج ندارد!

پس از این اتفاق افسـردگی شـدیدی گرفتم و چند سـالی طول کشـید تا از آن حـال و هوا خارج شوم و سـرانجام در بیست و سه سـالگی با سهند ازدواج کـردم، ولی این ازدواج برای فرار از خاطره پسر عمویم بود.

من و سهند زندگی نسـبتا مرفه خود را شروع کردیم و دو سال بعد صاحب دخترمان وانیا شدیم. زندگـی ما آرام و بی‌دغدغه پیـش می‌رفت و تنها چیـزی که در مـوردش اختلاف داشـتیم تربیت دخترمان بـود. من در مورد وانیا خیلی وسواسـی عمل می کردم. نمی‌خواستم آنچه برای خودم اتفاق افتاده بـود و به خاطر آن پدر و مادر و بعد هم عمو و زن عمویم را سـرزنش می کـردم، برای دخترم وانیا هم پیش بیاید. بنابراین به شدت از او مراقبت می کـردم و همه حرکاتش را زیـر نظر می‌گرفتم. حتی اگـر وانیا برای خریدی سـاده از خانه خارج می‌شـد، از سهند می‌خواستم همراهش برود و او را زیر نظر بگیرد.

یـک روز در حالیکـه وانیا تـازه گام در پانزده سـالگی نهاده بود، قصد داشت به دیدن دوستش که تنها یک چهارراه با خانه‌مان فاصله داشت برود تا با هم درس بخوانند و خودشـان را برای امتحان آماده کنند، اما من طبق معمول از سـهند خواستم که او را با ماشـین به خانه دوسـتش برساند. وانیا از این موضوع رضایت نداشـت و مثل همسـن و سالهایش می‌خواست استقلال داشته باشد. سهند هـم که نارضایتی و دلخوری را در چهره وانیا دیده بود، گفت: "**مشـکلی نیسـت وانیاجـان! خودت می‌تونی پیاده بری خونه دوستت. موقع برگشتن بهم خبر بده تا بیام دنبال**"!

من راضی نبودم اما چون نخواستم دربرابر وانیا با سـهند جروبحث کنم فقـط اعتراض کردم و ای کاش مانع از رفتن دخترم می‌شدم...

وانیا رفت. امـا در حالیکه قصد عبور از خیابان را داشـت تصادف کـرد. اتومبیلی که بـه او زده بود سرعت زیادی داشـت و شدت ضربه به وانیا آنقـدر بود که دخترم به کما رفت. پس از چند روز متخصصان خبر تاسـف انگیزی دادند. وانیا از نظر مغزی جان سپرده بود و مرگ مغزی شده بود.

حالا دیگر وقتش رسـیده بود که به زجر خودم و خانـواده‌ام پایان بدهم و مرگ وانیا را بپذیرم، اما نه تنها نمی‌توانسـتم این کار را بکنم، سهند را هم به خاطر تصمیم آن روزش سـرزنش می کردم و او را قاتل می‌نامیدم و از اینجا بود که اختلاف ما به اوج رسید. پس از چند روز که زندگی وانیا رسماً خاتمه یافته تلقی شـد، سهند آمده بود و می گفت رضایت بدهم، اعضای بدن دخترم را به دیگران هدیه کنند و می گفت باید زودتر تصمیم بگیرم.

سهند می گفت:

"لطفا خودت رو بـذار جای مادر بچه‌هایی که حالشـون بده. وانیـا دیگه برنمی گـرده اما اگه تو رضایـت بدی بیمارای دیگه زنـده می‌مونن. لطفا واقع بین باش"...

سـهند اینها را که گفت آتش به جانم انداخت. فریاد زدم و بر سـر و صورتم کوبیدم. گریه و زاری کردم. عجب نامردی بود سهند که در چنین احوالی

تپیدن یک قلب...



خیسـی قطرات آبـی که بـه صورتم پاشیده شـد مرا به خودم آورد. چشمانم را که باز کردم چهره نگران سهند را دیدم. گاهی دلم برایش می‌سوخت، مثل حالا

از من چنین کاری می‌خواست...

***

خیسی قطرات آبی که به صورتم پاشیده شد مرا به خودم آورد. چشمانم را که باز کردم چهره نگران سهند را دیدم. گاهی دلم برایش می‌سوخت، مثل حالا. رنگش پریده بود و لبهایش می‌لرزید اما نمی‌خواست گریه کند...وقتی پسرعمویم بیست سال قبل با آن وضعیت زیر قول و قرار چند ساله‌مان زد بیشتر از همه من بودم که به مشکل روحی دچار شدم. به خاطر نامردی او، بهای گزافی پرداختم ودر تمام محافل زیر سوال رفتم. پس از آن هم برای فراموش کردن آن اتفاق تلخ با سهند ازدواج کردم. در این ازدواج همیشه سهند را با پسرعموی خودم مقایسه می کردم و مشخص بود که در این مقایسه بازنده چه کسی بود. سهند نمی‌دانست که ناخودآگاه در ذهن من با پسرعمویم مقایسه می‌شود، به همین خاطر هر کاری که می کرد من در ذهنم انتقادی با آن برخورد می کردم...سرم از شدت درد سنگین شده بود و گویی به پلکهایم وزنه ده تنی آویزان کرده بودند. سهند جرعه‌ای آب قند به خوردم داد. چشمهایش بارانی بارانی بود. می‌دانستم که دارد بغض سنگینی را قورت می‌دهد. با صدایی آرام و خش‌دار گفت:

"**اهدای قلب وانیا دوای دردمونه. اگه بیمارای دیگه با اهدای اعضای دخترمون زنده بمونن، داغ دلمون آروم میشه. تا بریم بیمارستان فکر کن. اگه نتونستی با این قضیه کنار بیای، وانیا رو تحویل می گیریم و برای خاکسپاری آماده میشیم!**" سهند دیگر طاقت نیاورد و پرصدا گریست، من هم...

***

-این نامه رو برای دلداری دادن به مامان یه دختر می‌نویسم که توی تصادف ضربه مغزی شده و بعد از یه مدت طولانی تو بیمارستان مرده...

این جمله را که شنیدم، دیگر طاقت نیاوردم و همانجا روی زمین نشستم. آن روز وقتی همراه سهند به بیمارستان رفتیم تا پیکر وانیا را تحویل بگیریم، سهند این نامه را که قاب گرفته و به دیوار بیمارستان زده بودند نشانم داد که در آن یک بیمار در حال مرگ از دیگر اعضای خانواده بیماران مرگ مغزی تقاضای کمک داشت...

دلم همچون سیرو سرکه می‌جوشید و حالت تهوّع به جانم چنگ انداخته بود. به نامه روی دیوار و تصویر رنگ و رو رفته دخترک نگاهی انداختم. چهره وانیا لحظه‌ای از برابر چشمانم دور نمی‌شد. در حالیکه تلاش می کردم از جایم برخیزم با گریه گفتم: "**جواب وانیا معلومه**"!

***

تنها دوازده ساعت بعد عمل اهدای عضو با موفقیت روی بیماران منتظری که ما نمی‌شناختیم انجام شد. آری، اینگونه بود که سرانجام به خواسته خودم که تپیدن قلب دخترم بود رسیدم، تپیدنی که ندای زندگی را برای انسانی دیگر سر داده بود...

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

گاهی زندگی اینجوریه دیگه!

ماهه کردند تا معلوم شود که آیا مهگل از ضیایی به عنوان پدر خوشش می آید یا نه. ضیایی و عاقد خندیدند و گفتند چشم. ضیایی از طاهره پرسید چقدر مهرت کنم؟ طاهره گفت: "قرآن و یک شاخه نبات." عاقد آهسته به ضیایی گفت: "خدائیش این خانم از بس جمیل و طناز و خوش نقش و نگاره که مثل یوسف باید هم‌وزنش جواهر به پاش ریخت." ضیایی کمی اخم کرد و جوابی نداد.

ماه عسل به سفری خارجی رفتند. ضیایی دربست در اختیار طاهره و مهگل بود و هر دستوری که می‌دادند، آن را روی چشم می گذاشت. معتقد بود طاهره و مهگل خیلی سختی کشیده‌اند و او باید جبران کند. سه روز پس از ماه عسل ضیایی که از وصال طاهره سر از پا نمی‌شناخت، سر حرفی از مهگل جوگیر شد و نیمی از اموالش را به نام طاهره کرد. مهگل گفته بود: "شما هم مثل دکتر حسینی زود از ما سیر می‌شین و ما رو بیرون می کنین اونوقت ما به کی پناه ببریم بدون یه قرون پول!" طاهره هم قسم خورد که هرگز از اعتماد ضیایی سوءاستفاده نخواهد کرد.

ضیایی عاشق و خوشحال، تمام قفلهای خانه را عوض کرده بود تا زن سابقش نتواند به آنجا بیاید. قرار بود از شرکت گاوصندوق سازی هم بیایند و گاوصندوق جدیدی بیاورند. او از زهرا بسی وحشت داشت و هر بار که از خانه می‌رفت، به طاهره تأکید می کرد در هیچ شرایطی در را به روی زهرا باز نکند.

چند روز بعد پس از رفتن ضیایی به شرکت، طاهره به حمام رفت. زهرا هم آیفون زد. مهگل در را باز کرد. زهرا او را بوسید و قاب عکسی را که روی دیوار بود، کنار زد. یک گاوصندوق دیواری نمایان شد. رمز را به گاوصندوق داد و درش را باز کرد. از آنجا یک تبلت و یک پرونده برداشت و در گاوصندوق را بست. مهگل پرسید اینا چیه؟ زهرا گفت: "اینا سند بدبختی ضیاییه."

بعد جلو حمام رفت و کمی با طاهره حرف زد و رفت. طاهره زود از حمام بیرون آمد و به ضیایی زنگ زد: "من حموم بودم. زهرا آیفون می‌زنه. مهگل باز می کنه. زهرا میاد اینجا و تا من بیام بیرون، یه چیزایی از گاوصندوق برمی‌داره و میره. زود باش به پلیس زنگ بزن."



ضیایی مثل برق به خانه آمد و گاوصندوق را دید. آه از نهاد و گزاره‌اش بلند شد. طاهره پرسید چی شده؟ صدوقی توضیح داد با اسنادی که دزدیده، می‌تواند اموال او را تصاحب کند. طاهره گفت: "خب اینکه غصه نداره! اموالت رو به اسم برادرت کن." ضیایی گفت: "برادرم منتظر همچین روزیه تا همه چی رو بالا بکشه. دنیای ما پر از مکر و فریبه... تو تنها کسی هستی که بهش اطمینان دارم." و او را به دفتر اسناد رسمی برد و تمام اموالش را به طاهره فروخت به یک ریال. طاهره هم سوگند خورد در این امانت خیانت نمی کند و هر وقت مشکلش با زهرا حل شد، همه را به نام ضیایی خواهد زد. ضیایی خدا را شکر کرد که زن وفاداری گیرش آمده، اما هنوز مضطرب بود چون زهرا به او پیام داده بود که منتظر اقدامات قانونی باشد.

ضیایی ملک خوبی هم در ترکیه داشت که زهرا با اسنادش می‌توانست آن را تصاحب کند ناچار خیلی سریع به ترکیه رفت تا آن را بفروشد. قرار شد دو سه روز بعد طاهره و مهگل هم به ترکیه بروند. ضیایی به ترکیه رفت و مشغول فروش شد. دو روز بعد طاهره خبر داد که دارند به مقصد ترکیه سوار می‌شوند. ضیایی کار و بارش را گذاشت و به فرودگاه دوید و خیلی انتظار کشید. آخرش طاهره و مهگل را دید که داشتند از گیت پرواز اروپا عبور می کردند. ضیایی دوید و خودش را به آنها رساند: "طاهره؟ مهگل؟ کجا؟" آنها خود را به نشنیدن زدند. ضیایی گیج شده بود. ویبره موبایلش لرزید. برایش از طاهره پیام آمد: "امروز کسی که بلد نباشه خیانت کنه، باخته. مخصوصاً تو کاسبی باید بلد باشی چطور سر طرف کلاه بذاری... من با تو معامله کردم و طبق ایدئولوژی خودت سرت کلاه گذاشتم. تو به زنت و صدوقی نارو زدی، منم به تو. خوش بگذره. راستی! قول میدم پولهاتو در راه بد خرج نکنم."

دریای بی تلاطم، هیچگاه دریانورد ورزیده تربیت نمی کند ● ضرب المثل آفریقایی

رسول نجفیان

یک خواب زندگی‌ام را عوض کرد

چندی پیش قطعه "رسم عاشقی" با صدای "رسول نجفیان" در رسانه‌های مختلف منتشر شد که این اثر بازخوانی متفاوتی از قطعه هیت "رسم زمونه" بود. اثری که شعرش را رسول نجفیان سروده بود، اما شعر قطعه رسم عاشقی اثری از دکتر محمدمهدی سیار و میلاد عرفان‌پور بود و از آنجا که رسول نجفیان یکی از هنرمندانی است که تقریباً هر سال قطعه یا آلبومی با موضوع ماه محرم دارد. به مناسبت ایام اربعین حسینی دقایقی را با رسول نجفیان همکلام شدیم و او علاوه بر توضیح درباره فعالیتهای شخصی‌اش در این عرصه، نکات جالبی را هم درباره آثار موسیقی و مداحی‌های ماه محرم عنوان کرد.

چه شد که قطعه "رسم عاشقی" را خواندید؟

از طرف موسسه "مأوا" با من تماس گرفتند و تولید این قطعه را پیشنهاد دادند و گفتند که دو شاعر جوان هم روی شعر "رسم زمونه" شما، شعر جدیدی سروده‌اند و مایل هستند با همان ساختار بازخوانی شود. امتیاز این اثر برای ناشر است و ایشان هم هیچ وقت حرفی نداشتند. ناشر من آقای دکتر معظمی، رییس موسسه دارینوش، برادر شهید هستند. با آقایان محمدمهدی سیار و میلاد عرفان‌پور که از شعرای جوان ما هستند، شعر را بررسی کردیم. تنظیم این کار هم توسط "نیما علامه"، فرزند مرحوم احمد علامه‌دهر، انجام و در استودیو ایشان ضبط شد. من خودم دهها شعر و آهنگ در رثای شهدای کربلا و دفاع مقدس دارم چون اگر با جامعه باشید و از دردهایش جدا نشوید، در برج عاج زندگی نخواهید کرد. من همیشه تلاش کردم با دردها و عشق‌های مردم زندگی کنم و لطف الهی باعث تولید قطعه‌ای شد که اکنون می‌شنوید. انشاالله اگر مقام ارجمند شهدا، بازماندگان آنها و جانبازان به قدر نوک سوزنی این کار را از ما بپذیرند خوشحال می‌شویم.

چرا هر سال قطعه یا آلبومی در مدح امام حسین (ع) و واقعه کربلا منتشر می‌کنید؟

من هر جا که می‌گردم به مسأله محرم می‌رسم. محرم در دین و آیین ما مقام ارزشمندی دارد چون شما به مقامی می‌رسید که جان خودت، خانواده و خاندانت را می‌گذاری و از آنها می‌گذری تا به حق برسی. تمام اینها عشقی است که آن بندگان به خداوند داشتند. خود ائمه اطهار و اولیا و اوصیا هم تماماً به خداوند و راه خداوند اعتقاد دارند. به هر ترتیب لطف الهی شامل حال من شد و خاطرات شگفت‌انگیزم هرچه بیشتر من را به سمت خواندن برای محرم سوق می‌دهد. ما در محله‌ای زندگی می‌کردیم که همه اقوام در کنار هم بودیم و می‌دیدم که مردی با ادیان مختلف برای این ماه نذر می‌کردند. شاید این خلوص روی من تأثیر گذاشته و نمی‌توانم از این فضا جدا شوم. بعدها که در روستاها به جمع آوری ثروتهای کلان میراث فرهنگی پرداختم و مادرهایی که لالایی می‌گفتند و شاهنامه‌خوانی‌ها و مثنوی‌خوانی‌ها را بررسی می‌کردم، نوحه‌ها و نواهای عاشورایی را هم جمع آوری کردم. پس از جمع آوری این نوحه‌ها و نواها لطف الهی شامل من شد و یک مجموعه به نام "با عاشورا می‌گریم" و یک مجموعه به نام "ذوالجناح آمد بی‌سوار" را منتشر کردیم. این نوحه‌ها همگی پانصد یا ششصد ساله بودند و پیرمردها می‌گفتند که این نواها سینه به سینه به آنها رسیده است. در نتیجه فکر می‌کنم این نواها یک درس و تربیت است و صرفاً یک مراسم آیینی نیست. یک نکته می‌خواهم بگویم که از شما می‌خواهم حتماً در این مصاحبه ذکر کنید. خارج از ایران در کنار دوستانی از کشورهای مختلف بودیم و به آنها گفتم که می‌خواهم یک راز نظامی را برای شما فاش کنم و شاید من را به جرم جاسوسی اعدام کنند! به آنها گفتم این راز بسیار پیچیده و مهم است. گفتم ما یک قدرت بزرگی به نام ماه محرم و یک پیشرو به نام امام حسین (ع) در کشورمان هست، اگر کسی بخواهد به ایران ضربه بزند باید محرم و امام حسین(ع) را از مردم بگیرد. چون ما بمب اتمی و چیزهای دیگر نداریم. اما می‌بینیم که نتوانستند محرم را از ما بگیرند. سالها بر سر این مردم موشکهای بزرگ می‌بارید و خیلی‌ها می‌گفتند همه چیز تغییر می‌کند، اما قدرت امام حسین(ع) باعث شد تا مردم سالهای جنگ را تحمل کنند. از سوی دیگر می‌بینید که هر سال عظمت عاشورا بیشتر می‌شود. درست است که عده‌ای برای نان خوردن یا مثل من برای گرفتن پاکت و چک در محرم کار انجام می‌دهند! اما ۹۹ درصد این مردم خلوص دارند و اگر اتفاقی برای این کشور رخ دهد با یک یا حسین(ع) همه چیز را حل می‌کنند. دلیل ارادت من به محرم این است و اینکه یک خواب باعث شد زندگی من عوض شود و هر سال عرض ادبی به پیشگاه آن امام داشته باشم.

جریان خواب چیست؟

زمانی که مدرسه می‌رفتم یک زباله جمع کن در محله ما بود که در آب انبار یک خرابه زندگی می‌کرد و نامش آقا مهدی بود و هیزم روشن می‌کرد. اهل محل او را دوست نداشتند ولی یک بار که در قهوه‌خانه نشسته بودم، شعری از حافظ خواندم. بعداً فهمیدم سواد ندارد ولی قرآن کریم و حافظ و مولانا را حفظ بود. ایشان از زباله‌ها چیزهایی پیدا می‌کرد و هر روز به اندازه دوازده زار و ده شاهی برای خودش وسایلی پیدا می‌کرد و می‌فروخت و غذایی تهیه می‌کرد. حتی اگر به او ده میلیارد هم می‌دادید بیشتر از آن دوازده زار و ده شاهی برای خودش چیزی جدا نمی‌کرد. با ایشان دوست شدم و تحلیل‌های او از قرآن و حافظ و مولانا روی من تأثیر گذاشت. یک بار خواب ایشان را دیدم که جلوی در همان خرابه‌ای که زندگی



دروغ مثال برف است که هر چقدر بغلطانند بزرگ‌تر می‌شود

● مارتین لوتر

می‌کرد ایستاده بود و در خواب به او گفتم که اینجا چه خبر است. به من گفت وارد شو، امام حسین(ع) آنجا نشسته است. وارد آن آب انبار شدم ولی متأسفانه هیچ چیز جز نور ندیدم، اما صحبتهایی شد و بعد از خواب پریدم و آن شعر "بیا و ببین هان چه‌ها کردند /چه خنجرها در سینه‌ها کردند / چه خشکی که بر چشمه‌ها کردند /چه آتش‌ها بر خیمه‌ها کردند /سر اطهر یادگار رسول /جدا از تن بر نیزه‌ها کردند /چه با مهمان کربلا کردند." را همان شب ساختم و خواندن این شعر حدود سی دقیقه طول می‌کشد. شاید از برکت آن خواب است که با وجود همه گناهان می‌توانم این ارادت را داشته باشم.

نظر شما به عنوان یکی از اهالی موسیقی درباره مداحی‌های این روزها چیست؟!

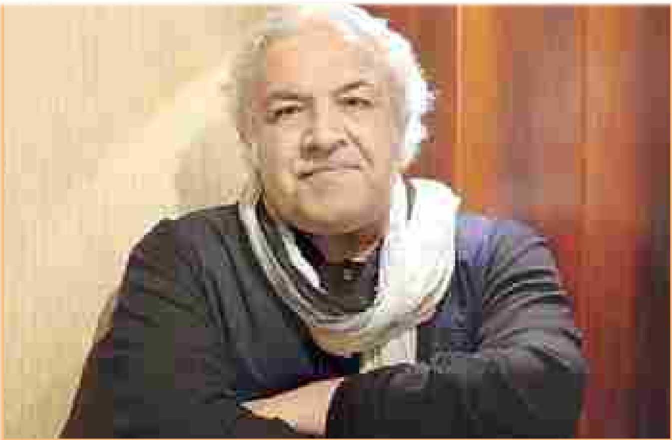
در ابتدا باید بگویم که خاک پای تمام مداحان هستم چون یک بار شخصی گفت که تو وارد مداحی شده‌ای، اما به او گفتم که من اصلاً لیاقت پاک کردن کفش مداحان را هم ندارم. تمام این افراد برای من مقدس و محترم هستند اما یک سری مداحی‌ها هست که مشخص است سوادی پشتشان قرار ندارد. البته خوشبختانه دیدم که جناب "سعید حدادیان" و برخی عزیزان تشکیلاتی را راه انداختند تا هر کسی به خودش اجازه ندهد وارد این عرصه شود. برخی عزیزان مثل آقایان حدادیان، طاهری یا کریمی حق بزرگی بر گردن مداحی کشور دارند و خوشبختانه کارشان هم به روز است. من هم همیشه انتقاداتی نسبت به مقوله مداحی‌های ماه محرم داشتم اما مداحان سرشناس کشور، این حوزه را از آفت مصون می‌دارند.

بالاخره حرفه اصلی شما چیست؛ بازیگری، نویسندگی، خوانندگی یا نوازندگی؟

یک بار دیگر هم یک عزیزی این را پرسید و در پاسخ گفتم من جوجه اردک زشت هستم، وقتی سمت کارگردانی می‌روم، می‌گویند این بازیگر است و به دنیای موسیقی که وارد می‌شوم، می‌گویند این کارگردان است، اما واقعیت این است که من از نوجوانی در همه این حوزه‌ها فعالیت داشته‌ام. چون در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که همه اعضای آن اهل هنر بودند. پدرم در همدان شاگرد عارف قزوینی بود. من در میان هنرهای مختلف بزرگ شده‌ام. همزمان به کلاس استاد مهرتاش برای یادگیری موسیقی می‌رفتم و در کلاسهای اسکویی‌ها هم آموزش تئاتر می‌دیدم. بعد در همان دوران عضو سینمای آزاد شدم و چند فیلم ساختم که یکی از آنها به اسم "هاپولی جان" در آسیا اول شد. از نوجوانی متوجه شدم سینما ترکیبی از همه هنرهاست. تئاتر، موسیقی، درام و... در آن وجود داشت در نتیجه عاشق سینما شدم.

آیا بهتر نبود این همه سال فقط در یک رشته هنری فعالیت می‌کردید؟

صددرصد! برای همین بعد از سالها تجربه‌اندوزی در رشته‌های مختلف به هنرجویان و دانشجویانم توصیه می‌کنم فقط در یک رشته متمرکز شوند، چون به ندرت پیش می‌آید کسی بتواند مثل چارلی چاپلین به نابغه همه هنرها تبدیل شود و در زمینه بازیگری، کارگردانی، موسیقی، درام، بدلکاری و هنرهای دیگر به درجه استادی



برسد و شهرت جهانی کسب کند. در کشور ما تخصص داشتن در چند رشته هنری، هم خوب است و هم مشکلاتی دارد. متاسفانه وقتی شخصی در رشته‌ای به شهرت می‌رسد برای کارهای دیگر هم سراغ او می‌آیند، برای مثال چند وقت پیش از من خواستند که مجموعه شعرهایم را چاپ کنم، گفتم شعرهای من چیز خاصی ندارد که آنها را منتشر کنم، اما به دلیل این که مردم من را می‌شناسند اصرار به چاپ آن داشتند! از این وسوسه‌ها هم کم نیست، برخی تمایل دارند از نام افراد معروف در حوزه‌های مختلف استفاده کنند

یک بار که در قهوه‌خانه نشسته بودم، شعری از حافظ را برای فردی خواندم که بعداً فهمیدم سواد ندارد ولی قرآن کریم و حافظ و مولانا را حفظ بود. ایشان از زباله‌ها چیزهایی پیدا می‌کرد و هر روز به اندازه دوازده زار و ده شاهی برای خودش وسایلی پیدا می‌کرد و می‌فروخت و غذایی تهیه می‌کرد

زندگینامه شما را که می‌خواندم، متوجه شدم تحت تأثیر یک روحانی، تئاتر را شروع کردید؟

در گذشته کلاس ششم را که تمام می‌کردیم و وارد دوره راهنمایی می‌شدیم درسی به نام فقه داشتیم که یک معلم روحانی که خیلی هم بزرگوار بود، آن را به ما درس می‌داد. ایشان خاطرات و زندگینامه اولیا و انسانهای بزرگ یا داستانهایی درباره نماز یا معایب رفتارهایی مانند دروغگویی را برای ما به شکل داستان تعریف می‌کرد و از ما می‌خواست آنها را اجرا کنیم. همکلاسی‌های من کامران فیوضات و مرتضی اردستانی بودند. معمولا ما سه نفر روایتهای این معلم را اجرا می‌کردیم. واقعا از آن زمان عشق به تئاتر در من شکل گرفت.

در سینمای ایران چند نفر از لحاظ شخصیت خیلی شبیه هم هستند. یکی شما هستید، دیگری زنده‌یاد حسین پناهی بود و یکی هم بهروز بقایی. به این شباهت اعتقاد دارید؟

بله، چون حسین از دوستان عزیز من بود، از آن زمانی که پدر عبدالله اسفندیاری، حسین را در قبرستان‌های امامزاده قاسم کشف کرد با هم دوست شدیم.

حکایت این کشف چه بود؟

پدر عبدالله اسفندیاری متولی امامزاده قاسم بود. در سالهای تعریف می‌کرد، یکسری از جنگ‌زده‌ها مقبره‌های خصوصی را گرفته‌اند و در آنجا زندگی می‌کنند. آقایی آنجا هست که استعداد عجیب و غریبی دارد، روحانی هم هست، فکر می‌کنم خیلی به درد کار شما بخورد. حسین را من اولین بار آنجا دیدم و اولین کارش هم "یک گل و بهار" بود که من دستیارش شدم و بعد از آن حسین می‌نوشت و من کار می‌کردم و به طور متناوب من، حسین و داوود میرباقری تله‌تئاترهای دوشنبه را کار می‌کردیم. دست تقدیر هم این شد که جنازه حسین را خود من جمع کردم. من خاطرات عجیبی با حسین دارم، ترافیک که می‌شد خودرو را ول می‌کرد و می‌رفت، کاری هم به هیچ کس نداشت. یادم هست یک بار ۲۰۰ تومانی تازه به بازار آمده بود، مثلا از میدان ونک تا جام‌جم کرایه دو نفر، دو یا سه تومان می‌شد. من و حسین سوار تاکسی بودیم و پول خرد نداشتیم. حسین هم تازه حقوق گرفته بود. یک ۲۰۰ تومانی به راننده داد. راننده آن موقع ما را نمی‌شناخت و به ما گفت، من پول خرد ندارم، حسین هم در جوابش گفت، بقیه‌اش باشد برای خودتان! خواستیم برویم که راننده یقه‌مان را گرفت و گفت، پول تقلبی به من می‌دهید؟ بنده خدا باور نمی‌کرد تا چند نفر آمدند و به راننده گفتند، بابا! این اسکناس که تقلبی نیست! اما راننده گفت، اینها دیوانه‌اند و سوار شد و رفت و البته ۲۰۰ تومانی را هم با خودش برد!

زهره زمانی، ترانه سرا

از خشونت کاراته تا سرودن عاشقانه‌های یک فوتبالیست

یکی از مهمترین عناصر موفقیت یک کار موسیقایی، ترانه کار است چون هرچقدر هم که موسیقی و صدای خواننده خوب باشد تا زمانی که ترانه خوبی انتخاب نکند، کارش ماندگار نخواهد شد. به همین دلیل سراغ یک ترانه سرای جوان و البته پر کار رفتیم تا از ترانه سرایی بیشتر بدانیم. اینکه چگونه "زهره زمانی" خودش سمت ترانه رفته و امروز به صورت حرفه‌ای فعالیت می کند، سوژه گفتگوی خواندنی پیش روی شما شد...

گفتگو: علی کیانی موحد

عکس: مجید شادمان نژاد

نوشتن را از چه زمانی شروع کردید؟

با کتاب "شمس تبریزی" شعر را شناختم. فکر کنم سیزده ساله بودم که در کتابخانه پدر، با این کتاب آشنا شدم و علاقه‌ام به شعر شکل گرفت. آن زمان شروع به نوشتن متنهای مختلف کردم و نمی‌توانستم شعر بنویسم.اماپواشکی و شبانه نوشتن را ادامه دادم تا سالها بعد یعنی در سال ۸۶ که اولین کار حرفه‌ای را برای آقای "مهراج محمدی" نوشتم.

تحصیلات شما مهندسی کامپیوتر است. چرا رشته مرتبط نخواندید؟

(باخنده) می گفتند پول در کامپیوتر است. شاید برایتان جالب باشد که بگویم از سال ۷۹ یعنی چهارده سالگی من تا ۸۹ کاراته کار می کردم. فضای خشن کاراته در کنار درس خواندن و نوشتن متنها هم زمان جلو می‌رفت. چون به خودم می گفتم خیلی آدم جدی هستم و متنهای من را فردی نباید بخواند و بداند می‌توانم شعر بگویم.

ادبیات را هم به صورت جدی مطالعه کردید؟

بله، این نبود که بدون مطالعه بخواهم فقط چند خطی بنویسم. هر کتابی که می‌توانستم پیدا می کردم و کنار درسهای دانشگاه، آنها را مطالعه می کردم تا کمی آکادمیک هم مطالعه داشته باشم.

و ورزش را به یکباره رها کردید...

در کاراته بسیار موفق بودم. عنوان سومی کشور را بدون مربی به دست آوردم، چراکه آن زمان در شهرمان مربی نبود و با تمرینهای خودم راهی مسابقات شدم، به تدریج کلاسهای آموزشی هم برای بقیه گذاشتم. مدتها درگیر بودم اما به جایی رسیدم که فهمیدم بدون حمایت نمی‌توانم پیشرفت کنم و به همین دلیل ورزش را رها کردم.

چه شد ترانه سرایی برای شما جدی شد؟

همیشه برای من جدی بود اما پس از اینکه با آقای محمدی آشنا شدم، او به من گفت تو که در حال نوشتن هستی، چرا ترانه نویسی را جدی دنبال نمی کنی؟ گفتم ترانه نویسی یعنی چه؟به من توضیحاتی داد و از من خواست سبک تر و محاوره‌ای تر بنویسم. تا پیش از آن بیشتر در اوزان سنگین می‌نوشتم. اما از همان سال ۸۶ همکاری من با صداوسیمای همدان آغاز و ترانه سرایی برایم جدی شد. مدتها شعر کودک می‌نوشتم و جز پر کارترینهای سازمان بودم.

از چه زمانی بین دوستان و آشنایان معروف شدید؟

پس از پخش تیتراژ یک برنامه در تلویزیون همدان که نزدیک دو ماه هر شب پخش می‌شد و این باعث شد اطرافیان و خانواده هم کار من را بشنوند و آنها به تدریج پیگیر کار من شدند. وقتی با مخاطب روبرو می‌شوید هم حساسیت کار بالا می‌رود و هم انرژی زیادی می گیرد چون یک هنرمند برای دیده و شنیده شدن توسط دیگران کار می کند.

با چه هنرمندانی همکاری داشته اید؟

محمدرضا عیوضی، مانی رهنما، پژمان جمشیدی که البته قرار بود تیتراژ سریال پژمان شود که نشد، مازیار فلاحی، حمید عسکری و مجید اخشابی از جمله هنرمندان مطرحی هستند که با آنها به عنوان ترانه سرا فعالیت کرده‌ام.

مدتی است دیگر در تیتراژها نیستید. چرا؟

مدتی است با سازمان همکاری ندارم چراکه خیلی در کارها دست می‌بردندو سعی می کردند ترانه‌ها را ادیت کنند که یکدفعه کل کار تغییر می کرد. به همین دلیل تصمیم گرفتم با سازمان همکاری نکنم و با خوانندگان به صورت شخصی فعالیت داشته باشم.

از خارج کشور هم پیشنهاد داشتید؟

برای همه افرادی که حرفه‌ای کار می کنند این پیشنهاد هست اما در ایران آنقدر خواننده و آهنگساز زیاد هست که وسوسه نمی‌شوی بخواهی با خارج نشینان همکاری کنی.

سوال بعدی من همین بود، اینکه چرا اینقدر جماعت خواننده و آهنگساز زیاد شده است...

هر عطشی از یک سری کمبودها نشات می گیرد. باید از لحاظ جامعه شناسی بررسی شود چرا مردم سمت خوانندگی و آهنگسازی می‌روند؟! بخشی از آن به خاطر شهرت است. هر فردی اگر در مسیر درست حرکت کرده باشد و حرفه‌ای کارش را ادامه دهد، خیلی خوب است اما مشکل این است که بسیاری از افرادی که می‌بینید، بدون طی کردن این مسیر و با پول خرج کردن می‌خواهند مطرح شوند.

خود شما به پیشنهاد آنهایی که فقط پول دارند چه جوابی می‌دهید؟

یک وقتهایی جواب مثبت می‌دهم و برایشان ترانه می‌نویسم تا عطش آنها فروکش کند. زندگی من از راه فروش ترانه است و بنا به صلاحدید شرایط، ممکن است باز هم اینگونه ترانه هایم را بفروشم.

برای من جالب است که کتاب ترانه هایتان هم منتشر شده است...

بله، پس از ده سال کار حرفه ای، بالاخره اولین کتاب ترانه هایم منتشر شد. اکثر ترانه‌های داخل کتاب خوانده شده‌اند و به همین دلیل ده سال طول کشید تا کتاب را منتشر کنم.

غیرمجاز هم کار کردید؟

دوست داشتم کار نکنم چون نباید اسم بزنید و اگر اسم بزنید هم که ممنوع الکار می‌شوید. همیشه سعی کردم در راستای قوانین و مقررات پیش بروم که مشکلی برایم پیش نیاید.

یعنی کل زندگی شما شعر و ترانه است؟

خیر. عاشق هنر هستم. نمایشگاه عکاسی و نقاشی می‌روم و از آنها برای ترانه هایم ایده می گیرم. شش ماه پیش از سریال پژمان، به ذهنم رسید عاشقانه‌های یک فوتبالیست را بنویسم. آنها را در یک ترانه نوشتم که با پژمان آشنا شدم و حالا کار طوری است که انگار برای او نوشته‌ام. البته اینگونه هم نیست که از صبح تا شب در خانه بنشینم و بخواهم فقط ترانه بنویسم! شاید برای شما جالب باشد که در این چند سال به اکثر نقاط ایران سفر کرده‌ام و مشغول ترانه سرایی نواحی هستم. یعنی سراغ افراد مختلف در شهرهای مختلف رفتم و از آنها موسیقیهای مختلف را گرفتم تا بتوانم بر روی آنها شعر امروزی تر بنویسم.



با دنیای مجازی



قاب خانوادگی خانواده هنرمند اسکندری در روز تولد سارا خانم، دختر بزرگ خانواده. تبریک به این گریمور خوب تئاتر و سینما.



بهرام رادان این عکس یادگاری را در کنار عمو اسدالله یکتا گرفت و منتشر کرد. ممنون از بهرام و تشکر ویژه‌تر از مصطفی کیایی که از اسدالله یکتا در فیلم خود استفاده کرده است.



زوج مجری تلویزیونی یعنی نیما کرمی و همسرش زینب زارع به همراه سه فرشته آسمانی که تا آنجایی که اطلاع داریم یکی از آنها فرزند خودشان است.



عکس خاص و عجیبی که باران کوثری منتشر کرده مربوط به دو سال پیش است که تصادف کرده و دچار جراحت شده بود.

تنها محدودیتهای شما، محدودیتهایی است که به آن اعتقاد دارید • بیبو

روایتی از چگونگی دریافت نشان ویژه کشور لهستان

مرثیّه گمشده

۴

به قلم خسرو سینایی



خلاصه قسمت قبل: در قسمتهای قبل خواندیم که شاه به نیوزلند رفت و استقبال لهستانیهای مقیم نیوزلند باعث شد مدیریت تلویزیون از خسرو سینایی که سالها به دنبال ساخت مستند حضور لهستانی‌ها در ایران زمان جنگ جهانی دوم بود، بخواهد مستندش را شروع کند، اما مشکل آنجا بود که می‌گفتند تصاویر شاه باید در اول مستند باشد و سینایی به دنبال منتفی کردن این کار بود که انقلاب شد. سینایی در آرشیو صداوسیما به دنبال نگاتیوهای مستندش می‌گشت و...

۱۳۶۱

به لابراتوار صداوسیما رفتم و از دوست و همکار قدیمی ام، اکبر عالمی که آن زمان مسئول لابراتوار صداوسیما بود، خواستم نامه‌ای مبنی بر تایید وجود نگاتیوها در لابراتوار بنویسد. او هم از یکی از کارمندانش خواست تا آرشیو نگاتیوها را بررسی کند. کارمند رفت و یکی دو دقیقه بعد برگشت و گفت:"نگاتیو فیلم لهستانی‌ها در آرشیو موجود است." با خوشحالی تایید لابراتوار را گرفتم و به دفتر گروه فیلم و سریال رفتم و قرار شد فیلم را آماده نمایش کنم.

موضوع جدی شده بود. به خانواده‌ام گفتم که به ده روز وقت نیاز دارم تا طرح تدوین فیلم را بنویسم و در این ده روز نمی‌خواهم با هیچ فردی ملاقات و یا حتی مکالمه تلفنی داشته باشم:"اصلا بهتر است بگویید به سفر رفته است!"

صبح روز بعد به اتاق کارم رفتم و در را بستم تا تمرکز ذهنی ده روزه‌ام را شروع کنم. صحنه‌هایی را که چند سال، بارها و بارها روی میز مونتاژ دیده بودم، در ذهنم مرور کردم و پشت سر هم می‌نوشتم. خودم واقف نبودم که فیلم لهستانی‌ها مدتها بود در ذهنم ساخته شده و فقط بایستی طرح آن را روی کاغذ می‌آوردم و روی میز تدوین، صحنه‌ها را به هم می‌چسباندم. دو ساعت بعد، طرح تدوین فیلم نوشته شد! از اتاق کارم بیرون آمدم. اعضای خانواده به من خندیدند و گفتند:"تو که می‌خواستی خودت را ده روز زندانی کنی، پس چی شد؟!" جواب دادم:"ظاهراً فیلم از مدتها پیش توی ذهنم ساخته شده و فقط خودم خبر نداشتم!"

از خانم فریده عسگری، همکار صمیمی و تدوینگرم خواهش کردم تا در تدوین فیلم با من همکاری کند. همکاری او که بسیار منظم و دقیق بود، بار مرا سبک می‌کرد و می‌توانستم به نیازهای دیگر فیلم چون موسیقی و گفتار بیندیشم. البته من سالها در رشته‌های مختلف موسیقی فعالیت و تحصیل کردم، اما سینما حرفه‌ای است که همه ذهنیتهای گوناگون انسان را در خود می‌بلعد. از وقتی که به سینما پرداختم، کار جدی موسیقی را کنار گذاشتم و امروز تنها پیوند من با موسیقی، گاهگاه نوشتن موسیقی برای فیلم خودم است. پیش از این برای چند فیلم کوتاه موسیقی نوشته بودم، اما فیلم "لهستانی ها" دومین فیلم بلندی بود که می‌خواستم برایش موسیقی بنویسم. برادر "آنا افخمی" که زمان جنگ به سیبری رفته و در اردوگاههای آنجا بیمار شد، هنگامی که مرگ را از نزدیک دید، یک ملودی برای خودش ساخت و با ویلون نواخت و به خواهرش که نوازنده پیانو بود، تقدیم کرد و هنوز هم خانم آنا که نزدیک به ۹۰ سال دارد، گهگداری با احساس فراوان آن را اجرا می‌کند. من هم با اجازه "آنا" ملودی را گرفتم و همراه با چند تم لهستانی دیگر با تم معروفی که سالها پیش بر اساس شعر وحشی بافقی یعنی "دوستان شرح پریشانی من گوش کنید" ساخته شده بود، ادغام کردم و از ادغام این تمهای لهستانی و ایرانی، موسیقی فیلم شکل گرفت. حاصل کار موسیقی نسبتا جذابی شد که چند سال بعد آقای دکتر عالمی که برنامه سینمایی "آن روی سکه" را در تلویزیون اجرا می‌کرد، با موافقت من مدتها قسمتهایی از آن را برای موسیقی شروع برنامه مورد استفاده قرار می‌داد. گفتار فیلم نیز داستان خودش را دارد. معتقد بودم فردی که گفتار را می‌نویسد و می‌گوید، باید نسبت به فیلم احساسی شبیه من داشته باشد و چه فردی نسبت به موضوع، احساسی نزدیکتر از خود من داشت؟! با آن که کار سختی بود، گفتار فیلم را نوشتم و شبی همه پتوهای منزلمان را به در و دیوار اتاق آویزان کردم تا صدای خیابان مزاحم نباشد و با یک ضبط صوت ناگرای قدیمی از ساعت ۹ شب تا ۴ صبح، به تنهایی گفتار را ضبط کردم. در حالی که امروز از کرده‌ام پشیمان هستم چون گرچه احساسی که می‌خواستم به فیلم منتقل شد، اما کیفیت فنی صدا در شرایطی ضبط شده بود که تا به امروز هر بار که فیلم را می‌بینم، آزارم می‌دهد. سرانجام کار تدوین و میکساژ صدای فیلم به پایان رسید و فیلم برای قطع نگاتیو به لابراتوار تحویل داده شد و...

به جنگ آلرژی پاییزی برویم

پاییز شایع ترین فصل آلرژی نیست اما هنوز بسیاری از افراد از حملات خاموش آلرژنها در فصل های سرد رنج می برند.

گیاهانی که در پاییز گرده افشانی می کنند، اغلب افرادی که مبتلا به آلرژی بهاره هستند را مجدد تحت تاثیر قرار می‌دهند.

به طور قطع نمی توان از آلرژی اجتناب کرد. از طرفی تنوع داروهای ضد حساسیت در بازار برای کنترل علائم آلرژی بسیار است، ولی همه آنها دارای عوارض جانبی از جمله خواب آلودگی هستند. خبر خوب این است که مصرف برخی گزینه های غذایی به شما کمک می کند تا بهتر بتوانید واکنش های آلرژیک را در فصل پاییز را مهار کنید:

کلم بروکلی: شهرت این سبزی به خاطر ویتامین ث موجود در آن است. مطالعات انجام شده نشان می دهد که مصرف روزانه ۵۰۰ میلی گرم ویتامین ث در روز می تواند به کاهش علائم آلرژی مانند سرفه، عطسه و گرفتگی بینی کمک کند. برای بهره مندی از دوز اضافه ویتامین ث می توانید به همراه کلم بروکلی، گل کلم و انواع دیگر خانواده کلم را نیز مصرف کنید.

پیازوسیر: هر دو غنی از کورستین هستند؛ یک نوع آنتی اکسیدان قوی که مانند آنتی هیستامین عمل می کند و باعث کاهش شدت علائم آلرژیک می شود. کورستین همچنین دارای اثرات ضدالتهابی است و اثرات ضدالتهابی اش به مهار بخشی از دستگاه ایمنی شما که باعث آلرژی می شود، کمک می کند و میزان تولید هیستامین را کاهش می دهد. این ماده همچنین در سیب، جوی دو سر و مریم گلی یافت می شود.

کدوتنبل: حاوی کاروتنوئیدها یا همان پیش سازهای ویتامین آ، با نقش آنتی اکسیدانی است و در مبارزه با آلرژی نقش مهمی دارد. کدو تنبل خام دارای ویتامین C نیز هست. این ویتامین در تقویت سیستم ایمنی و پیشگیری از عفونت های تنفسی در فصل پائیز و زمستان نقش عمده ای دارد. علاوه بر این، محتوای فیبر بالای کدو تنبل به بهبود فرایند هضم کمک می کند.

ماست: باکتری های زنده موجود در برخی موادغذایی مثل ماست و کفیر دستگاه گوارش را تحریک به ساخت گلبول های سفید و پادتن و همچنین فاکتورهای رشد و ترکیباتی می کند که می تواند میزان عکس العمل ارگانیسم نسبت به مواد آلرژی زا را کاهش دهد.

ماهی های چرب: مصرف برخی ماهیهای چرب مثل سالمون و ساردین می تواند سبب افزایش میزان امگا۳ در بدن شده و میزان التهاب که یکی از نشانه های آلرژی در بدن است را کاهش دهد. بررسی های بسیاری نشان داده است کودکانی که از سن پایین مصرف ماهی های چرب را آغاز می کنند، کمتر در معرض ابتلا به انواع آلرژی‌ها قرار می گیرند. درحقیقت مصرف ماهی بین امگا۳ و امگا۶ دریافتی در ارگانیسم تعادل ایجاد کرده و تاثیر مثبتی بر کارکرد سیستم ایمنی و کاهش نشانه های آلرژی دارد.





دمنوش آرامش

نوشیدن دمنوش‌ها در فصل‌های پاییز و زمستان بسیار مفید است و نقش موثری در پیشگیری از ابتلا به بیماری‌های مختلف دارند. سنبل الطیب، یکی از پرمصرف ترین گیاهان دارویی است که مصرف صحیح آن تقویت اعصاب، کاهش استرس و افزایش آرامش را به همراه دارد. این گیاه برای تولید داروهای شیمیایی نیز مورد استفاده قرار می گیرد. پس برای آشنایی با خواص دارویی این دمنوش با ما همراه باشید.

خواص

ریشه سنبل الطیب دارای طبع گرم و خشک است. این گیاه اثر ضد تشنج دارد، در رفع تب و ناراحتی‌های عصبی مفید و ضد اسپاسم و آرام‌بخش است. بی خوابی را درمان می کند و سبب از بین بردن کِرم معده و روده می‌شود. در درمان میگرن موثر است و دلهره، تشویش و نگرانی را برطرف می کند. گرد گیاه سنبل الطیب زخم‌ها را التیام می‌بخشد. گیاه سنبل الطیب در تهیه داروهای مسکن، قلبی، ضداضطراب، میگرن، تشنج و درد کاربرد دارد.

نحوه مصرف

برای تهیه دمنوش آرام‌بخش سنبل الطیب، ریشه خشک شده سنبل الطیب را بشویید و مقداری معین آب جوش به آن اضافه کنید سپس بگذارید این محلول به مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه دم بکشد تا ترکیبات شیمیایی آرام‌بخش این گیاه آزاد شود. در صورت تمایل می‌توان از ۱۵ گرم سنبل الطیب و ۱۵ گرم گل گاوزبان به همراه یک عدد لیموعمانی برای تهیه دمنوش آرام‌بخش استفاده کرد. نوشیدن این دمنوش حداقل نیم ساعت قبل از خواب بسیار مفید است.

عوارض

از آنجایی که سنبل الطیب برای کلیه مضر است باید آن را با کتیرا مصرف کرد. استفاده از این گیاه در برخی افراد عوارض جانبی نظیر سردرد، ناآرامی و حتی بی‌خوابی را به همراه دارد. به علت اینکه این گیاه بر روی سیستم عصبی مرکزی تاثیر می گذارد، در مواردی که فرد نیاز به بیهوشی داشته باشد، تداخل این گیاه با داروهای بیهوشی اثر بدی روی بیمار می گذارد بنابراین باید حداقل ۲ هفته قبل از عمل جراحی مصرف این گیاه قطع شود همچنین در استفاده از گیاه سنبل الطیب در دوران بارداری و شیردهی باید احتیاط شود.

تغییر در پنج حرکت

مریم مجیدی نژاد

تغییر ساده نیست خصوصاً زمانی که باید عادتهایمان را کنار بگذاریم و کسانی که تا به حال تصمیمات تازه‌ای گرفته‌اند این موضوع را به خوبی درک می کنند. اما آنچه ممکن است ندانید، این است که طبق پژوهش های جدید برای اینکه در مسیر عادت جدید قرار بگیرید، باید از پنج مرحله مختلف عبور کنید و ما در اینجا پنج مرحله تغییر را در اختیار شما قرار می‌دهیم تا بتوانید با استفاده از این مراحل پیشرفت خود را بسنجید و برای موفق ادامه دادن انگیزه پیدا کنید.

۱: پیش از اندیشه:

همان طور که از اسمش پیداست، به معنی قبل از تفکر است. این مرحله نشان دهنده زمانی است که تغییر ممکن است مورد نیاز باشد اما شخص آمادگی آن را ندارد و نیاز به تغییر را در آگاهی خود تجربه نمی کند. مثلاً ممکن است شما بگویید احتمالاً به یک ملک احتیاج دارید اما هیچ برنامه جدی برای شروع پس انداز در ۶ ماه آینده نداشته باشید. شاید شما هم الان در این مرحله باشید!

۲: اندیشیدن:

می توانید این مرحله را "درباره آن فکر می کنم" بنامید. در این مرحله می‌دانید باید تغییر کنید، اما هنوز آمادگی آن را ندارید. در این مرحله از نیاز به تغییر آگاه شده‌اید، ولی تغییر قابل مشاهده‌ای هنوز اتفاق نیافتاده است. یعنی تغییر نکرده‌اید، اما فکر می کنید این یک پیشرفت است. رفتن از پیش تفکر به تفکر یک قدم بزرگ است. اما ما معمولاً این پیشرفت را بزرگ نمی‌دانیم چون هنوز در ظاهر اتفاقی نیفتاده. پس اجازه ندهید به چشم نیامدن این نتیجه شما را از تغییر منصرف کند، چون شما در حرکت رو به جلو هستید.

مثلا اگر در مرحله ای هستید که دریافته‌اید قسمتی از زندگی مالی تان نیاز به تغییر دارد، این مرحله را جشن بگیرید. اولین قدم به جلو این است که فکر تغییر به آگاهی شما بیاید.

۳: آماده سازی:

یعنی حالا در نیمه راه هستید و تا الان هیچ تغییر ظاهری اتفاق نیفتاده. اما شما برای تغییر آماده‌اید و در این لحظه تصمیم گرفته‌اید که برای پس انداز کردن تلاش کنید.

مثلا: ثبت نام برای عضویت در باشگاه، تحقیق در رابطه با چگونگی ترک سیگار یا تهیه آن غذایی که می‌خواهید جایگزین سوسیس و کالباس مورد علاقه تان کنید.

این مرحله از نظر مالی می‌تواند شبیه این باشد که حواستان به صورتحسابها باشد و تمام دخل و خرجتان را به روز کنید، یا اینکه فکر کنید چه برنامه ای را می توانید جایگزین برنامه خریدهای بی رویه‌تان کنید.

در این مرحله همه چیز در حال حرکت است. شما ممکن است احساس خستگی کنید یا در گذشته چند بار شکست خورده باشید، اما دلگرم می‌شوید وقتی بدانید در حرکت رو به جلو هستید. نکته مهم در این مرحله این است که انگیزه رفتارهای عادتی خود را درک کنید. پس باید پرسید، آیا مکانها، رویدادها، افراد یا حالات ذهنی خاصی وجود دارد که شما را ترغیب کند طبق عادتهایتان رفتار کنید؟ در این مرحله برای اینکه به گونه‌ای متفاوت با این محرکها رفتار کنید، راه جدیدی کشف خواهید کرد.



۴: اقدام:

همان طور که گفته شد، تا قبل از مرحله ۴ شروع به تغییر رفتار نمی کنیم، اما در این مرحله شما به انجام کاری متفاوت از آنچه تاکنون انجام می‌دادید می پردازید. شما به جای تبدیل کردن حقوقتان به چک پول آن را به حساب پس اندازتان منتقل می کنید. این همان مرحله‌ای است که همه ما می‌شناسیم چون قابل مشاهده است و تنها مرحله‌ای است که خود را در آن می سنجیم. این نکته مهم است که متوجه باشیم تمامی مراحل گذرانده شده برای به موفقیت رسیدن در این مرحله لازم هستند. اما بدون آنکه زندگی، ذهن و محیطمان را آماده کنیم نمی توانیم از رفتار جدیدمان حمایت کنیم و به حالت ترس و غلبه عادتهای گذشته بر می گردیم.

بازگشت به حالت اوّل

یعنی تکرار مجدد عادتهایی که سعی در ترکشان داشتیم. این مرحله جدایی از مدل تغییر نیست، گرچه برخی روانشناسان این حالت را به مراحل این مدل اضافه می کنند.

پس اگر شما تصمیم گرفته اید هزینه‌هایتان را محدود کنید، ولی یک شب که با دوستانتان بیرون هستید، تمام نقشه‌هایتان را به باد می‌دهید به این معنی نیست که کاملاً شکست خورده‌اید چون می‌توانید از این تجربه به عنوان یک درس استفاده و زمانی که دوباره در یک موقعیت مشابه قرار گرفتید، به جلو حرکت کنید. به همین دلیل است که باید گفت تغییر عادت یک باره و با تمام قدرت نیست و در واقع اینجا مرحله تمرین، شکست، تصمیم و اشتیاق برای ادامه دادن است.

۵: نگهداری:

با وجود اینکه مرحله عمل سخت است، نگهداری ساده‌تر است. چون در این مرحله رفتار جدید شما به صورت عادت در آمده و محرکهای کمتری می‌تواند شما را به عادتهای قدیمی سوق دهد. اما نمی شود به خود اعتماد کامل هم داشت پس هنوز لازم است در رابطه با حفظ ریتم و الگوهای جدید خود آگاه باشید.

ناگفته نماند مدت زمانی که برای شروع یک عادت جدید باید صرف شود، ۱۲ هفته است، اما متأسفانه جدول زمانی دقیقی وجود ندارد و بسته به اینکه عادت قدیمی چقدر ریشه دار شده، حالت روحی شما در چه شرایطی است و تغییر رفتار هویت شما را چگونه تغییر داده، این بازه زمانی، می‌تواند کوتاهتر یا طولانی تر شود.

صبر کلید نهایی است. می‌توان یک شبه تغییر کرد اما تغییر واقعی و پایدار معمولا سالها طول می کشد.

علت را از طرف کنید تا معلول خود به خود از بین برود

● دوسروانتس

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

از شرایط نترس

این گل ناز است. واقعاً هم ناز دارد. صبح‌ها دیر باز می‌شود و عصرها زود می‌خوابد. یک ریزه هم باهاش بداخلاقی کنی، قهر می‌کند. حالا ببینید گل نازی که خیلی ناز دارد در یک خاک خشک و سفت و بدون کود سبز شده و گل داده. کار ندریم که بعد از اینکه عکس را گرفتم بچه‌ای آمد و گفت: "مامان گل!" مادرش گفت: "برو بکنش!" و کندش و برد و خاک گفت: "اگه تو باغچه فقط یه گل باشه / گل اون باغچه که چیدن نداره!" حالا با اینهایش کار نداریم و از این گل ناز الهام می گیریم که همیشه این شرایط نیست که باعث می‌شود پیشرفت کنیم یا پسرفت. وقتی بوده که توی یک محله و خانواده بد یک بچه‌ای ساخته شده که توی قصر شاهی هم نمونه‌اش نیست، وقت هم بوده که آدم در خاندان نوح نبی زاده شده و خودش را خراب کرد. این گل ناز دارد همین را می‌گوید. یاد بگیریم که در شرایط خراب خودمان را خوب نگه داریم.



کار رایگان



بچه که بودیم، تابستان‌ها روی بام می‌خوابیدیم. مادرمان به پای ماها چیزی مثل بند قنداق گره می‌زد و یک سرش را به پای خودش می‌بست تا توی خواب راه نرویم و نیفتیم پایین. حالا این آقا را ببینید که پای بچه را به خودش بسته و دارد تبلت بازی می کند. لابد مادر بچه رفته نان بخرد ضمناً قبض آب و برق را هم پرداخت کند. پدر هم برای اینکه بچه بلایی سر خودش نیاورد و خودش هم با خیال آسوده تبلت پیمایی کند، پای بچه را به خودش فیکس کرده و یک خرس عروسکی هم دستش داده. ای پدر دانا! گیرم حالا که کوچک است توانستی پایش را ببندی و خودت به کارهایت برسی. فردا که بزرگ شد، چطور می‌خواهی پایش را ببندی و به کارهایت برسی؟ لابد می گویی دیگه از آب و گل در اومده و رهایش می کنی. او هم می‌رود پدری می‌شود بدتر از این: بچه را از همان روز تولدش ول می کند. بچه او که نوه توست، وقتی بزرگ شد... نمی‌توانم تصور کنم چطور پدری می‌شود و آیا اصولاً مایل است پدر شود؟ آیا بچه را می برد می‌فروشد و تبلت جدید می‌خرد؟ گله نکنیم اگر نسل به نسل خراب‌تر می‌شویم. حالا جالب است که اگر زنی طلاق بگیرد و آدم معقولی هم باشد و بچه‌اش چنین پدری داشته باشد، باز هم حق ولایت با مادر نیست. آدم می‌ماند معطل که بگوید سیب یا بگوید آقا پای بچه رو واکن دستای خودتو ببند. یه مقام مسؤولی نیس که اینا رو ببره آموزش رایگان بده کار رایگان هم از شون بکشه؟ عکس را خواننده خوب ما آیدی پاییز ۵۶۲۶ فرستاده که ممنونش هستیم.

همه رو یه جا نریز!

این برگه‌هایی است که فقط جلو یک خانه ریخته‌اند. جلو تمام خانه‌ها همین‌قدر کمتر یا بیشتر از اینها می‌ریزند. از صبح تا عصر همین‌طور هی می‌آیند و توی تمام کوچه‌ها و خیابانها از اینجور کاغذها می‌ریزند. برخی را باد می‌برد و برخی را رفتگر جارو می کند. وسط پیاده‌روها قدم به قدم تراکت پخش کن ایستاده و هی به همه کاغذ تعارف می کنند. برخی‌ها نمی گیرند برخی‌ها هم می گیرند و دو قدم آنورتر می‌اندازند زمین. اگر حوصله‌اش را دارید حساب کنید ببینید در همین محله خودتان روزی چقدر کاغذ دور می‌ریزند آن هم الکی. حساب کنید برای این کاغذها چقدر درخت بریده وکشته شده است، چقدر پول داده‌اند به کارگر و خمیرگیر و کاغذساز و برش و دستگاه چاپ و پخش کننده تراکت و رفتگری که آنها را جمع می کند و... و آخرش این کاغذها زباله می‌شوند و اگر شانس بیاورند آنها را بازیافت می‌کنند و اگر شانس نیاورند باد آنها را به بیابان می‌برد و جلو بزها می‌ریزد تا آنها را بچرند... لطفاً اسم صاحب تراکت‌ها شطرنجی شوند چون می‌روند خفت تراکت پخش کن را می‌چسبند که مگر نگفتم همه رو یه جا نریز؟ اشکال ندارد بگذار بریزد چون گفته‌اند:



"کاغذ و فرهنگ چون دارند با هم ارتباط
بعد از این کاغذ ببارد جای باران غم نخور!"

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲**- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

شوهر گردن شتری

لیلا قنبری، ۵۲ ساله، متأهل، بازنشسته و شاغل، اصفهان

مستخدم اداره‌ای که در آن کار می کنم، خانم متدینی است که خواب دیده من یک چاه آب دارم که وسط کویر است و تلمبه دستی قدیمی دارد. انگار آب آن چاه ارزش خیلی زیادی داشته. من از صبح تا شب تلمبه می‌زدم و کوزه‌ها را پر از آب می کردم. همسرم گردنی شبیه گردن شتر و شکم بزرگی دارد و آن آبها را می‌خورد. روی گردن شوهرم سر یک خروس هم بوده.

تعبیر: این خواب را آن خانم دیده که بر اساس تصوراتی است که از شما و همسرتان دارد. ضمنا این تصورات را از حرفهای شما برداشت کرده. یعنی شما از همسرتان بد گویی کرده‌اید و ایشان هم از حرفهای شما درباره همسرتان قضاوت کرده و این خواب را دیده. آن کویر خشک نماد شرایطی است که به نظر آن خانم دارید و برای مثال در خانواده شما تنها کسی که خوب درس خوانده و شغل خوبی هم داشته، شما بوده‌اید[تأیید]. آن چاه و آب پرارزشش نماد تخصص شما و درآمد خوبی است که دارید. همسرتان که شباهتی به شتر دارد، در ذهن آن خانم دسترنج شما را می‌بلعد و کلا این خواب یعنی، شما کار می کنید و او بهره‌اش را می‌برد. سری که خروس بوده، نماد این است که همسرتان اهل سرزنش و غر زدن است[تأیید]. پیشنهاد می کنم از مسائل خصوصی خودتان با همکاران مخصوصا اگر در رده پایین‌تر هستند، حرف نزنید و درد دل نکنید.

هواپیمایم سوخت

سهیلا مردانی، ۴۳ ساله، مجرد، خانه‌دار، شهری کوهستانی

خواب دیدم برادرم نان خریده و آن را در روزنامه پیچیده بود. نان را به من داد و گفت در جانانی بگذارم. وقتی روزنامه را باز کردم، دیدم اسم مرا در شت نوشته‌اند که در قرعه کشی یکی از محصولات غذایی برنده یک هواپیمای مسافربری شده‌ام. آن را به برادرم نشان دادم. سریع رفتیم و سند هواپیما را از فروشگاهی که آن جنس را خریده بودیم، تحویل گرفتیم. فروشنده که آقایی جوان و مجرد است، در خوابم به برادرم گفت خلبانی بلدم و حاضرم به سهیلا خانم یاد بدهم. برادرم جوابش را نداد و مرا به خانه فرستاد خودش هم به فرودگاه رفت. شب در اخبار دیدم که برادرم یکی از سویچ‌های هواپیما را اشتباهی می‌زند و هواپیما آتش می گیرد. با غصه بیدار شدم.

تعبیر:
این خواب دارد می‌گوید معتقدید برای شما موقعیتهای خوبی پیش آمده ولی به دلایلی برادرتان مانع شده. گمان کنم این موقعیتها درباره ازدواج بوده[تأیید کرد و گفت از هجده سالگی تا چند سال بعد خواستگارهای خوبی برایم می‌آمد ولی برادرم که همه کاره ماست، مخالفت می کرد. سهم الارث پدری را هم پیش خودش نگه داشته و آن را به من نمی‌دهد، ولی حساب کتابش مشخص است]. موضوع ارث به این خواب ربط ندارد و آن هواپیما نماد وسیله‌ای است که به گمان شما می‌تواند باعث ازدواج شود. در این خواب هواپیما بهانه است تا آن آقای فروشنده بتواند به شما نزدیک شود. شما هواپیما را در قرعه‌کشی برنده شدید و این یعنی امیدی به ازدواج ندارید. بهتر است امیدوارانه به زندگی نگاه کنید تا آرامتر باشید.

مادر

مرضیه تمهیدی، ۴۹ ساله، متأهل، نیمه شاغل، برازجان

خواب دیدم دلم گرفته بود و با اینکه شب جمعه نبود و صبح شنبه بود، به گورستان رفتم و سر روی مزار مادرم گذاشتم. خوب که گریه کردم دیدم دست مادرم با گوشه چادرش اشکم را پاک کرد. نگاه کردم دیدم سرم روی دامن مادرم است. در خانه پدری بودم. آیا این خواب به این معنی است که مادرم از آن دنیا آمده تا مرا به دنیای مردگان ببرد؟

تعبیر: این خواب چنین تعبیری ندارد و فقط دارد می گوید همانطور که در خواب دلتان گرفته بود، در بیداری هم دلگیر هستید. رفتن به گورستان نماد دلتنگی شدید است. مزار مادر به این معنی است که در بیداری احساس می کنید کمبود عاطفه دارید. چادر مادر و اشک شما و خانه پدری نماد این است که دنبال پناهگاهی عاطفی می گردید. در این خواب از دنیای زندگان غیر از خودتان کسی نبود. این هم یعنی احساس تنهایی شدید می کنید[گریه کرد و تأیید کرد]. پیشنهاد می کنم درون خودتان را تقویت کنید. نگذارید فکرهای غم‌انگیز وارد ذهن‌تان شود. وقتی که کار می کنید، فکرتان به کارتان مشغول باشد و به آینده امیدوار باشید.

مرا ندیدند

زهرا سعیدی، ۵۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، همدان

خواب دیدم پسرم و نامزدش در پذیرایی بودند. انگار از قبل می دانستم نامزدش به خانه‌مامی آید چون به آرایشگاه رفته بودم و لباس شیک پوشیده بودم. تعجب می کردم که چرا پسرم و نامزدش متوجه نیستند که چقدر به خودم رسیده‌ام. یک آینه روی دیوار جلو من بود ولی هر کار می کردم، نمی توانستم خودم را در آن ببینم عوضش نامزد پسرم را می‌دیدم که با اینکه در بیداری آن‌طورها هم خوشگل نیست، در آن آینه خیلی زیبا و فاخر بود. شوهرم داخل پذیرایی شد. خوشحال شدم و اشاره کردم که بیا پیشم بنشین. اشاره‌ام را ندید یا شاید هم خودش را به ندیدن زد و رفت طرف پسرم و نامزدش. خیلی خوش و بش کرد و از سلیقه نامزدش کلی تعریف کرد. من رفتم کنارش ایستادم ولی انگار نه انگار و هیچ توجه نکرد. خیلی ناراحت شدم و راه افتادم که بروم. شوهرم گفت چایی بریز بیار. جیغ کشیدم و از صدای جیغ خودم بیدار شدم.

تعبیر: این خواب دارد به احساس ضعفی اشاره می کند که مدتی است در شما شکل گرفته. شاید از وقتی که برای تنها فرزندتان به خواستگاری رفتید و نامزد شدند. از وقتی که او وارد خانواده شده، توجه شوهرتان را هم جلب کرده و عروسش را دوست دارد. شما طبق یک رسم قدیمی حس می کنید عروس آمده و توجه پسر و همسرتان را جلب کرده و شما تنها مانده‌اید. در خواب سعی می کنید با آرایش و لباس فاخر خودنمایی کنید ولی توجه آنها به عروس است. به این هم توجه می کنم که وقتی خوابتان را تعریف کردید، حتی یک بار هم نگفتید عروسم و گفتید نامزدش و این نشان می‌دهد که به او حساس شده‌اید. خواب شما دارد به همین موضوعها اشاره می کند و این را هم می گوید که شما فکر می کنید همسرتان هیچ توجهی به شما ندارد، ولی یادش هست که به شما بگوید چای بریز. و این یعنی حس خوبی در خانه ندارید. پیشنهاد می کنم روی رسوم قدیمی پا بگذارید و همانطور که شوهرتان عروس را دوست دارد، شما هم او را دوست داشته باشید و یادتان باشد هرچه با او صمیمی‌تر باشید، پسرتان خوشبخت‌تر خواهد شد و احساس آرامش بیشتری خواهد کرد.

بیچاره‌ترین انسان فرد بینایی است که فاقد یک چشم انداز آرمانی باشد • هلن کلر

ستاره سابق استقلال و پرسپولیس

در پارک کارتن خواب بودم

میثم بهرامی



میثم بائو یکی از بازیکنان با استعداد فوتبال ایران بود که هم در استقلال بازی کرد و هم در پرسپولیس. در فوتبال ایران هم به او لقب مارکوپولو را داده‌اند. او در دوران حرفه‌ای فوتبالش ۱۱ باشگاه عوض و سر انجام در سال ۹۴ با تیم نساجی از فوتبال خداحافظی کرد. او در زمان امیر قلعه نویی به استقلال رفت و حتی در دربی هم به صورت فیکس بازی و لقب پدیده استقلال را از آن خود کرد. امروز اما دیگر از این ستاره سابق فوتبال خبری نیست، به همین خاطر ما سراغش را گرفتیم تا بدانیم چه می کند و در چه حال است...

تو یکی از بازیکنان تکنیکی زمان خودت بودی و نسل طلایی شموشک را تشکیل داده بودید و آن را به لیگ برتر آوردید.

من در زمان نونهالی استعداد خاصی داشتم. مثل الان که فیلمهای مسی یا رونالدو را نشان می‌دهند که در بچگی ۴ نفر را دریبل می کرد. من هم در آن سن یک استعداد خدادای داشتم درحالی که نه کسی به من فوتبال را یاد داده بود و نه پدرم فوتبالیست بود. اصلا از کودکی در محل اسم مرا میثم دریبل زن گذاشته بودند و هیچکس فامیلی مرا صدا نمی‌زد. به طوری که مثلا یک محل بالاتر می‌گفتند امروز با کی بازی دارید؟ می گفتند با میثم دریبل زن اینها بازی داریم. یعنی ستاره‌ای در همان منطقه جاده نظامی خودمان بودم که یکی از محله‌های ورزش خیز است. این روند ادامه داشت و هر سال برایم یک اسم می گذاشتند. مثلا یک سال به من اگو اگو و سال بعد مارادونا یا روماریو می‌گفتند. هر سال که ستاره‌ای به فوتبال معرفی می‌شد نام او را روی من می گذاشتند. حتی در کلاس چهارم یا پنجم ابتدایی که بودم در مسابقات رسمی بزرگسالان بازی می کردم. از این طرف درسم هم خیلی خوب بود. از لحاظ خانوادگی مشکل مالی نداشتیم اما پدرم هم دست و دل باز نبود و بیشتر سعی می کرد پول جمع کند تا اینکه خرج کند. خیلی‌ها می‌گویند هنوز چقدر مو داری! به خاطر اینکه پدرم چون پول اصلاح ۱۰ تومان بود و تاس کردن ۵ تومان ترجیح می‌داد که من تاس باشم! به طوری که تا سوم راهنمایی از خدا گله می کردم که چقدر مرا زشت آفریدی! چون اصلا عکسی ندارم که در زمان دبستان و راهنمایی خودم مو داشته باشم.

پس چطور وارد فوتبال شدی؟

اوایل از فاز فوتبال بیرون آمدم و وارد فاز درس شدم. استعدادی در زمینه قرآن و مداحی داشتم، حتی به عنوان قاری برتر استان دو سال پشت سر هم انتخاب شدم. تقریبا سه سال بود که فوتبال را کاملا کنار گذاشته بودم و فقط گاهی در مدرسه بازی می کردم. تا زمانی که به آموزشگاه آمدم و حدود ۲۰ کیلو اضافه وزن داشتم اما با این حال انتخاب و قهرمان مازندران شدم. از آنجا بود که تلنگری به من وارد شد و تصمیم گرفتم که وزنم را پایین بیاورم. البته آن زمان اصلا در فوتبال پول نبود و تنها عشق بود و جمعه به جمعه در محل بازی می کردیم. قبل از آن پدرم به غیر از حجره و مغازه‌هایی که در شهر داشت، سردخانه‌ای هم داشت که به من گفت مدیریت آنجا را برعهده بگیرم، چون مرا هم امین و هم باهوش می‌دید ضمن اینکه سرزبان هم داشتم و از طرفی به خاطر اینکه قاری قرآن هم بودم دستم کج نبود. حتی پیشنهاد حقوق ۵۰۰ هزار تومانی به من داد ضمن اینکه در ۱۲ سالگی در محل رانندگی هم می کردم و برایم یک پراید هاچ بک که شاید ارزش بنز الان را داشته باشد خرید و قول شراکت بعد از سه، چهار سال به شرط ارائه کار خوب هم داد. از او یکماه وقت خواستم و با دو، سه نفر هم مشورت کردم. اماچون یکسال زحمت کشیده بودم، دویده بودم و توانسته بودم ۲۰ کیلو وزن کم کنم. دست آخر به این نتیجه رسیدم که اگر نزد پدرم بمانم نهایتا یک حاج حسن منطقه جاده نظامی می‌شوم که فقط در شهرمان مرا می‌شناسند، اما با فوتبال می‌توانم حتی در دنیا هم مطرح شوم!



پس به خواسته پدرت تن ندادی!

دقیقا. یا علی گفتم و فکر کردم که این ریسک است اما من آن را انجام می‌دهم. به پدرم گفتم نمی آیم! گفت به درک برو گورت را هم گم کن! مرا بیرون انداخت به طوری که یکماه آخری که در خانه‌اش بودم و غذا می‌خوردم منت سرم می گذاشت و می گفت تنبل. کار نمی کنی و دائم می‌خوری! اما نمی‌دانست که تمرینات فوتبالیستها سنگین است و هفته‌ای ۱۵ کیلومتر راه می‌روند به اندازه کارگری که بیل می‌زند چه بسا بیشتر هم فشار تمرین دارند. از حرفهایش خسته شده بودم. اینجا بود که مادرم به من هفت هزار تومان پول داد و با آقای ایرج نصیری و یکی از بازیکنان قائمشهری به نام محمد کامل به جوانان استقلال آمدیم تا تستی بدهیم که توسط مهران کاظمی انجام می‌شد. به دفتر مهران کاظمی آمدیم که معرف ما به جوانان استقلال بود. مربی ما هم آقای علی دوستی بود با آقای کولیوند و مهدی حیدری. با توجه به اینکه تا آن موقع از استان بیرون نیامده بودم احساس گرما می کردم. مجتبی جباری و خسرو حیدری و ارشاد یاورزاده هم در جوانان بودند. تست دادم و دو، سه نفری را دریبل کردم. سریع مرا بیرون آورد و اسم و سنم را پرسید. گفتم ۱۵ ساله هستم. مدارکم را خواست. آن موقع بهرام امیری سرپرست بود و از من پرسید که جایی برای ماندن دارم یا نه؟ گفتم جایی ندارم اما می‌توانم سه، چهار روز سر کنم. گفت خیالت راحت باشد، ما همین جا در نازی آباد برایت خانه می گیریم یا در خود مرغوب کار، جایی را درست می کنیم که تو بمانی.

ادامه کارت چطور شد؟

علی دوستی هم گفت که پسره را از دست ندهید، البته بعد از آن دست مهدی حیدری و کولیوند افتاد. روزها می گذشت و من در حالی که فقط هزار تومان داشتم در تهران بدون فامیل و آشنا سر می کردم. آن زمان نه اینستاگرام بود و نه تلفن. از نازی آباد یک بی آر تی می گرفتم و به میدان ولیعصر می آمدم و از آنجا پیاده به پارک لاله می‌رفتم و

در پارک تا ساعت ۱۰ می‌خوابیدم. حدود یکماه و نیم دربه دری کشیدم. چهار، پنج روز یواشکی به خوابگاه بچه محل‌مان می‌رفتم که ساعت یک شب مرا راه می‌داد و ساعت ۵ باید می‌رفتم. حتی پول نداشتم غذا بخورم. به قول ما شهین و مهین برای پدرم فرقی ندارد، بچه‌ای که کار کند را دوست دارد و بچه‌ای که کار نکند احترامی برایش قائل نیست. یکماه و نیم بعد یک بازی دوستانه بود. بعد از بازی بغض کرده بودم، در حالی که مدار کم را نمی‌دادند و می‌ترسیدند که جای دیگری بروم. بالاخره ۴ سال بعد با ۲۲۰ میلیون با عصا و رباط پاره مرا به استقلال آوردند. بعد از بازی گریه کردم و شناسنامه‌ام را خواستم. جعفر بالا بود و بازی مرا دیده بود. به من گفت چرا گریه می‌کنی؟ کجایی هستی؟ گفتم قائمشهری هستم و خوابگاه ندارم. گفت فردا بیا عبدل آباد تمرین. شناسنامه‌ام را گرفتم و به آنجا رفتم. مرا به یک چلوکبابی برد و بعد از یکماه و نیم چلوکباب خوردم در حالی که دوش هم نگرفته بودم. فکر کنید در تابستان تهران هر روز تمرین کنید ولی دوش نگیرید! به خوابگاه اتکا رفتم وشدم همخانه ۵ تا سرباز فراری که فارسی بلد نبودند حرف بزنند. خدا را شکر هم قد و هیکلم خوب بود و هم باهوش بودم و خوبی و بدی را تشخیص می‌دادم. اما خدا شاهد است از ترس اینها بالای پشت بام می‌خوابیدم.

یعنی ۴۵ روز در پارک خوابیدی و بعد به اتکا رفتی؟

دقیقا با ۱۵ سال سن رفتم آنجا و بازی کردم و تجربه به دست آوردم. نیم فصل اول از لحاظ روحی و بدنی داغون شده بودم. آن سال بازی کردم و ۸۰ هزار تومان قرارداد بستم. سهمیه ناهار داشتم ولی با این حال ۸۰ تومان را آخر فصل به من دادند و موقعی که بازی می‌کردم هیچ پولی نداشتم. هفته‌ای ۵ تا ۷ هزار تومان مادرم به حسابم می‌ریخت، چون سهمیه صبحانه شام نداشتم، گاهی شبها با کیک و نوشابه سر می‌کردم. پدرم یکسال تمام نمی‌دانست که کجا می‌خوابم و چی می‌خورم حتی یکبار هم با من تلفنی صحبت نکرد اما به خاطر سختیهایی که کشیدم پنج سال از جهت عقلی جلو افتادم. دوم دبیرستان بودم که به آموزشگاه رفتم. آن موقع کمالوند سرمربی جوانان پاس بود. هادی شکوری هم در پاس بود. سوم ایران که شدیم، غلام پیروانی به آنجا آمد تا بازی ما را ببیند. بعد از بازی مرا صدا کرد و گفت که می‌توانی به تیم ما بیایی؟ گفتم اصلاً دیگر شهرستان نمی‌آیم و سنم کم است. که شاغلام به من گفت قدر خودت را بدان، فوتبالیست بزرگی می‌شوی و من فنی‌ترین بازیکن شدم.و بعد برای تست بازی در تیم جوانان به نوشهر رفتم در حالی که پدرم دیگر به من بی‌اعتنا نبود. روز اول با یونس گرایلی به تست رفتیم، ولی گفتند باید به جوانان بروم و بعد به امیدها و بعد بزرگسال. یونس توضیح داد که من با بقیه فرق می‌کنم تا بالاخره مرا صدا کرد. اما من اصلا بازی‌شان را نگاه نمی‌کردم و به خودم مطمئن بودم که بازی خوبی دارم. قد و هیکل مرا دید و گفت شانزده ساله هستی؟ گفتم بله. گفت برو آماده شو و به زمین برو. همان اول سورتمه چی که مرا راه نمی‌داد، می‌گفت توپ را به من بدهند. بعد هم سوت زدند و گفتند برو حسن چالوسی. ماهی سفید و زیتون آوردند با ۲۵۰ هزار تومان و خوابگاه و غذا! گفتم فقط اجازه دهید بروم از پدر و مادرم اجازه بگیرم، اما قبول نمی‌کردند و می‌گفتند که باید امضا کنی. امضا کردم و همانجا مهندس حسینی که سرپرست بود چکی به مبلغ ۱۵۰ هزار تومان به عنوان پیش پرداخت داد. یکسال و نیم دیگر باز می‌توانستم در جوانان باشم. خیلی خوب تمرین می‌کردم، ۶ صبح ساحل می‌رفتم؛ ظهر وزنه می‌زدم و عصر هم تمرین می‌کردم که مرا نوک گذاشتند. سورتمه چی باوری داشت و می‌گفت جوان باید بیاید و تجربه کسب کند تا در ۲۰ سالگی بیاید و بازی کند. آن موقع لیگ یک مدعی بودیم. اما مهندس هنوز مرا ندیده بود. هفته پانزدهم بود که مهندس درویش آمد و بازی فینال شموشک و گیلان را که هر سال در مازندران برپا می‌شد،دید. آن روز ۳-هیچ فینال را بردیم. من هم شوتهایم خوب بود! برای اولین بار شموشک در استان قهرمان شدو مهندس درویش به رختکن آمد. خدا رحمتش کند. گفت تو هستی که انقدر تعریفت را می‌کنند؟ فکرش این بود که اگر جوان بازی کند دیگر از نظر روحی تامین می‌شود. فکرش هیتلری بود، آمد و بازی مرا دید و مرا در تیم بزرگها بازی دادند. اما خیلی هاحسادت می‌کردند و با من رابطه خوبی نداشتند از طرفی چون پدرم پولدار بود جواب همه را می‌دادم البته بی‌احترامی نمی‌کردم چون از مکتب قرآن بالا آمده بودم اما از اینها بودم که اصلا زیر بار حرف زور نمی‌رفتم و باید جواب می‌دادم و گرنه تا صبح خوابم نمی‌برد. یک روز حسین فرکی آمد که بازیکن ملی پوش انتخاب کند. بازی ما با نساجی را دید و من بهترین بازیکن زمین شدم. به راننده گفته بود که این پسره فوروارده خیلی جوان هست، چند ساله است؟ بعد هم اسم مرا برای تیم ملی داد. به اردو رفتیم و بعداز یک مرحله اسم را خط زدند. دو یا سه تا سهمیه جوانان باید با خودشان می‌بردند. جای من مهرزاد معدنچی و سیاوش اکبرپور را سهمیه‌ای بردند. از آنجا مرا نزد حمید درخشان به جوانان فرستادند. همان موقع آنها عازم سوریه بودند و سال بعد اکبر میثاقیان به شموشک آمد و ما با ۵ اختلاف صعود کردیم. گل صعود را هم خودم زدم. بازی با رشت بود که دقیقاً آخر بازی یکی از بهترین گلها را من زدم و هنوز که هنوز است هواداران شموشک به یادش دارند. بهترین گلم این بود و در دربی هم بهترین بازیکن شدم اما گل نزدم. در نظرسنجی عادل فردوسی پور هم بهترین بازیکن دربی شدم. سال سوم هم با شموشک به لیگ برتر آمدم.





الان هم سن و سالهایت دارند بازی می‌کنند!

من هم می‌توانستم بازی کنم. من در زندگی‌ام اصولی داشتم که به خاطر همین هم ۱۰ تا تیم عوض کردم و همین اصول اجازه نداد در این فوتبال دوام بیاورم. من جزو بهترین بازیکنان امیر قلعه نوعی بودم اما مصدوم شدم و بعد از مصدومیتم که آمدم مرا بازی نداد.فصل که تمام شد،صبح چهارشنبه مصاحبه کردم یعنی "خداحافظ هواداران استقلال". صبح پنجشنبه محمد نوری فر زنگ زد و گفت که امیرخان گفته نروی و صبر کنی تا از اوکراین برگردد. درحالی که داشتم به هتل المپیک می‌رفتم تا ناهار را میهمان مدیرعامل تراکتور باشم. گفت داداش! امیر به من زنگ زده و گفته که نگذار میثم برود، ولی نگو که من به تو زنگ زدم. گفت سعی می‌کند پول پارسال را به من بدهد. من هم گفتم محمد جان، کارگری که یکسال کار کند و زحمت بکشد ولی یک سوم حق و حقوقش را هم نگیرد ولی دوباره قرارداد امضا کند این کارش ناشی از ضعف ، بی‌شخصیتی و بی‌غیرتی‌اش نیست؟ گفت داداش حق داری. هر جور صلاح می‌دانی. گفتم از امیرخان تشکر کن و بعد رفتم و با تراکتور قرارداد بستم. یک روز با پرسپولیس بازی داشتیم و به کمپ استقلال آمدیم. امیر قلعه نویی تمرین داشت و از آنجایی که من با او خداحافظی نکرده بودم، پیش او رفتم تا حلالیت بطلبم. به من گفت هافبک ندارم، همین الان هم برگرد. گفتم من ۳۸۰ میلیون یکجا گرفتم ولی به خاطر پول نرفتم. آقای فتح الله زاده به یک بازیکن ۹۰ درصد داده ولی به من ۳۵ درصد، این بدترین فحش به من بوده. من در این مکتب و خانواده خودم اینطوری بزرگ نشدم. گفت حق داری و ان شاءالله موفق باشی و...

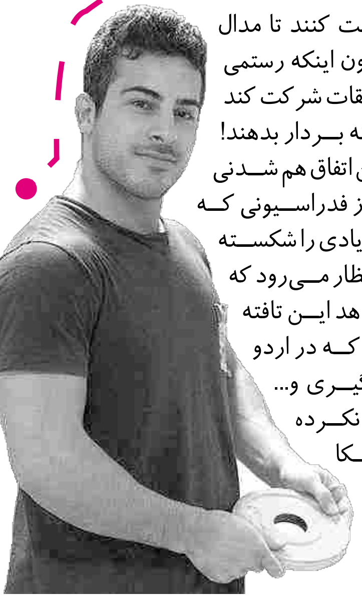
هیچ کدام از نعمت های خدا نیست که گروهی از آفریده‌ها از آن بهره نگیرند • دانته

رستمی، تافته جدا بافته

مرتضی رضایی

تافته جدا بافته که می گویند دقیقا همین است؛ کیانوش رستمی. تنهایی تمرین می کند، تنهایی وزنه می زند، غیر از خودش کسی را در وزنه برداری قبول ندارد، چون معتقد است علم هیچ سرمربی از او بالاتر نیست و قرار است برادرش به عنوان مربی به آمریکا برود تا نکات فنی را به او گوشزد کند! برادری که کمتر کسی در دنیای وزنه برداری از او شنیده است. اما داستان به این جا ختم نمی‌شود. این تافته همچنان قسمتهای بافته نشده زیادی دارد که باید بافته شود! وقتی در رکوردگیری چند روز پیش تیم ملی وزنه برداری کیانوش رستمی غایب بود و ظاهرا بدون اطلاع کادر فنی، دیگر کسی واکنشی از خودش نشان نداد. کسی دو خط درباره این اتفاق مطلب ننوشت که چرا در دسته ۸۵ کیلوگرم فقط علی میری روی تخته رفت و در رکوردگیری شرکت کرد؟ دیگر به یک عادت تبدیل شده است. این یک قانون است که وقتی ماجرایی به حالت عادی در بیاید دیگر کسی واکنشی از خودش نشان نمی‌دهد و حتی منتقدان هم تلاش می کنند با بی‌تفاوتی از کنارش عبور کنند.

بدون شک این بهترین کار ممکن است و شاید بهتر باشد همه ما و کسانی که ماههاست از رویه ورزشکار سالاری انتقاد می کنند در کنار کیانوش رستمی باشند و هر کاری از دستشان بر می آید انجام بدهند تا او مدال طلای جهانی آمریکا را بر گردن بیاویزد. هر چند که او پس از رسیدن به این اتفاق احتمالا می گوید که خودش به تنهایی این مدال را گرفته اما بهتر است فدراسیون هم از لابیهای خودش استفاده کند و حالا که وزنه بردارش هر سازی زده و آنها رقصیده اند، از مسئولان IWF درخواست کنند تا مدال طلا را بدون اینکه رستمی در مسابقات شرکت کند به این وزنه بردار بدهند! شاید این اتفاق هم شدنی باشد و از فدراسیونی که تابوهای زیادی را شکسته است انتظار می‌رود که اجازه ندهد این تافته جدا بافته که در اردو و رکوردگیری و... شرکت نکرده در آمریکا مدال طلا نگیرد!



مردم ایران، بچه‌های طلاق

رسول بهروش



مضحکه‌ای که در جریان بازی استقلال و نفت تهران رخ داد، از جهات مختلف تاسف‌بار است. تماشاچیان تلویزیونی این مسابقه از ابتدای نیمه دوم ناچار شدند تصاویر بازی را به طور غیراستاندارد روی گیرنده‌هایشان دریافت کنند. زاویه دوربین تفاوت فاحشی کرده بود و زمانی که توپ در ضلع غربی زمین به خط طولی نزدیک می‌شد، عملا دیگر چیزی مشخص نبود.

شاید در آن لحظات که بازی به اوج حساسیت رسیده بود، خیلی از بیننده‌ها کنترل به دست گرفتند و سعی کردند با دستکاری تنظیمات تلویزیونی شکل تصاویر را اصلاح کنند، اما این بنده‌های خدا خبر نداشتند که مشکل از فرستنده است، فرستنده‌ای که حتی آنقدر صداقت ندارد که اصل موضوع را با مردم در میان بگذارد. گویا در پی به بن‌بست رسیدن مذاکرات مربوط به حق پخش تلویزیونی، دوربینهای صداوسیما از نمایش تابلوهای کنار زمین منع شده‌اند تا فدراسیون فوتبال نقره‌داغ شود و حتی پول عاید از تبلیغات محیطی را هم از کف بدهد. فدراسیون هم به همین بهانه شعارهایی علیه صداوسیما روی تابلوهای کنار زمین به نمایش درآورد که با تغییر زاویه فیلمبرداری از چشم مردم پنهان ماند. بنده خدا پیمان یوسفی هم که تازه دوره ممنوع‌التصویری‌اش در تلویزیون به پایان رسیده و می‌داند سازمان در این قبیل موارد با کسی شوخی ندارد، لام تا کام حرف نزد و به بیننده‌ها نگفت چرا مجبورند ادامه بازی را با این همه رنج و عذاب تماشا کنند. متاسفانه در کشور ما خیلی از مواقع اینطور به نظر می‌رسد که "مردم"، بچه‌های طلاق هستند و دایما باید تاوان درگیری و اختلاف نظر مسئولان را در حوزه‌های مختلف بپردازند. حالا هم تکرار این تجربه تلخ را در جایی مثل فوتبال می‌بینیم. اینکه صداوسیما با فدراسیون فوتبال اختلاف دارد، مشکلی است که به همین دو مجموعه مربوط می‌شود و باید بین خود آنها حل شود، اما تبعاتش گریبان مردم را می گیرد و بیننده‌ها مجبور می‌شوند یک مسابقه ساده را با سردرد و سرگیجه تماشا کنند. به راستی مگر در شرایط فعلی جامعه ایران، مردم ما چقدر تفریح و سرگرمی ارزان و همه‌گیر دارند که تماشای یک مسابقه ورزشی را هم به کام آنها زهر می کنیم؟ جالب است که درست عین این اتفاق در چند ماه گذشته به خاطر اختلاف در داستان بلیت‌فروشی رخ داد. ابتدا در بازی پرسپولیس و پیکان فدراسیون به زور قصد بازپس‌گیری مکانیزم بلیت‌فروشی را از برهان‌مبین داشت که این مسأله به سردرگمی هواداران انجامید. بلاتکلیفی مردم در آن بازی آنقدر طول کشید که کلی آدم پشت در جمع شد و نهایتا به ناچار بازی را رایگان اعلام کردند. در بازی حذفی پرسپولیس با نفت تهران هم به همین دلیل شاهد حضور با تاخیر مردم در ورزشگاه بودیم؛ به طوری که برخی از تماشاگران تازه اواسط نیمه اول توانستند خودشان را به سکو برسانند. اوج این داستان هم مربوط به دربی تهران می‌شد که نزدیک بود به یک فاجعه واقعی ختم شود و برنامه نود تنها بخش کوچکی از آن را منعکس کرد.

این چه رسمی است که اگر مردم به استادیوم می‌روند باید چهار ساعت وقتشان بیهوده صرف شود، صدمه ببینند و رنج بکشند و اگر هم در خانه می‌نشینند، محکوم‌اند که تصاویر بازی را نصفه‌ونیمه ببینند؟ به راستی چرا برای برخی از مسئولان ما، شأن و شخصیت مردم از آخرین اولویت ممکن برخوردار است؟ چرا مخاطبان ورزشی دایماً باید وجه‌المناقشه قرار بگیرند و تقاص اختلاف "بزرگترها" را بدهند؟ در مقام ادعا، همیشه گفته‌ایم مردم ولی‌نعمت هستند و حقوق و منافع‌شان تحت هر شرایطی باید محترم شمرده شود، به فاز عمل و اجرا که وارد می‌شویم اما، آن کار دیگر می کنیم!

به بهانه انتقادهای جدید کارلوس کروش

دن کیشوت وار در جنگ با آسیابهای بادی

علی کیانی موحد



"پس از ۷ سال حضور در ایران و هنگامی که ما جام جهانی را پیش رو داریم، من تغییر نخواهم کرد." اینها بخشی از آخرین بیانه‌ای است که سرمربی تیم ملی فوتبال ایران در فیسبوک خود منتشر کرده است. هفته گذشته خبرسازترین چهره فوتبال ایران کارلوس کروش بود، آن هم نه به واسطه دعوت بازیکنی مثل "کنعانی زادگان" به تیم ملی یا عدم دعوت "علیپور" بلکه به خاطر گفت‌وگوی جنجالی‌اش در تمرین تیم ملی و در آخرین اردوی تیم ملی مدعی شد که یک خانم پول پاداشهای تیم ملی را از فیفا گرفته و برای خود خرج کرده است! همین جملات کافی بود تا حواشی دیگری توسط کروش آغاز شود. حواشی که گفته می شود باعث جریمه ۵۰ هزار دلاری او توسط فدراسیون فوتبال شده است!کارلوس کروش نه اسمی از فردی برده و نه گفته پول خرج کجا شده، از سوی دیگر اصلا مشخص نیست که فیفا پول پاداش تیمهای صعود کرده را پرداخته یا نه؟!

اما هنوز خبر در سایتها منتشر نشده بود که بسیاری گفتند زهره هراتیان، مدیر مرکز ایفمارک، پول را از فیفا گرفته و خرج مرکز پزشکی‌اش کرده! بهتر است همینجا روشن کنیم که فیفا همانند فدراسیون فوتبال ما بی در و پیکر نیست که پول پاداش صعود را به حساب مرکز پزشکی‌اش بریزد. آنها برای تمام هزینه‌ها پلن و برنامه مشخص دارند و به طور حتم پولی که هراتیان از فیفا گرفته، هیچ ارتباطی به تیم ملی ندارد. از سوی دیگر کروش هم به این موضوع واقف است و اگر منظورش به هراتیان بود، به گونه ای دیگر آدرس می داد. حالا تنها سوالی که طی این چند روز بی پاسخ مانده، این است که آن خانم مد نظر کروش که بوده و چه پولی را گرفته؟! نکند کروش خبرهای پشت پرده ای از فدراسیون می داند که ما در جریانش نیستیم؟!

با همه بداخلاقی هایی که کروش دارد، باید قبول کرد که حرفه ای است و یک مربی حرفه ای برای موفقیت تیمش دست به هر کاری می زند. من هم درست است که یکی از منتقدان کروش هستم اما نمی توانم چشمانم را ببندم و بگویم کروش عملکرد قابل قبولی نداشته است. صعود آسان به جام جهانی، هرچند بدون دیدن بازی دلچسب از تیم ملی، مهمترین دستاورد کروش برای فوتبال ایران است. اما حال سرمربی تیم ملی به دنبال آن است که برای اولین بار در تاریخ فوتبال کشورمان، تیم ملی را راهی مرحله دوم کند. پس فدراسیون فوتبال باید تمام هزینه های کروش را از امروز به بعد متقبل شود تا برای رسیدن به هدفش، بهانه ای نداشته باشد.

کروش می داند که ممکن است جام جهانی آخرین حضور او روی نیمکت تیم ملی باشد و می خواهد ناکامی‌اش در جام ملتهای آسیا و عدم نتیجه گیری در آن مسابقات را به گونه دیگری جبران کند. او مربی باهوشی است و در این مدت که ایران بوده متوجه شده تا سروصدا نکند، به او و خواسته هایش توجهی نخواهد شد. ولی سروصدای امروز کروش، همانند چند سال گذشته نیست. او حالا کمی آرامتر شده و سعی می کند از حواشی خود را دور کند، اما چند وقت یکبار مجبور است جنجالی راه بیندازد تا توجه مردم و مسئولان را به خود جلب کند.

وی در یکی از آخرین گفت‌وگوهایش به نکته جالبی اشاره کرده. اینکه چند ماه از صعود ما به جام جهانی گذشته، اما انگار خبری از برنامه های ویژه آماده سازی نیست: **"مهمترین مطلبی که با آن روبرو هستیم، بودجه مشخص برای حمایت از برنامه‌های تیم ملی نداریم. شما رسانه‌ها باید بپرسید که پول آماده‌سازی تیم ملی کجاست؟"**

هرچند بهتر است به کروش یادآوری کنیم که دو بازی دوستانه ماه گذشته در کنار اردوی اروپایی این ماه، خود جز همین هزینه هایی است که امروز دنبالش می گردد و از مسئولان طلب کار است!

با دنیای مجازی



علي دايي در کنار پدر شهيد حسين فهميده او این تصویر را به مناسبت سالروز شهادت حسین فهمیده منتشر کرده است



تصویری قدیمی از جواد خیابانی به همراه داود عابدی گزارشگر و مجری برنامه های ورزشی



پیراهن اعضای تیم ملی امید ایران به یتیم خانه‌ای در کنگو اهداء شد که این حرکت شادی بچه‌های آنجا را به همراه داشت.



لیونل مسی باانتشار این عکس صبحانه خوردن خود با فرزندانش را به نمایش گذاشت.

افکار بزرگ همیشه با مخالفت شدید روبرو بوده‌اند ●اینشتین

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

خواهر عزیزم، روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند، حک شده‌اند. ۳۰ آبان تولدت مبارک
مهری خدادادصوفیانی

همسر عزیزم، مریم جان، خوشحالم که پس از طی یک بیماری سخت دوباره خداوند مهربان تورو برای من و سارا کوچولو حفظ کرد. امیدوارم همیشه سلامت و در کنار هم باشیم.
همسرت، عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

مینا جان و مهسای گلم خواهرهای عزیز ودوست داشتنی‌ام، بزرگترین وبهترین هدیه ای که خدا به من داده بعداز پدر ومادر گلم وجود شما دوخواهر خوب ونازنینم هست، دوستتان دارم
خواهرتان، مریم راجی پور ـ شوشتر

کیانم، میلاد تو شیرین‌ترین بهانه ایستکه می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست، میلاد تو معراج دستهای من است، وقتی که عاشقانه تولدت را شکر می گویم
مادرت

هدیه جان، همسر عزیزم، من و فرزندانمان، عاشقانه دوستت داریم، دستت را می‌بوسیم و سلامتی‌ات آرزوی همیشگی ماست. ۱۱ آبان تولدت مبارک باشد
همسرت، محمد ابراهیم صیامیان گرجی و فرزندان ـ بهشهر

ستار مهربان، همسر عزیزم، ۱۷ آبان، دومین سالروز پیوند ناگسستنی‌مان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، امیدوارم همیشه گل باشی و عمرت گل نباشد، دوستت دارم
همسرت، نسترن مافی ـ تهران

آقا جلال، دوست عزیزم، خدا را شاهد می گیرم که تو نمونه و بهترینی، الطاف مهر و محبتت نه تنها شامل حال من می‌شود، بلکه همه بچه‌های گروه دوستت دارند و آرزوی سلامتی و موفقیت را در امر نیکوکاری داریم
دوستت، امیرعلی نظری ـ کرج

شاهرخ مهربانم، خیلی دوستت دارم و از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه سالم و تندرست باشی ۱۵ آبان سالروز تولدت مبارک
همسرت، زهرا باستان ـ همدان

نوید جان، برادر گلم، فارغ التحصیلی‌ات در مقطع کارشناسی ارشد و روز میلادت، ۲۲ آبان در این پاییز طلایی مبارک. سایه سار مهرت مستدام
برادرت وحید جلیلیان

جناب آقای خدامی، از اینکه در زمان خدمت سربازی ام، همانند یک برادر بزرگتر مرا زیر سایه مهر و محبت خود قرار دادید و لطفی به من کردید که نمی‌توان آن را با هیچ چیز در این دنیا عوض کرد، از شما سپاسگزارم
پویا حمداللهی ـ تهران

استاد عزیز و گرامی‌ام، جناب آقای بهلولی، از اینکه در کلاس درس و حتی در بیرون از دانشگاه به دانشجوهایتان کمک می کنید قدردانتان هستیم و آرزوی سلامتی برای شما داریم
محمد میرزایی ـ آمل

نوه و عروس گلم، از اینکه خداوند ۲۳ آبان را روز تولد نوه عزیزم و همچنین عروس گلم انتخاب کرد، خیلی خوشحالم و برایتان آرزوی سلامتی و شادکامی دارم و امیدوارم باشم تا بتوانم سال بعد هم این روز را به شما تبریک بگویم
داود آقاجانی ـ یزد

معلم محترم و دلسوز، سرکار خانم نوروزی، شکوفه‌های قرمز و صورتی فدای مهربانی هایت، یک دل برایم مانده آن هم فدای خوبی هایت، امیدوارم خداوند وجود نازنین و پرمهرت را همیشه برای ما حفظ کند
فاطمه سلطانی ـ سمنان

خواهر عزیزم، فاطمه جان، فرشته‌هایی چون تو همیشه در قلب‌ها جای دارند، مهربانم تولدت مبارک
خواهرت وجیهه ـ تهران

پسر عزیزم، امیرحسین جان، تو امید زندگی من و بهترین هدیه خداوند هستی، دوستت دارم تا ابد
مادرت لیلا عربی ـ تهران

مادر عزیز تر از جانم، چه زیباست شکوه ایثار تو را لحظه به لحظه ستایش کردن. چگونه بگویم که تو دریایی از مهر و محبتی و چه صبورانه در زندگی از خواسته‌های خود گذشتی تا ما به خواسته‌هایمان برسیم. فرشته مهربان برایت طول عمر و سلامتی آرزومندم و عاشقانه دوستت دارم
دخترت لیلا عربی ـ تهران

پسر عزیزم، عباس جان، از اینکه توانستی پس از گذراندن دوران تحصیلی در کاری که دوست داشتی مشغول شوی و هر روز تو را با لب خندان و شاداب ببینم، حس خشنودی به من دست می‌دهد، امیدوارم به هر چه می‌خواهی برسی
مادرت، زهرا امامی ـ قزوین

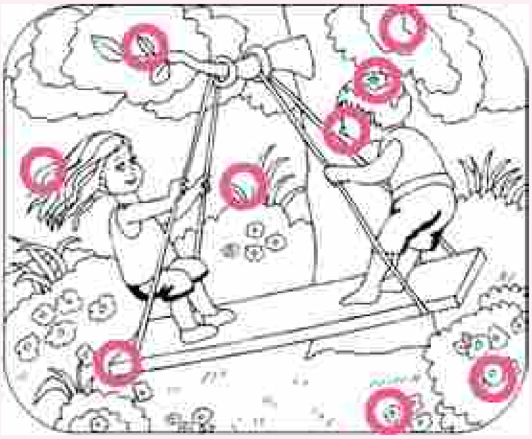
همسر عزیزم، شبی در شهر چشمانت، فقط یک رهگذر بودم و دیدی دل به تو دادم، شدی سلطان محبوبم. سی و سومین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم سبدی پر از گل سرخ تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و تندرستی برای شما دارم
همسرت، ابوالفضل میرزایی ـ ازنا

مهناز جان، تولدت تولد همه خوبیهاست و وجودت عطر تمام گلها، از صمیم قلب دوستت دارم و سالروز تولدت در ۲۲ آبان را تبریک می گویم
همسرت، علی مولایی ـ اراک

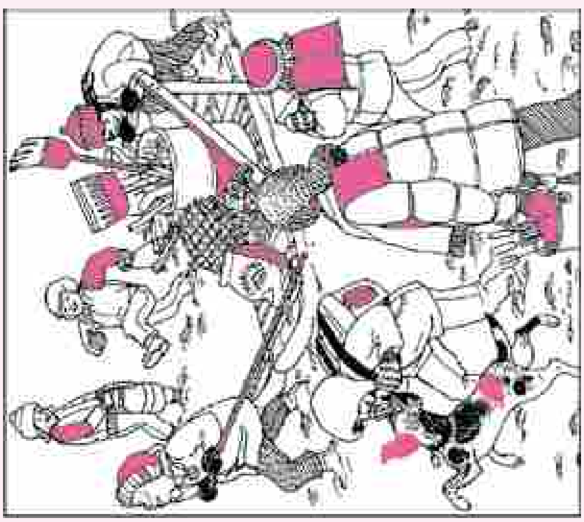
مانی عزیزم، روز تولد انسانها در هیچ تقویمی پیدا نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی هستند که به آنها عشق می‌ورزند ۱۸ آبان روزی است که دستان تنهای من گرمی دستانت را می‌خواهد
همسرت، آزیتا ارکیان ـ تفرش

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ نُه اختلاف در تصویر تاب بازی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گردش زمستانی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اگرچه هنوز هم در موارد بسیاری از امور زندگیتان نگران هستید، اما همین که در روابط عاطفی تان تعللی ایجاد نکرده‌اید و هنوز هم گاهی برای برنامه‌های خودتان وقت می گذارید جای شکرش را دارد و یقین بدانید وقتی با امور زندگی با آرامش برخورد کنید مشکلات هم به همین نحو از پیش رویتان دور خواهند شد، اما امیدوارم جسارت خودتان را حفظ کنید.

اردیبهشت

کارهای بسیاری روی سرتان ریخته به نحوی که وقت استراحت هم ندارید، اما از خودتان سوال کنید آیا این میزان شلوغی برای شما منشا خیر است یا نه؟! و البته که پاسختان تعیین کننده است، زیرا شما جزو افرادی هستید که وقتی فشار بیشتری داشته باشید، بهتر عمل می کنید، اما خودتان را هم دریابید و بدانید که نادیده گرفتن این موضوع اشکالی بزرگ محسوب می‌شود.

خرداد

آنچه این روزها ذهن شما را به خود مشغول کرده موضوعی است که مدتها پیش باید به آن فکر می کردید، ولی همین حالا هم دیر نشده، اگر بپذیرید که خودتان باید شروع کننده باشید و چشم انتظار معجزه نمانید و مطمئن باشید که هنوز چیزهای زیادی برای کشف کردن در زندگیتان دارید و کافیست اطرافیانتان را دریابید که حالا وقت آن است!

تیر

علاقه و وفاداری شما قابل تحسین است، اما می پذیرم که در حال حاضر در شرایط بدی قرار گرفته‌اید و خودتان می‌دانید که باید کار سختی را انجام دهید و امیدوارم بپذیرید که تنها راه کمک کردن به دیگران، عاشقانه عمل کردن است و اگر در این ارتباط به نتیجه نرسیدید، کافیست آرام بگیرید و به فکر راه حلی تازه باشید و عجولانه تصمیم نگیرید.

مرداد

نه تنها شما بلکه هیچ انسانی مجبور نیست کاری را که دوست ندارد انجام بدهد، اما این موضوع هم قابل تامل است که یک درخت هم میوه‌های شیرین و تازه دارد و هم میوه‌های خراب و کال، پس این ما هستیم که انتخاب می کنیم و طبق قانون خداوند وقتی ما ظرف خواسته هایمان را خالی کنیم، خداوند از خواست‌های خودش به ما می‌بخشد!

شهریور

به دنبال آزمایش یک روش جدید برای رسیدن به آرامش هستید و همین حرکت یعنی شما فردی استثنایی و پرقدرت در مقابله با مشکلات محسوب می‌شوید و خوشحالم از اینکه می‌بینم برخی تلخی‌ها را نادیده می گیرید تا شیرینی‌های زندگی را با تمام وجود لمس کنید، هرچند که رهایی از عادتها سخت است، ولی شما هم ثابت کرده‌اید که انسان روزهای سخت هستید.

مهر

فردی پرانرژی و مثبت نگر هستید، اما در برخی مواقع نسبت به حرفهایی که می‌شنوید متفاوت عمل می کنید و خیلی روی هدفی که مشخص می کنید ثابت قدم نمی‌مانید، هرچند که می‌دانید تصمیم‌های مقطعی و عجولانه با نگرانی همراه هستند و بهتر است به جای نگرانی وقتی به قلبتان رجوع می کنید، از منطق خود هم کمک بگیرید و شکرگزار باشید.

آبان

فردی اجتماعی، پرانرژی و حساس هستید، اما مدتی است که روال زندگیتان تغییر اساسی را به همراه داشته و شما هم طوری عمل می کنید که از حرفها و رفتارهایتان برداشت منفی نشود، البته خوب می‌دانید که در این مسیر سخت یک یاری کننده خوب دارید و باید قدرش را بدانید و بپذیرید که تا شما به روال عادی بازنگردید زندگی روال عادی به خود نمی گیرد!

آذر

مدتهاست در تاری که به دور خود تنیده‌اید زندگی می کنید، اما خودتان هم خوب می‌دانید که واقعیت نیازمند کنار زدن حصار است و باید به نحوی عمل کنید که عواملی را در آینده مانع حرکت رو به جلو نبینید، هرچند خوشحالم که می‌بینم، خوش بین تر شده‌اید و به همین خاطر می‌توانید چشم انتظار روزهای خوشی باشید.

دی

ایده‌های خلاقانه بسیاری را در سر می‌پرورانید و این روزها بهترین زمان است تا بتوانید ارزیابی دقیقی از حرکتهایتان داشته باشید تا روند رو به جلوی خودتان را در زندگی و البته محیط کار حفظ کنید. در مورد موضوع عاطفی هم بدانید که خلاص شدن از آن و حواشی‌اش ناممکن است، پس سعی کنید منطقی و آینده نگرانه پیش بروید و به "او" توکل داشته باشید.

بهمن

چه بخواهید و چه نخواهید تیر از کمان رها شده و حالا این شما هستید که باید چشم بدوزید و منتظر به هدف خوردن یا نخوردن آن باشید، اما برای اثبات موضوعی که در ذهنتان می‌پرورانید تلاش نکنید زیرا خوب می‌دانید که هر حرکتی که لطف حضرت دوست را به دنبال داشته باشد و آرامش شما را هم یدک بکشد، نیاز به عقب نشینی ندارد.

اسفند

این روزها آنقدر غرق لطف حضرت حق هستید که به اطرافتان بی‌توجه شده‌اید و خیلی از حرفهای شنیده را هم نشنیده می گیرید، اما خوشحال باشید زیرا این وضعیت موقتی است و آرامش زیبایی را تجربه خواهید کرد و از بابت اطرافیان هم خیلی نگران نباشید، زیرا همه چیز منتظر یک حرکت خلاقانه است و کافیست آنچه در قلب دارید را صادقانه به زبان بیاورید.

نیکی را باید جبران، اما بدی را فراموش کرد ●نیچه

عجیب ترین رشته های تحصیلی

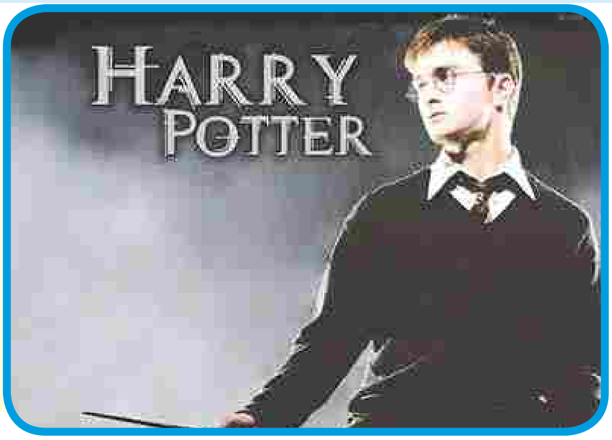
شاید فکر کنیم همه دانشجوهای دنیا مثل ما با درس شبیه ما دست و پنجه نرم می کنند اما جالب است بدانید که برخی از آنها درسهایی می خوانند که برای ما شبیه داستان یا رویا است. درست است. با برخی از این رشته های تحصیلی آشنا شوید. در دانشگاههای مشهور جهان گرایشهای بسیار عجیب و جالبی را آموزش می دهند که باعث تعجبتان می شود.

برویم با زامبیها قاطی شویم!



مرده‌های متحرکی که در فیلمها می آیند و خرخره آدم را می جوند، یکی از گرایشهای دانشگاهی پرطرفدار هستند. آرنولد بلومبرگ، نویسنده کتاب زامبیها از آن جایی که مطالعات گسترده‌ای در اساس این دوستان وحشتناک داشته، تصمیم گرفت تا رشته مطالعات زامبیها را در دانشگاه "بالتیمور" تدریس کند. دانشجویان این رشته اکثر به دیدن فیلمهای کلاسیک زامبی می پردازند و این جور که پیداست، خیلی بهشان سخت می گذرد!

چه می کند این هری پاتر



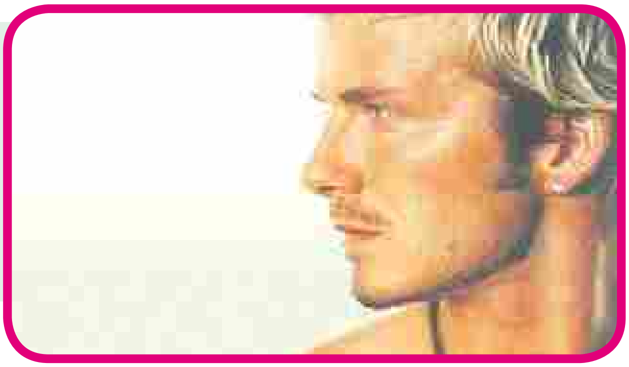
احتمالا خانم جی. کی. رولینگ موقع نوشتن داستانهای هری پاتر فکرش را هم نمی کرده که کتابهایش را در دانشگاه درس بدهند. در دانشگاه "دارهام" که یکی از قدیمی ترین دانشگاههای انگلستان است، رشته‌ای به نام "هری پاتر و عصر افسون گری" تدریس می‌شود. شاید تصور کنید که مثلا می آیند وردهایی را که هری پاتر می‌خواند و طرف را جزغاله می کرد، تدریس می کنند؟ کاملا درست حدس زده‌اید! در این رشته دانشجویان شعبده بازی و جادوی وردها را یاد می گیرند و بعد هم کلاههای فارغ التحصیلی را به هوا می‌اندازند. فقط نمی‌دانیم این دوستان محل کارشان کجاست؟

رابین هود به یاری دانشجویان می شتابد



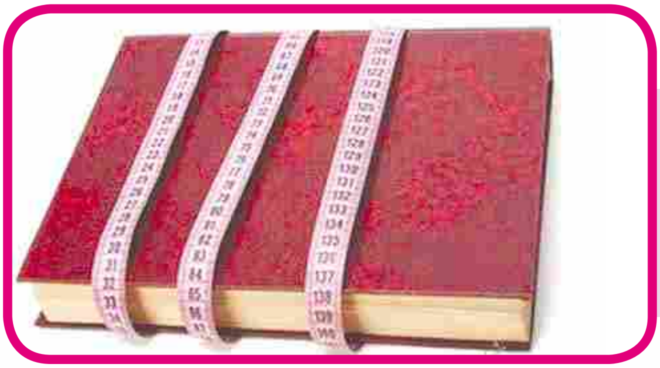
رابین هودی که در جنگلهای شروود در حال جدال با داروغه بود، همین حالا یکی از واحدهای درسی رشته تاریخ آن هم در مقطع کارشناسی ارشد است. رشته رابین هود در دانشگاه "ناتینگهام" تدریس می‌شود. در رشته رابین هودشناسی آوازهای خوانده شده نقد و بررسی می‌شوند. در پایان دوره تحصیلی هم دانشجویان رابین هودشناسی در رابطه با آوازهای قهرمانان قرون وسطا تحقیق می کنند و فارغ‌التحصیل می‌شوند.

عاشقان دیوید بکهام بشتابید



بچه که بودیم، تی شرت دیوید بکهام می خریدیم، تصویرهایش را به دیوار اتاقمان می زدیم و چه خیال بافی هایی که نمی کردیم. در سال ۲۰۰۰ پروفسور الیس کشمور برای شیفتگان بکهام طرحی ارائه داد تا جماعتی به آرزوهایشان برسند. بله! رشته تحصیلی دیوید بکهام، آن هم در دانشگاه "استنفورد". دانشجویان این رشته با مطالعه زندگی این ستاره فوتبال اخلاق ورزشی را یاد می گیرند.

چاق شوید تا شما را مطالعه کنند



شاید این رشته تحصیلی چندان بیراه هم نباشد، اما اگر بدانید که در دانشگاه جورج واشنگتن، کلاسی برپا می‌شود و چاقی را از لحاظ مفاهیم، ادبیات، فیلم، انسان شناسی و تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهند، شاید شما هم به چاقی فکر کنید که مثلا در رابطه با ادبیات چاقی چه شعری می توان گفت؟

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بعد از ترس...

۱۱۰ ـ که همسایه‌ها خبردارشان کرده بودند ـ وارد خانه شدند، صدای هق هق زنی از گوشه اتاق به گوشم رسید که می گفت: "باز هم دیر اومدی بی‌معرفت!"

***

...قاضی دادگاه وقتی حرفهای مرا شنید و پرونده را نگاه کرد، گفت: "تو کانادا هم مردم خودشون حکم رو اجرا می کنند آقا مازیار؟ خیلی عجله کردی آقای محترم...، درسته که بهنام و رفیقاش به خاطر اینکه توی خونه شون مواد پیدا شده و سابقه دار هم هستند باید ده، دوازده سال آب خنک بخورن، اما چون کتکشون زدی و ازت شکایت کردن، شما هم باید چند ماهی مهمان ما باشی!" سری تکان دادم و گفتم: "من به تاوان عادت کردم جناب قاضی..."! قاضی دادگاه حرفم را نفهمید اما گفت: "انشاالله توی زندان اینطوری عصبانی نباشی که زودتر خلاص بشی!"

***

۹ ماه زندانی بودم. همان ماههای اول زندانی شدنم و به کمک یک وکیل به اموال و حسابهای بانکی و کارگاه دکورسازی‌ام سر و سامانی دادم و بعد انتظار کشیدم...، نه انتظار آزادی، انتظار یک خبر! اما این بی‌خبری تا روز آزادی‌ام ادامه پیدا کرد و موقعی که از در زندان خارج شدم، چشمم همان کسی را دید که دنبالش بود. هنگامه ـ که حالا نسبت به ۹ ماه قبل سر حالتر نشان می‌داد با یک شاخه گل به استقبالم آمده بود. چند ثانیه‌ای به هم نگاه کردیم و سرانجام او سکوت را شکست:

ـ هنوز هم اون شرم لعنتی مانع حرف زدنته؟

نگران نباش، الان توی شناسنامه‌م یک "مهر طلاق" نشسته! تو این ۱۸۰ روز اونقدر در به در بودم که فرصت نکردم بهت سر بزنم، یعنی حقیقتش رو بخوای منتظر بودم تو لااقل یک تلفن بزنی! حتی قصد نداشتم امروز بیام سراغت، اما دیروز وقتی رفتم ملاقات داداش حامد که از دو ماه قبل واز ترس تو رفته کمپ ترک اعتیاد بستری شده، حامد حرفی زد که قانعم کرد و گفت: "آبجی اون مردی که به خاطر شرمش اونقدر تاوان داد، ارزشش رو داره که از دستش دلخور نباشی!" واسه همین با خودم گفتم: "این دفعه دیگه نمی گذارم دیر بشه...!" گل را از دستش گرفتم، بو کردم، زل زدم به چشمانش و زمزمه کردم: "بریم که واسه عشقمون و رسیدن به امروز زیاد دیر کردیم!"

و بعد همقدم شدیم به سوی آینده...

به رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

دیگر به زندگی...

دیگر مطمئن شدم. بوی گند خیانت می آمد! گفت آن مرد را نمی‌شناسد. در اینستاگرام با او آشنا شده و بعد هم در تلگرام فقط با هم حرف می‌زنند...رمز گوشی را که وارد کردم، زانوهایم سست شد. نشستم روی زمین.

مرد وقیحانه از همسرم می‌خواست او را ببیند. ملیحه هم نوشته بود، شوهر دارد، بچه دارد، شاید شوهرش را دوست نداشته باشد اما زندگی اش، بچه هایش و آبرویش را دوست دارد.

حالت تهوع پیدا کرده بودم، سرم داغ شده بود. دهانم مزه خون می‌داد. نفهمیدم چه کردم. بقیه اتفاقها انگار در خواب افتاد. وقتی به خودم آمدم ملیحه روی زمین افتاده بود و نفس نمی کشید. اما نمی‌توانستم حتی او را آنجا تحمل کنم، پنجره را باز کردم و از طبقه پنجم او را به پایین پرت کردم. همان موقع به خواهر بزرگم زنگ زدم و گفتم بچه‌ها را می‌برم خانه آنها.

از در پارکینگ که داخل خیابان دیگری باز می‌شد، بیرون زدم. به بچه‌ها گفتم پدربزرگشان حالشان بد شده و مادرشان رفته آنجا. به خواهرم هم همین را گفتم. می‌دانستم دروغم دیر یا زود فاش می‌شود. مانده بودم چه کنم. مدتی فراری بودم. اما خیلی طول نکشید. عذاب وجدان دیوانه‌ام کرده بود. هر شب ملیحه را می‌دیدم که با سر آویزان و غرق در خون دنبالم می‌دود و می گوید چرا مرا تنها گذاشتی! از بندرعباس به خواهرم زنگ زدم. می‌دانستم تلفن خانه‌اش تحت کنترل است. فهمیدم شوهر خاله‌ام مُرده. فهمیدم بچه‌ها را خاله‌ام به خانه خودش برده. خواهرم گفت بیا برو خودت را معرفی کن، ما رضایت می گیریم. دیگر برایم رضایت آنها مهم نبود، می‌خواستم خلاص شوم. از کابوس ملیحه خلاص!!

به خاله‌ام گفتم که دخترش به من خیانت کرد، اما حق با خاله‌ام بود، سزایش مرگ نبود. آخرش طلاقش می‌دادم! چرا او را کشتم؟

وقتی آمدم تهران رفتم سر قبر ملیحه. همانجا بازداشت شدم. البته قبل از آن به پدر و مادرم و شوهر خاله‌ام هم سر زدم و از همه طلب بخشش کردم. راستش می‌خواستم خودم را هم خلاص کنم. اما سر قبر ملیحه، دستگیر شدم. فهمیدم از اول تحت نظر بودم اما این فرصت را داشتم تا با همسرم خداحافظی کنم. نمی‌دانم سرنوشتم چه می‌شود، اما یک چیز را خوب می‌دانم، بعد از این دیگر زندگی‌ام به حالت عادی برنمی گردد.

پاورقی

ادامه از صفحه ۳۹

جور دیگر باید دید

با هم باشیم. به من خیلی مهربونی کرد. غروب که می‌خواستم ازش خداحافظی کنم، گوشی‌شو دیدم و فهمیدم در تموم اون پنجشنبه که با من مهربون بود، با یه دختری هم چت می کرد. بهم بر خورد و عصبی شدم. خیلی عذرخواهی کرد و گفت این دختر عموشه. من باورم نشد حتی اگه راست گفته باشه و دختر عموش باشه، بازم فرقی نمی کنه چون با هم عاشقانه حرف زده بودن. به وامق گفتم دیگه به من پیام نده. و حالا سه روزه که هیچ پیامی نداده. خودم بارها پیام دادم ولی جوابی نیومد. حالا تصمیم گرفتم خودکشی کنم."

جور دیگر ببینیم: سمیرا از اولش می‌دانست که وامق او را مالک قلب خودش نمی‌داند. و وقتی که دید او با کسی دیگر هم روابطی دارد، نباید تعجب می کرد و با خودش تسویه حساب می کرد: من دنبال زندگی زناشویی دائمی هستم. این وامق اهلش نیست. بهتر است حالا که فهمیدم با یکی دیگر هم هست، بروم دنبال سرنوشت خودم. سمیرا خودش را دربست در اختیار احساسات و هورمون‌هایش سپرده و قادر نیست خوب و بد خودش را تشخیص بدهد. او ضعیف است و تا شکست عاطفی می‌خورد، می گوید خودکشی ولی قصدش هم خودکشی نیست. سمیرا باید جور دیگر ببیند: قرار است دهها سال دیگر عمر کنم. باید برای خودم برنامه ریزی کنم. دنبال خوشی‌های بی‌پشتوانه نباشم. باید از هر کس و هرچیزی که برایم زیان دارد، دوری کنم. من دختری ۲۶ ساله هستم. شغل و درآمد و پس‌انداز خوبی دارم. زیبا و خوش‌اندام هستم. پدر و مادری دارم که باید روابط عاطفی خود را با آنها قوی کنم. آنها بهترین حامی‌های من هستند. من باید تا مدتها اجازه ندهم کسی وارد قلبم شود. من متولد نشده‌ام که حبیب و وامق بتوانند سرنوشتم را تغییر دهند و خرابش کنند. اگر آنها به من بد کرده‌اند، جزایم این نیست که خودم هم به خودم بد کنم. من خودم را دوست دارم و با خودم لج نمی کنم.

سمیرا دیگر گریه نمی کرد. حالا جور دیگری می‌دید و به صلاح خودش و آینده‌اش فکر می کرد و می گفت: "با نود تومنی که دارم، و با وام مسکنی که بهش تعلق می گیره، باید برم دنبال خونه خریدن..." او با روش جور دیگر دیدن، کلیدی به دست آورد که او را از خودکشی و عذاب و سرگردانی و بی‌هویتی نجات داد و حالا با سرعتی مطمئن به طرف آینده می‌رود.

عقیده خود را در عملکردتان نشان دهید ● امرسون

سهراب صفادار



تماشای نور: مسکو - روسیه:
مردم در حال تماشا و عکس گرفتن از مناظر زیبای جشنواره آتش بازی در مسکو هستند. روسها سعی دارند با رقابت شدید و البته تنگاتنگی به چینی‌ها ثابت کنند که کشورهای دیگر هم می‌توانند آتش بازی و ترقه بازیهای زیبا داشته باشند و برای سومین سال متوالی میزبان برگزاری جشنواره بین‌المللی آتش بازی در مسکو بودند.



ربات کودک: پکن - چین:
کودکی در حال تماشای ربات کوچکی از نوع رباتهای هوشمند است و از روی رفتار دیگران و عکس العمل آنها، به دانش خود می‌افزاید و اصطلاحا یاد می‌گیرد. نمایشگاه بین‌المللی صنایع رباتیک در پکن میزبان بسیاری از طرحها و ایده‌های نو در صنعت رباتیک بود.



غول بزرگ: آمستردام - هلند:
نمایشگاه بین‌المللی گل و گیاهان کشاورزی که سالانه در هلند برگزار می‌شود میزبان جالبترین و چشمگیرترین محصولات کشاورزان و پرورش دهندگان گل کشور است. در تصویر نیز یک کدوتنبل ۴۷۲ کیلوگرمی را می‌بینید که به عنوان بزرگترین و سنگین‌ترین کدوتنبل ثبت شده است.

مسابقه پرش: ایوانوو - روسیه:
مسابقه "پرش خوشحالی" از مسابقات جالب ریاج در منطقه ایوانوو روسیه است که علاقه‌مندان فراوانی دارد. این مسابقه با اینکه با پرش انجام می‌شود، تنها در بین دوچرخه سواران رونق دارد و در طی آن، شرکت کنندگان باید با دوچرخه خود از ارتفاعی خاص و با حرکات نمایشی به درون آب رودخانه بپرند.



روز گوجه فرنگی: بانول - اسپانیا:
مردم اسپانیا بار دیگر خیابانها را سرخ رنگ کردند. نگران نباشید منظورمان جنگ و خونریزی نیست! بلکه جشن "توماتینا" یا همان گوجه فرنگی است که هر ساله در بیشتر مناطق اسپانیا برگزار می‌شود. در این جشن پر هیجان مردم صدها کیلوگرم گوجه فرنگی را به یکدیگر پرتاب می کنند و کوچه‌ها به دریایی از گوجه فرنگی تبدیل می‌شوند.



منبع فلفل: گانسو - چین:
یک کشاورز هندی در حال پخش کردن فلفلهای چیلی قرمز رنگ روی زمین است تا خشک شوند. چین یکی از پرمصرفترین والبته بزرگترین تولید کننده‌های فلفل است و چندین نوع فلفل در آن تولید و به کشورهای جهان صادر می‌شود که خیلی از آنها فقط در چین وجود دارند.

